

پادشاهی شهین

نویسنده: شاهین پارسى



یادداشتِ نویسنده

هنگامی که در پایان دومین هفتهٔ سال نو نوشتن داستان را آغاز کردم، در پندارم هم نمی‌گنجید که کشور آستن چه رویدادهایی است. رویدادهایی که هر یک به گونه‌ای بر چگونگی نگارش داستان اثر گذاشتند.

روزی که دادگاه حمید نوری در استکهلم سوئد به پایان رسید و دادخواهان کشتار تابستان ۶۷ **جشن دادخواهی** برپا کردند، با دیدن شادمانی پیروزی در چهره و رقص بازماندگان کشتارهای دههٔ شصت بی‌گمان بودم که نتیجهٔ آن دادگاه که رویداد تاریخی بی‌مانندی بود، پیامدهای سیاسی و بین‌المللی بزرگی خواهد داشت. از آن روز به بعد هرگاه از نوشتن خسته می‌شدم با بازتماشای فیلم جشن دادخواهی نیرویی تازه می‌گرفتم تا به نگارش ادامه بدهد.

روزی که حکم حمید نوری اعلام شد، دریافتم که برای جمهوری اسلامی ورق برگشته است.

روزی که عکس مهسا (ژینا) امینی، افتاده بر تخت بیمارستان منتشر شد، هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که نام آن دختر کُردِ کشته‌شده به دست روزبانان **ضحاک** نمادی شود برای خیزش ایرانیان آزادیخواه و دادخواه برای برپایی جنبشی بزرگ:

جنبش

«زن، زندگی، آزادی»

برای

«به زیر خاک کشیدن ضحاک»

مونا برزویی شاعر ارجمند کشورمان چه خوب دریافت که:

«خونی که روان شده‌ست بر لالهٔ گوش

می‌جوشد هنوز و غرقشان خواهد کرد»

شاهین پارسی

کرج - ۲/۸/۱۳۹۵

سر آغازها

آغاز پادشاهی	۱
سر برآوردن ضحاک	۵۷
رستاخیز	۱۰۹
انجمن سایه‌ها	۱۵۷
جنبش دادخواهی	۲۳۱
انجمن دوستی آزادگان	۲۸۵
نوسازی پادشاهی	۳۲۹

پیشکش به شهبانو فرح پهلوی

آن دست که نفسِ بی‌گناهی را کُشت
انگار تمام مردمان را کُشته
پنداشت که با چراندن خُفاشان
خورشید کمان و آسمان را کُشته
خونی که روان شده‌ست بر لالهٔ گوش
می‌جوشد هنوز و غرقشان خواهد کرد
پژواک غریب نام یک دختر گرد
ظلمی که نهفتند عیان خواهد کرد
این پرچم آغشته به شب، گیسویش
از سایهٔ خرچنگ تو پس می‌گیریم
ای ملغمهٔ دروغ، ای ترسیده
ما این وطن از چنگ تو پس می‌گیریم

مونا برزویی

آغاز پادشاهی

روشنایی بر همه جا دامن گسترده بود. پگاهی دل‌انگیز آغاز شده بود. سپیدی چکاد دماوند در میان آبی بی‌کران آسمان بی‌ابر شکوهی دل‌ربا داشت و نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. بادی سرد می‌وزید و برف تازه نشسته بر زمین را به این سو و آن سو می‌پراکند.

نشسته بر تخته‌سنگی سیاه و سرد به کوهی چشم دوخته بودم که یادآور کهن‌ترین داستان‌ها و افسانه‌های «سرزمین آزادگان» است. دماوند سر برکشیده به آسمان در برابرم ایستاده و در ذهنم به داستان‌های کهن جان می‌بخشید؛ داستان‌هایی رازمند که در پس رمزهایشان شگفتی‌های بسیار از باورها، کنش‌ها، واکنش‌ها و دستاوردهای بنیان‌گذاران «فرهنگ» و «شاروندی»^۱ را پنهان کرده‌اند. آشنایی‌ام با راز و رمزهای داستان‌های کهن پنجره‌ای به رویم گشود که از آن می‌توانم به خود نگرشی دگرگونه داشته باشم و در آینه خودشناسی، چرایی و چگونگی پدیدار شدن فرهنگ و شاروندی به دست «خداوند جان و خرد»^۲ را بازبیناسم.

۱- شاروندی: تمدن

۲- در متن داستان نشانه «» وقتی به کار رفته که یا عبارت داخل گیومه نقل قول از دیگری است یا واژه و واژه‌ای است، درخور توجه خاص.

دمی ژرف فروبردم، پس از درنگی کوتاه دم فروبرده را به آرامی بیرون دادم. سرم سنگین شده بود، موهای ریخته بر پیشانی‌ام با وزش باد می‌جنبیدند و پوست سردم را نوازش می‌کردند. گاهی دلم برای زندگی آرام و یکنواختی که در گذشته‌ای نه‌چندان دور داشتم تنگ می‌شود. در ناآگاهی از خود، چیستی فرهنگ، چگونگی پدیدار شدن شاروندی، دیگران و جهان، با سرخوشی و دلخوشی در کنار همسرم زندگی می‌کردم، زندگی که نه، می‌زیستم و در زیستم بجز خوردن، خوابیدن، گردش، بیهوده‌گویی، دید و بازدید، مهمانی، خرید و فروش و گاه‌گاهی هم‌آغوشی‌هایی سرد، بی‌سرانجام و بیگانه با مهرورزی و ناتوان از مهرافزایی چیزی نبود. در چنگِ روزمرگی آسوده بودم و زندگی به کامم بود. می‌پنداشتم در جهانی آرام و نیک به سر می‌برم و دیگران هم کمابیش مانند من سرخوش و دلخوش هستند.

هنگامی که به یاد آوردنِ یادمان‌هایی از زندگی پیشین‌ام آغاز شد، آرامش کودکانه از زندگی‌ام رخت بر بست و رفت و پریشانی برآمده از ناآگاه بودن از چیستی آنچه می‌دیدم و درمی‌یافتم مرا تا مرز دیوانگی و خودباختگی کشاند. بخت یارم بود که به یاری دوستانی دانشمند و خردمند توانستم از درافتادن در پرتگاه دیوانگی دور شوم و با دست‌یافتن به «گوشان‌سرودخرد»^۱ و سپس آشنایی با «آئن‌خرد»^۲ توانستم خودم را کمی بشناسم و دریابم چرا به گیتی بازگشته‌ام.

آشنایی با داستان‌های چگونگی بنیان‌گذاری فرهنگ ایرانی و فراز و فرودهایی که این رخس‌بی‌مانند پیموده، چراغی پیش پایم افروخته و بر راهی که باید پیمایم پرتو روشنگری تابانده است و می‌بینم که راهی ناهموار و انباشته از سنگ‌های ریز و درشت پیشِ رو دارم.

۱- گوشان‌سرودخرد: خرد اکتسابی

۲- آئن‌خرد: خرد غیراکتسابی

آغاز پادشاهی * ۳

باورناپذیرترین چیزی که از بررسی داستان‌های کهن ایرانی دریافته‌ام این است که فرهنگ ایرانی بر دو پایه بنیان یافته بود: یکی «کیش» پروری یا «دین» ستیزی، دیگری «پادشاه‌جویی».

به یاری شاهین از گوشان سرودخردی برخوردار شدم که مرا از چپستی و چگونگی پیدایش کیش‌های سه‌گانه ایران کهن آگاه کرد. فرانک نیز برایم روزنه‌ای گشود تا به خردمندی پنهان فروهرم سرک بکشم و با آئن خرد نهفته در آن آشنا شوم. اکنون با چگونگی افسانه‌گون زندگی پیشین‌ام آشنا هستم و می‌دانم کیستم و چه پیشینه‌ای دارم؛ می‌پندارم دیگر راز نهفته‌ای درباره خودم ندارم و دریافته‌ام که آرمان برگزیده زندگی‌ام یا چرایی بازگشتم به گیتی چیست.

کلاغی بودم با پیشینه‌ای افسانه‌گون. در ژرفای دریای ناخودآگاهم رازی داشتم. جنبشی شگفت و رازآمیز آن دریای آرام را ناآرام کرد و دریافتم زیر آرامش زندگی روزمره‌ام توفانی برمی‌خیزد. با شکافته شدن پوشش بایگانی پنهان فروهرم و به یاد آوردن یادمان‌هایی از زندگی پیشین‌ام، تلاش کردم به خود بیاورانم که آنچه به یاد می‌آورم پندارهایی بی‌بنیاد هستند، از این‌روی پنهان‌گری و رازداری کلاغ‌گون پیش گرفتم و زمانی دراز به هیچ‌کس هیچ نگفتم. کوشش برای پنهان کردن توفانی که در درونم برخاسته بود بیهوده می‌نمود، چراکه دیگر بر گفتار و کردارم چیرگی شش‌دانگ نداشتم؛ گاه و بی‌گاه سر رشته خویشنداری از کف می‌دادم و گفتار و کردارم دگرگون می‌شد.

همسرم نخستین کسی بود که از پریشانی‌های روانی‌ام آگاه شد. از ترس آشکار شدن آن راز هراس‌انگیز، رمندگی کلاغ‌گونه پیش گرفتم تا به پندار خویش توفان برخاسته در درونم را در پس چادر تنهایی‌گزینی و کناره‌گیری از دیگران پنهان کنم. به یاد آوردن چاره‌اندیشی‌های کودکانه‌ام برای پنهان کردن پریشانی‌های روانی روزافزوم از همسرم و دیگران لب‌بندی بر لبانم شکوفاند، سر جنباندم و دمی ژرف

پادشاهی شهین ۴

فروبردم و آرام آن را بیرون دادم. روی تخته‌سنگ جابجا شدم و کمرم را کش دادم. آوای فرانک در گوشم پیچید که مرا فرامی‌خواند. سر چرخاندم و دیدم که به سویم می‌آید. دست جنابند، به بالای تخته‌سنگ جهید و کنارم نشست و پرسید:

- کجایی بودی شهین‌جان؟

- چی؟

- چندبار تو را فراخواندم و هیچ واکنشی نشان ندادی!

- خندیدم، سرم را پیش بردم، گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

- داشتم آنچه را از داستان‌های رازمندِ کهن بازشناختم بازنگری می‌کردم.

- چه خوب.

دست روی شانه‌ام انداخت. سر به سوی چرخاندم، به چشمانش چشم دوختم و گفتم:

- بارها از دو بنیان فرهنگ ایرانی سخن گفته‌ای. باین که دربارهٔ کیش‌های سه‌گانه بسیار سخن گفته‌ای، دربارهٔ «پادشاهی» چندان سخن نگفته‌ای. آیا زمانهٔ پادشاهی سپری شده و سامانه‌ای ناکارآمد شده است؟ یا نهاد پادشاهی هم مانند نهاد کیش فرازمان است؟

- پرسش خوبی است.

- به پرشتم پاسخ نمی‌دهی؟

فرانک نگاه از چشمانم برگرفت و چشم به سوی دماوند چرخاند و گفت:

- نهاد پادشاهی نیز همانند نهاد کیش فرازمان است. می‌دانی که پیدایش کیش با توانایی‌های «پندارپروری»^۱، اندیشه‌ورزی و خردمندی «مردم»^۲ در پیوند بوده است.

۱- پندارپروری: «فرضیه‌پردازی» روشمند

۲- مردم: انسان (جمع: مردمان)

آغاز پادشاهی * ۵

«دگرگونش»^۱ مردم از جانورانِ مردم‌ریخت و کپیک‌مردم^۲ بدان‌رو بود که او «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» بود. اگر...

در سخنش پریدم و گفتم:

- چندبار از تو خواسته‌ام رازِ نهفته در این سخنِ فردوسی را برایم بگشایی، کی مرا با این راز آشنا خواهی کرد؟

سر به سویم چرخاند و آن را دلبرانه خماند، پشتِ چشمِ نازک کرد و با آوایی سرشار از گلایه گفت:

- داشتم می‌گفتم بانو.

- ببخشید که در سخت پریدم، پوزش، پوزش، آآآآ آه.

دست بر دهانم گذاشتم و سر جنباندم. خندید، دست از شانهم برداشت، روی تخته‌سنگ دراز کشید و چشم به آسمان دوخت. کنارش دراز کشیدم و دست زیرِ سرم ستون کردم و چشم به دهانش دوختم. زیرچشمی نگاهم کرد و خندید. پرسیدم:

- زیرزبانی می‌خواهی؟

مستانه خندید. آوای دلارام در کوهستان پیچید و پژواک یافت. ما را برای خوردن ناشتایی فرامی‌خواند. فرانک جنیبد و با چابکی از جا برخاست. من نیز بی‌درنگ برخاستم. از تخته‌سنگ پایین پریدیم و دست در دست هم نهاده و به سوی دوستانمان رفتیم. از شنیدن به قیژقیژ فشرده شدن برف زیر گام‌هایمان شادی کودکان‌ای در دلم می‌جوشید. دوستانمان نزدیکِ کوله‌های بزرگمان روی زمین پوشیده از برف گردِ هم نشسته بودند. به گردهمایی آنان پیوستیم و نشستیم. چشم چرخاندم و به خوراکی‌های چیده‌شده روی زمین نگریستم. دلارام بفرمایدی گفت و دست به کار شد، انگشت در

۱- دگرگونش: تکامل

۲- کپیک‌مردم: میمون انسان‌نما

انگین فروبرد و آن را در دهانش گذاشت. دیگران هم خوردن آغازیدند. تکه‌ای نان برداشتم و رویش کره مالیدم و رویش کمی مربا ریختم و آن را در دهانم گذاشتم. باین که کم پیش می‌آید که هنگام خوردن سخن بگویم، در کوهستان سخن گفتن با دهان پُر و جنبان را دوست می‌دارم. رو به فرانک پرسیدم:

- نمی‌خواهی راز پذیرندگی «هوش» و «رای» و «خرد» را بگشایی؟

دهانش پُر بود، دست و سر جنباند، خندیده و به او چشمک زد. با آرامش آنچه در دهان داشت را جوید و فروبرد و سپس گفت:

- اندکی درنگ کن، اکنون زمان خوردن است.

- هووم.

می‌دانستم هرگز هنگام خوردن سخن نمی‌گوید و اگر پافشاری کنم دست از خوردن خواهد کشید. هیچ نگفتم و به شادخواری سرگرم شدم. در کوتاه‌زمانی خوراکی را که دلارام برای ناشتایی روی زمین چیده بود را خوردیم و لب‌لیسان به‌به‌گویان گلایه آغاز کردیم که خوراکی کم بود. از دلارام خواهش کردیم پروانه^۱ بدهد تا بیشتر بخوریم. او بهایی به گلایه‌ها و درخواست‌هایمان نداد، از جا برخاست و فرمان داد برخیزیم و برای راه افتادن آماده شویم. می‌دانستیم که پافشاری سودی نخواهد داشت و دلارام به هنگام رهبری مرغش یک پا دارد.

برخاستیم و همه نشانه‌های بودنمان در آنجا را از زمین زدودیم. کوله‌هایمان را به دوش انداخته و برای از سر گرفتن کوه‌پیمایی آماده ایستادیم. دلارام پیش افتاد، فرانک مرا پیش انداخت و پشتِ سرم راه افتاد. آوای پریسا را از پشتِ سرم شنیدم که آهسته گفت:

- تاکنون هیچ در نمی‌یافتم استرهای باربر چه رنجی می‌کشند.

فرناز گفت:

آغاز پادشاهی * ۷

- بار ما از بار استرها بیشتر است.
- بهناز آنان را به خاموشی فراخواند و گفت:
- هیس... با این سخنان از نیرویتان می‌کاهید.
- این چه کاریه؟!... همه از باربرها بهره می‌گیرند، چرا باید همه آنچه که بدان‌ها نیاز داریم خود به دوش بکشیم؟
- باید بیاموزیم که بار زندگی خود را به دوش دیگران نیندازیم.
- ای بابا، مگر می‌خواهیم چکاره شویم که این‌همه سختی به جان می‌خریم؟!
- هنوز درنیافته‌ای چکاره‌ایم؟ و باید چکار کنیم؟
- نه.
- کوفت.
- چی؟
- چوم چه.
- ها؟
- درد... درست راه برو ورپریده، مگه اومدی مهمونی که ناز و کرشمه میایی؟
- نکن همچین... فرانک جون چیزی به این فرناز ورپریده بگو.
- چی شده؟
- هی از پشت سر به من سیخونک می‌زند.
- سر به سرش نگذار فرناز.
- فرانک جان یک نگاه به پشت سرت بینداز ببین چگونه راه می‌رود.
- نکن بچه‌پررو.
- ایستادم و چرخیدم تا ببینم پشت سرمان چه می‌گذرد؛ فرانک هم ایستاد و سر برگرداند. پریسا چند گام دورتر آهسته می‌خرامید و پشت سرش فرناز با چوب‌دستی خود پی‌درپی به پایش می‌زد و آهسته نُج‌نُج می‌کرد. بهناز و مهین هم پشت سر آنها می‌آمدند. فرانک پرسید: چکار می‌کنی فرناز؟

- استر می رانم.

- بس کن دختر.

پریسا سر بلند کرد، ما را نگریست و گفت:

- دست خودش نیست، کرم دارد.

- خفه خفه، خودت کرم داری.

خنده ام گرفت، چرخیدم و راه افتادم. دلارام چند گام از ما پیش افتاده بود. بر شتاب گام هایم افزودم تا به او برسم، از پشت سرم بانگ فرانک را شنیدم که فرمان داد:

- کمی پا تند کنید و به ما برسید.

آوایش در کوهستان پژواک یافت.

آوای چشم گفتن فرناز به گوشم رسید و پژواک یافت. به دلارام رسیدم؛ پرسید:

- باز بگومگو می کنند؟

- سرشار از نیرو و سرزندگی هستند.

- باید بسیار بیاموزند.

- آری.

فرانک خودش را به ما رساند. از او پرسیدم:

- نمی خواهی از چستی پذیرندگی هوش و رای و خرد سخن بگویی؟

- اندکی درنگ کن تا بگویم.

آهسته پیش می رفتیم و به گونه ای گام برمی داشتیم که کوله هایمان چندان تکان نخورند و جنبششان از نیرویمان نکاهد. فرانک هویی کرد، سخن آغازید و گفت:

- شاید بتوان گفت مردمی که او را پذیرنده هوش و رای و خرد خوانده اند، ویژگی های دگرگونش سازی دارد که زندگی او را از «زیست» جانوری دور کرده است. یکی از آن ویژگی های دگرگونش ساز مردم، توانایی او در فراتر رفتن از دیدن و

پرورش توانایی «نگرش»^۱ بوده است. باین که همهٔ جانوران دارای توانایی دیدن هستند، توانایی نگرستن در آنها نیست. نگرستن، دیدنی پرسش برانگیز است. پدیداری پرسش هم پندارپروری را برمی‌انگیزاند. کسان بسیاری پندارپروری و «پنداربافی» را یکسان می‌انگارند، چنین انگاشتی درست نیست. به همان اندازه که پنداربافی کاری بیهوده می‌نماید، پندارپروری سودمند به شمار می‌رود و پیش‌نیاز پژوهشگری و اندیشه‌ورزی است.

در سخن فرانک پریدم و پرسیدم:

- چگونه می‌توان پندارپروری را پیش‌نیاز پژوهشگری و اندیشه‌ورزی به شمار آورد؟

فرانک هویی کرد، دمی ژرف فروبرد و آن را با هویی دیگر به تندی بیرون داد و در پاسخ پرسشم گفت:

- هنگامی که پرسشی برای ما پیش می‌آید، اگر پیشتر دربارهٔ پدیدهٔ پرسش برانگیز دانش فراهم آمده باشد، می‌توان با پرس و جویی پژوهشگرانه از دانش پدیدآمده از سوی دیگران آگاه شد و آن پدیده را شناخت؛ در برخورد با پدیده‌های پرسش برانگیزی که دربارهٔ آنها دانشی پدید نیامده یا به آن دسترسی نداریم، در گام نخست تلاش می‌کنیم به یاری پنداربافی برای پرسش یا پرسش‌های پدیدآمده پاسخ یا پاسخ‌هایی بدهیم. این روش را دانش‌ورزان امروزی هم به کار می‌برند و پس از دادن پاسخی بر پایهٔ نگرش به سویه‌های گوناگون پدیده و شناسایی ویژگی‌های آن و پیوندش با دیگر پدیده‌ها، پژوهش و اندیشه‌ورزی را آغاز می‌کنند تا با به کار بستن سنجه‌های خردورزانه و آزمایش‌های روشنگر، درستی یا نادرستی پاسخ‌های برآمده از پندارپروری را بیازمایند.

پندارپروری همسانِ پنداربافی است و با آن یکسان نیست. پندارباف به دنبال پاسخ دادن به هیچ پرسشی نیست و تنها در پندار خود به آرزوهایش می‌آویزد و دل خوش می‌دارد تا به سرخوشی گذرای دست پیدا کند. پندارباف هرگاه درمانده از دست یافتن به آرزوهایش به پنداربافی پناه می‌برد، پندارهایش دگرساز از پندارهای پیشین خواهد بود، هرچند آرزوهایش دگرساز نمی‌شوند. پندارپروران در پی سراب آرزوهایشان نمی‌دوند، آنان پندارهایشان را با برنامه‌ای آرمان‌گرایانه می‌پروراند تا بتوانند به پاسخ‌هایی روشنگر و راه‌گشا دست پیدا کنند و دانشی بر دانش‌های پیشین بیفزایند؛ دانشی که دیگران می‌توانند با سنجش، آزمایش، ارزیابی و راستی‌آزمایی آن را به چالش بکشند تا درستی یا نادرستی‌اش آشکار شود؛ دانشی که خود می‌تواند پرسش‌برانگیز باشد و دست‌آویزی بشود برای پندارپروری‌ها، پژوهشگری‌ها و اندیشه‌ورزی‌های تازه.

مردمانی که در برخورد با پدیده‌های گوناگون از دیدن فراتر می‌روند، به پدیده از زوایای گوناگون می‌نگرند، نگرشی پرسش‌برانگیز؛ آنان تلاش می‌کنند به یاری پندارپروری به پرسش‌هایی مانند: این چیست؟ چرا اینجاست؟ از کجا آمده؟ سودمند است یا زیان‌رسان؟ همیشه این‌گونه بوده یا دچار دگرگونی شده؟ با دیگر پدیده‌ها چه پیوندی دارد؟ پاسخ فراهم کند. همین پرسش‌ها و پاسخ‌های برآمده از پندارپروری پایه‌ای می‌شوند برای انجام دادن پژوهش تا آشکار شود که آیا پیشینیان و هم‌روزگاران دربارهٔ پدیدهٔ پرسش‌برانگیز دانشی داشته‌اند یا دارند؟ اگر پژوهش به این پرسش پاسخ آری ندهد، بررسی ویژگی‌های پدیده آغاز می‌شود تا به یاری آزمایش‌ها، سنجش‌ها و بازنگری‌های گوناگون ویژگی‌های پدیده شناسایی شود. بدین‌گونه با روشن شدن درستی یا نادرستی پاسخ‌های برآمده از پندارهای نخستین، دانشی فراهم می‌شود که با اندیشه‌ورزی افزایش یافته، لایه‌ها و سویه‌های گوناگون پدیده را در بر می‌گیرد تا آن پدیدهٔ ناشناخته و پرسش‌برانگیز، پدیده‌ای شناخته‌شده به شمار بیاید.

- این چیزهایی که می‌گویی چه پیوندی با پذیرندگی هوش و رای و خرد دارد؟
دلارام پا سست کرد و دم‌زنان به سویم چرخید. ایستادم و سر برافراشتم. فرانک هم ایستاد. پرسیدم:
- چرا ایستادی؟

دم‌زنان با سرجنبانی و جنبش چشم و ابرو خواست به پشت سرم نگاه کنم. سر برگرداندم و دیدم که پریسا و دیگران بسیار واپس مانده‌اند و آهسته پیش می‌آیند. فرناز با چوب‌دستی خود پی‌درپی به پای پریسا می‌زد. آوای خنده و بگومگویشان در کوهستان می‌پیچید و پژواک می‌یافت؛ آوا و پژواکی که هنگام راه رفتن و گوش دادن به سخنان فرانک نمی‌شنیدم. دلارام هویی کرد و گفت:
- درنگ می‌کنیم تا برسند.

کوله‌ام را در پشتم جابجا کردم، باین‌که باد خنکی می‌وزید، گرما افزایش یافته بود. پرسیدم:

- می‌توانم کوله‌ام را زمین بگذارم؟

- چرا؟

- گرم شده، بهتر است تن‌پوش دگر کنم و گرنه گرم‌زده خواهم شد.

دلارام سر جنباند. بندهای کوله‌ام را باز کردم و آرام آن را بر زمین گذاشتم. دلارام و فرانک هم کوله‌هایشان را بر زمین نهادند. پیش از سر برآوردن خورشید از خواب برخاسته و راه افتاده، برای پرهیز از سرماخوردگی، پوشاک گرم شبانه را دگر نکرده بودیم. با افزایش گرما دیگر نمی‌شد با آن پوشاک کوه‌پیمایی را پی‌گرفت. بافتنی سرخی که به تن داشتم را از تن درآوردم، آن را تا کرده، پیچیدم و در یکی از جیب‌های بیرونی کوله‌ام جا دادم؛ از جیب دیگرش روغن‌دانی بیرون آوردم تا با چرب کردن روی، دست‌ها و دیگر جاهای بالاتنه‌ام که برهنه بودند از آفتاب‌سوختگی آنها پیشگیری شود. دلارام و فرانک نیز سرگرم روغن‌مالی بودند.

روی زمین نشسته و پاهایمان را دراز کرده بودیم. دستمالان بر گلویم نیم‌نگاهی به فرانک کردم و پرسیدم:

- به پرسش‌م پاسخ نمی‌دهی فرانک‌جان؟

- هان؟... آهان... می‌دانی هوش چیست؟

- هوش؟... هوش یکی از توانایی‌های مغز است که به یاری آن می‌توان برای پرسش‌ها پاسخ یافت، برای گذر از دشواری‌ها چاره‌اندیشی کرد و از پیوند میان پدیده‌ها سر درآورد.

- که چه بشود؟

کمی سردرگم شدم؛ با این‌گونه پرسشگری فرانک آشنا بودم و می‌دانستم در فرجام گفت‌وگو درخواهم یافت که دانستگی‌هایم بازدارندهٔ دیدن نادانستگی‌هایم بوده‌اند و باید از آنها درگذرم و از بندشان رها شوم. پس سرم را با انگشتانی چرب خاراندم و با دودلی پاسخ دادم:

- تا دانش به دست آوریم و دانایی بیروانیم.

- که چه بشود؟

- تا پیشرفت کنیم.

- پیشرفت کنیم که چه بشود؟

- پیشرفت روزافزون به ما در راه دست یافتن به آرمان زندگی‌مان یاری می‌رساند.

ابرو بالا کشید و سر جنباند. سردرگم شانه بالا انداختم. فرانک گفت:

- برای درک چیستی و کارکردِ واژه‌های کهن باید بتوانی از پایگاه شناختی سازندگانش به آن بنگری، آنچه می‌گویی برآمده از دیدگاهی امروزی است.

درنگ کرد، به روغن مالی پیکرش پایان داد، پاهایش را خماند، به سویم چرخید، چشم به چشمانم دوخت و گفت:

- در زبان‌های کهن واژهٔ هوش را برای سخن گفتن از پایان هرچیز، نابودی یا مرگ

آن به کار می‌برده‌اند.

شگفت زده پرسیدم:

- پایان؟ نابودی؟ مرگ؟

- آری، هرچند واژه «مرگ» از پایانی سخن می گوید که آغاز «زندگی» تازه‌ای است.

- داری سر به سرم می گذاری؟

- نه... همان گونه که به درستی گفتم، مغز ما توانایی‌هایی دارد که به یاری آنها می‌توانیم برای پرسش‌ها پاسخ پیدا کنیم و برای گذر از دشواری‌ها چاره‌اندیشی کنیم. این کارها را انجام می‌دهیم تا زمان بیشتری برای زندگی کردن داشته باشیم و دیرتر با پایان ناگزیر زیست در گیتی روبه‌رو شویم.

- درست می‌گویی، همه جانوران تکاپو می‌کنند تا بیشتر زنده بمانند و هرکدام هوش بیشتری داشته باشد، زمان زندگی‌شان درازتر می‌شود. چه شگفت‌انگیز، هوش ابزاری است برای دور کردن چیزهایی که به زندگی پایان می‌دهند. چستی پذیرندگی هوش را در نمی‌یابم؟ چرا مردم پذیرنده هوش خوانده شده است؟

- «زمان» آن گونه که ما آن را درمی‌یابیم برای جانوران ناشناخته است. جانوران دگرگونی در گذر زمان را در نمی‌یابند، بدین‌روی با چاره‌اندیشی هم بیگانه هستند. هنگامی که خوراک در دسترس جانوران است به خوردن سرگرم می‌شوند و هرگاه خوراک کمیاب یا نایاب شد کوچ آغاز می‌کنند تا به جاهایی بروند که خوراک به فراوانی پیدا می‌شود یا باید گرسنگی را تاب آورند تا زمان فراوانی خوراک از راه برسد و گرنه از گرسنگی می‌میرند، چراکه چستی چرخه‌های زمانی فراوانی، کمبود، نبود و بازفراوانی خوراک را در نمی‌یابند. بدین‌روی بجز چند جانور انگشت‌شمار که گونه‌ای انبار کردن خوراک را انجام می‌دهند، جانوران زندگی روزمره دارند، برای فردایشان هرگز چاره‌اندیشی نمی‌کنند و پایان زندگی برایشان ناشناخته است و بدون هیچ پیش‌برداشتی به یکباره با آن رویارو می‌شوند.

مردمان اندیشه‌ورزِ نخستین با فراتر رفتن از دیدن پدیده‌ها و پیش گرفتن نگرستن به آنها و پرورشِ تواناییِ نگرشِ خود دریافتند که هر جاندارِ روزی پدید می‌آید، زمانی می‌زید و روزی به پایانِ زیست خود می‌رسد. دریافتِ پایان‌مندیِ ناگزیرِ زیستِ هر زیست‌مندیِ نگرانی‌آور بود؛ همان نگرانیِ مردمِ چاره‌اندیش را به نگرش‌های ژرف‌کاوانه‌تر پدیدهٔ زمان، زندگی و هوش وامی‌داشت. آگاهی از پیوندِ میانِ چگونگیِ رویارویی با رویدادهای زیستی و زمانِ فرارسیدنِ پایانِ ناگزیر، سرآغازِ تلاشِ مردمان بود برای یافتنِ راهِ درازترِ کردنِ زمانِ زیست در گیتی، فراتر رفتن از زیستِ جانوری، پرداختن به زندگی کردنِ آگاهانه و چاره‌اندیشی برای دور راندنِ هوش و دست یافتن به «مرگ».

- گفتی واژهٔ مرگ از پایانی سخن می‌گوید که آغازِ زندگی تازه‌ای است. باین‌که می‌توان پذیرفت که بی‌گمانِ مردمانِ اندیشه‌ورز پس از دریافتِ دگرگونی در گذرِ زمان، با روندِ زایش، زیست و پایانِ ناگزیرِ زیست آشنا شده بودند، پذیرفتنی نیست که چنان مردمانی که زیستیِ جانورگون داشته‌اند از چرخهٔ زیست - هوش - نوزایی آگاه بوده باشند.

- ما نمی‌دانیم کهن‌ترین واژه برای سخن گفتن از نوزایی چه بوده که بتوانیم دریابیم چه زمانی مردمان به این آگاهی دست یافته‌اند. تنها با روش‌های پدیدارشناسانه^۱ «واژشناختی»^۲ و «واژه‌شناختی»^۳ می‌توانیم به رازِ چستی و کارکردِ نخستین واژه‌های

۱- هنگامی که با پدیده‌ای ناشناخته آشنا می‌شویم و می‌پرسیم: این چیست؟ تلاش برای یافتن پاسخ به این پرسش سرآغازی است برای دانشِ «پدیده‌شناسی»؛ هرگاه دربارهٔ پدیدهٔ شناخته‌شده‌ای بپرسیم که: این در آغاز چه و چگونه بوده است؟ تلاش برای پاسخ دادن به این پرسش، دانشِ «پدیدارشناسی» را پدید می‌آورد.

۲- واژ: آواهای گوناگونی که بنیان زبان هستند و با پیوستن دو یا چند واژ، واژه ساخته می‌شود، مانند: «آن» که از دو واژ «آ» و «ن» ساخته می‌شود، امروزه برخی از واژه‌ها را «آوا» می‌خوانیم، همچنین پنداشته می‌شود که واژه‌ها به خودی خود معنی ندارند در حالی که با نگرشِ پدیدارشناسانهٔ واژشناختی می‌توان دریافت که هر واژ در کهن‌ترین زبان ساخته شده از سوی مردمان زمین معنی داشته‌اند.

۳- واژه: از به هم پیوستن دو یا چند واژ، واژه ساخته می‌شود که امروزه کوچکترین واحد معنی‌دار زبان خوانده می‌شود.

سازندهٔ زبان و واژه‌های کهن پی ببریم. آنچه درباره‌اش می‌توان بی‌گمان بود این است که: مردمان نخستینی که زیستی جانورسان داشته‌اند و همانند برخی جانوران به هنگام شب به غارهای کوهستانی پناه می‌بردند، می‌دانستند که گرسنگی، درندگان و سرما می‌توانند به زیست آنان پایان بدهند. باین‌که آنان با پناه بردن به غارها و پوشیدن پوست جانوران مرده و سپس چیرگی بر ترس از آتش و پرستاری از آن در پناهگاه‌های خود راهی برای دور راندن سرما یافته بودند و درندگان را هم با یاری گرفتن از پرتاب سنگ و کوبش چوب دور می‌رانند، چاره‌اندیشی برای یافتن راه گریز از گرسنگی به هنگام زمستان و خشکسالی وابسته به آگاهی آنان از چرخهٔ زمانی زایش، زیست، هوش، زایش بود. پس از آگاهی از این چرخهٔ زمانی، مردمان از غارنشینی به دشت‌نشینی و ساختن کشتزار و روستا روی آوردند تا با کشت، داشت، برداشت و انبار کردن بخشی از دستاوردهای خود، در زمان کمبود و نبود خوراک گرسنه نمانند.

- بی‌گمان پیش از دست یافتن به این آگاهی، از چگونگی رویش گیاهان آگاه شده بوده‌اند.

- درست می‌گویی. بی‌گمان مردمان نخستین هم مانند برخی جانوران به هنگام فراوانی دانه‌ها و میوه‌های خوراکی، بخشی از خوراک گردآوری شدهٔ خود را زیر خاک پنهان می‌کرده‌اند تا به هنگام کمبود یا نبود خوراک آنها را از زیر خاک بیرون بیاورند و بخورند و گاه می‌دیدند که آن دانه‌ها جوانه و ریشه زده‌اند. پندارپروری، اندیشه‌ورزی و آزمایشگری دربارهٔ این پدیده، آنان را با راز چرخهٔ زیستی گیاهان آشنا کرد تا کشاورزی را بنیان بگذارند.

سر جنباندم و با پوزش‌خواهی از سخن در سخن آوردن، خواهش کردم سخنش دربارهٔ هوش را از سر بگیرد. فرانک لبخندی زد و سخن خود درباره هوش را پی‌گرفت و گفت:

- واژه هوش در زبان‌های کهن برای سخن گفتن از پایان زیست ساخته شده، پایانی که همه جانوران از آن گریزان هستند؛ به چشم مردمان نیز بزرگترین «آفت» بوده است که ناگزیر و بی‌چاره می‌نمود. واژه هوش به چیم^۱ پایان زیست تا زمان سرایش «شاهنامه» روایی داشته، بدین‌روی «فردوسی» آن را برای سخن گفتن از پایان زیست و زندگی هم به کار برده است.^۲ گفتی درنمی‌یابی که چرا در سخن فردوسی مردم پذیرنده هوش خوانده شده است؟

سر جنباندم. فرانک افزود:

- از آن‌رو مردم پذیرنده هوش خوانده شده که او با آگاهی از پایان ناگزیر زیست که دیر یا زود روزی فراخواهد رسید، برای دور راندن آن پایان ناگزیر و دیرتر رسیدن بدان بزنگاه هراس‌انگیز و افزودن بر زمان زیستن خود، فرهنگ‌پروری آغاز کرد تا به یاریش آموخته‌های دیگران از آزموده‌ها برای گریز از آفت‌های هوش‌آور را بیاموزد و آموخته‌هایش را به دیگران بیاموزاند. فرهنگ چیزی بود نیک و سودرسان که با سختی از دل آزمون‌ها، آزمایش‌ها و اندیشه‌ورزی‌ها بیرون کشیده می‌شد یا به بیرون می‌تراوید.

مردمان نخستین با زندگی دشواری دست و پنجه نرم می‌کردند؛ نه خانه داشتند، نه پوشاکِ درخور و نه ابزار کارآمد. شناختِ بایسته و شایسته‌ای هم از پدیده‌های جاندار و بی‌جان پیرامونشان نداشتند. با گزش گزنده‌ای یا تازش درنده‌ای از پا درمی‌آمدند یا در پی سرماخوردگی یا خوردن خوراکی‌های بیماری‌زا دچار ناخوشی می‌شدند و می‌مردند یا در روزگار کمبود یا نبود خوراک از گرسنگی جان می‌سپردند. برای چنان مردمانی، پایان یافتن زیست نزدیکترین رویدادی بود که هر دم

۱- چیم: معنی

۲- نمونه‌ای از کاربرد واژه هوش به معنی پایان در داستان خواب دیدن ضحاک آمده که در فصل سوم بدان خواهم پرداخت.

می‌توانست رخ بنماید؛ بدین‌روی بیشتر زنده ماندنشان نشان‌دهندهٔ برخورداری بیشتر از دانش دربارهٔ پدیدآورنده‌های هوش و پرهیزشان از آنها بود.

آگاهی از پیش‌رو بودن پایانِ زیست و ناگزیر بودنش از یک‌سو و از سوی دیگر دریافتِ این‌که می‌توان با شناختِ بیشترِ پدیدآورندگانِ هوش و آگاهی از توانایی مردم برای دور راندنِ هوش به یاری چاره‌اندیشی‌های برآمده از اندیشه‌ورزی، پیش‌رانه‌ای نیرومند بود که مردم را به سوی پی‌ریزی فرهنگ و ساختن سازه‌های گوناگون و کارآمد پیش‌راند تا به یاری آنها هرچه بیشتر هوش را از خود دور کند. اگر توانایی پذیرندگی ناگزیری هوش در مردم نبود، هرگز به سوی فرهنگ‌پروری و سازندگی نمی‌گرایید و به زیستی جانورسان و استوار بر روزمرگی به‌دور از دگرگونش و «والایش» سرگرم می‌ماند.

پوشیدن پوست جانوران، پرستاری از آتش، به کار گرفتن سنگ و چوب برای دور راندن درندگان، آغاز کشاورزی و ساختن پناهگاه‌های «دست‌کند» در دشت‌ها، مردمان نخستین را از زیستِ جانوری دور کرد و برایشان زمانی فراهم کرد برای آسودگی، درنگیدن و اندیشیدن به فرجامِ زیستِ خویش و آنچه پس از آن پیش خواهد آمد. دیدن درگذشتگان در خواب و سخن گفتن با آنان هم این پرسش را پدید آورد که آن «جای دیگر» که درگذشتگان در آن می‌زیند کجاست؟

پذیرشِ ناگزیری هوش از سویی و پیدایشِ پندارِ داشتنِ زیست در جایی دیگر پس از فرارسیدنِ هوش، پرسش‌هایی برای مردمان پدید می‌آورد و آنان را برمی‌انگیخت که دربارهٔ جهانِ درگذشتگان و آنچه پس از هوش پیش‌روی در گذشته خواهد بود پندار‌پروری کنند.

پندار‌پروری و اندیشه‌ورزی دربارهٔ جای دیگری که درگذشتگان در آنجا زیستی دگرگونه داشتند و آنچه با ویژگی‌های زیست آنها در پیوند بود، فرهنگ را به سوی پدیدار شدنِ «نیاکان‌پرستی» کشاند؛ چراکه مردمان گریزان از هوش و چاره‌اندیش به

یاری هم‌اندیشی، برای چاره‌جویی و یافتن پاسخ به پرسش‌هایشان درباره‌ی جای دیگر و آنچه ویژگی‌های زیستِ درگذشته در آنجا را می‌سازد، فراتر از «رای‌زنی»^۱ میان خویش، خود را نیازمندِ رای‌زنی با درگذشتگان می‌پنداشتند. بدین‌گونه تلاش می‌کردند راه‌هایی برای راه یافتن خودخواسته به جای دیگر پیدا کنند و از درگذشتگان برای یافتن پاسخ به پرسش‌هایشان یاری بجویند.

تلاش برای رای‌زنی با درگذشتگان به پیدایش باورها و «آئین»‌هایی^۲ انجامید که زیستِ مردمان را بیش از پیش از زیستِ جانوری دورتر کرد. نباید این نکته را نادیده گرفت که هرچند برخی جانوران، گاهی به درگذشتِ هم‌گونه‌های خود واکنشی همسان سوگواری و یادکرد از آنان نشان می‌دهند، برگزاری آئین‌های نهادینه‌شده، سازمان‌یافته و دگرگون‌ش‌یابنده در میان هیچ جانوری دیده نشده است. بی‌گمان پدیداری چنان آئین‌ها و نهادهای در پیوند با هوش ناگزیر، زیستِ پس از هوش و یاری‌خواهی از درگذشتگان، برآمده از توانایی مردم در پذیرنگی هوش و رای بوده است.

از درنگِ فرانک بهره بردم و بر آن شدم که دریافتم از سخنانش را بازگو کنم تا اگر برداشت نادرستی کرده باشم روشن‌گری کند، بدین‌روی گفتم:

- پذیرندگی هوش تلاش برای فراهم کردن دانشِ شناختِ چیزهایی را در پی آورد که هوش‌آور هستند، سپس بر پایه‌ی دانش و شناختی که پدید آمده بود، پی‌ریزی فرهنگ و ساختن ابزار، خانه، روستا، شهر، نهادینه کردن سازماندهی کارها و پیشه‌ها و پدیداری «ویژه‌کاری»^۳ روی داد تا هوش هرچه بیشتر دور رانده شود و مردمان زمانی درازتر برای زندگی کردن داشته باشند.

۱- رای‌زنی: هم‌اندیشی، گفت‌وگوی انتقادی، دیالوگ

۲- آئین: آنچه دیندار بودن پنهان در درون را آشکار می‌کند.

۳- ویژه‌کاری: تخصص

اگر درست دریافته باشم، پذیرندگی هوش پیامد شناخت و دریافت پدیده زمان، چگونگی دگرگونی پدیده‌ها در گذر زمان و آگاهی از چرخه زایش، هوش، زایش بوده که خود آن شناخت و دریافت هم برآمده از پندارپروری و سپس اندیشه‌ورزی استوار بر آزمایشگری و پژوهشگری بوده است. آشنایی با چستی زمان این دانش را پدید آورد که همه جانداران در گذر زمان آغاز، روند دگرگونی و فرجام یا هوشی دارند که ناگزیر می‌نماید. آگاهی از هوش‌مندی جانداران و ناگزیری هوش آرامش زندگی روزمره و جانورسان مردمان را بر هم می‌زد، بدین‌روی مردمان دچار ترس از آینده می‌شدند و همان ترس از آنچه در پیش خواهد بود آنان را وامی‌داشت که برای دور راندن پدیده‌های پدیدآورنده هوش چاره‌جویی کنند؛ پیش‌نیاز چاره‌اندیشی هم داشتن شناخت از پدیده‌های آسیب‌رسان، ناسودمند و سودمند و همچنین فراهم کردن دانش درباره آنها بوده است؛ بدین‌روی مردمان فرهنگ‌پروری و سازندگی پیش گرفته‌اند. از سوی دیگر، آشنایی مردمان نخستین با زنده بودن درگذشتگان در جایی دیگر از راه خواب‌نمایه^۱ دیدن به هنگام خواب، مردم پذیرنده هوش، فرهنگ‌پرور و سازنده را به سوی بنیان گذاشتن آئین‌هایی برای بزرگداشت درگذشتگان یا فراهم کردن آرامش و خشنودی آنان کشانده است. آیا دریافت و برداشتم درست است؟

- آری.

- گفתי هوش از پایان زندگی سخن می‌گوید و مرگ از پایانی که خود آغاز یک زندگی دگرسان است.

- آری.

- پس مرگ واژه‌ای است به یادگار مانده از روزگاری که مردمان با گیتی‌های دوگانه آشنا شده و دریافته بودند که درگذشتگان در گیتی دیگر زیستی دگرسان دارند.

- آری.

- پذیرندگی رای چه رازی در خود پنهان کرده است؟

- رای از توانایی والایشی دیگری سخن می‌گوید که مردم را به دور شدن بیشتر از زیست جانوری وامی‌داشت. مردمان تنها جانورانی هستند که می‌توانند هم‌اندیشی کنند و به یاری آن دانش، آزموده‌ها، پندارها، اندیشه‌ها و باورهای خود را با هم‌گونه‌هایشان در میان بگذارند، از آنان بیاموزند و به آنان بیاموزانند. این توانایی وابسته به توانایی سخن گفتن و پرورش زبان است. ما به یاری زبان از آنچه در مغز و دلمان می‌گذرد سخن می‌گوییم و دیگران را از دانسته‌هایمان آگاه می‌کنیم و با گوش سپردن به سخنان آنان می‌توانیم از دانسته‌ها و اندوخته‌های ایشان برخوردار شویم.

- پذیرندگی خرد چه رازی دارد؟

- بی‌گمان کهن‌ترین دسته‌بندی پدیده‌ها از سوی مردم پندارپرور و اندیشه‌ورز بر شناختِ دوگانگی‌هایی استوار بوده است که در گیتی نمودی چشمگیر دارند؛ دوگانه‌هایی مانند: بی‌جان‌ها و جاندارها؛ درندگان و نادرندگان؛ گزندگان و ناگزندگان؛ گرسنگی و سیری؛ بیماری و تندرستی؛ اندوه و شادی؛ تاریکی و روشنایی؛ جهان زندگان و جهان درگذشتگان و ده‌ها دوگانهٔ دیگر. پدیداری باور به فراگیر بودن دوگانگی در گیتی، بنیانی استوار بود برای پیریزی فرهنگ؛ فرهنگ هم‌راهنمایی بود برای ساختن و سازماندهی شاروندی. یکی از رازمندترین دوگانگی‌های فرهنگی پی‌افکنده‌شده از سوی مردمان کهن، ساختن دوگانگی‌های زبانی بوده که بخشی از آنها از گزند روزگاران جسته و برایمان به یادگار مانده‌اند و امروزه می‌توانیم با پژوهیدن در چیستی و کارکرد آغازین آنها با رازهای ارجمندی دربارهٔ چگونگی پیدایش زبان، دانش، فرهنگ، شاروندی و سرگذشت مردم پذیرندهٔ هوش و رای و خرد آشنا شویم. یکی از رازمندترین دوگانگی‌های زبانی به‌جا مانده در زبان اوستایی که از کهن‌ترین زبان‌های ایرانی است، دوگانهٔ «خرتو» و «خرثو» است که امروزه به‌نادرستی دو گونهٔ نوشتاری از یک واژه و هم‌چیم پنداشته می‌شوند.

خرتو ابزار، نیرو یا توانمندی ویژه‌ای است که به مردم آشنا شده با گیتی دیگر برای دریافت و «اندریافت»^۱ پدیده‌هایی توانایی پدید می‌آورد که برآمده از انْغَرَمینو یا جهان تاریکی هستند؛ پدیده‌هایی که «دیو» خوانده شده‌اند. همچنین به یاری خرتو می‌توان چستی جهان تاریکی یا فروگیتی و پیوند آن با جهان روشنایی یا ثَبْتَمینو را دریافت. خرتو هم ابزار، نیرو یا توانمندی ویژه دیگری است که به یاری آن مردم می‌تواند جهان روشنایی و پیوند میان آن با گیتی را بشناسد یا با بهره گرفتن از آن به پدیده‌های برآمده از ثَبْتَمینو یا فراگیتی پیوندد؛ پدیده‌هایی که «پری» نامیده شده‌اند. با شنیدن سخنان رازگشای فرانک دربارهٔ خرتو و خرتو از شگفت‌زدگی دهانم گشوده ماند، نگاه سرشار از ناباوریم هم به نگاه مادرانه‌اش گره خورده بود. چشمکی زد و پرسید:

- خوبی؟

دهانم را بستم و به سختی آب دهانم را فروبردم. کمی چشمانم را گشاد کردم و دم گرفتار شده در سینه‌ام را با پوفی تند بیرون دادم. دستم به سوی پیشانیم شتافت و مالیدن آغاز کرد. دلارام دست نوازش بر سرم کشید و نوازش‌کنان گفت:

- من هم هنگام آشنا شدن با راز چرایی پذیرندهٔ خرد خوانده شدن مردم واکنشی چون واکنش تو داشتم.

سر چرخاندم و نگاهش کردم. فرانک خندید و گفت:

- تو زبانت بند نیامده بود.

دلارام ابروهایش را بالا کشید و پرسید:

- زبانت بنده آمده شهین‌جان؟

دهان باز کردم تا پاسخش را بدهم. زبان در کامم نچرخید و دردی در گلویم پدیدار شد. انگار به راستی زبانم بند آمده بود. فرانک گفت:

- آرام گلویت را بمال و سپس کمی آب بخور تا زبانت باز شود.
همان‌دم پریسا و فرناز هیاهوکنان از راه رسیدند و زبان به گلایه گشودند. بهناز و مهین هم دم‌زنان با رویی سرخ خود را به ما رساندند و بی‌درنگ کوله‌هایشان را بر زمین نهادند. کمی گلویم را مالیدم و اندکی آب نوشیدم و چند بار سرفه کردم. سرم سنگین شده بود و می‌پنداشتم «مگ» شده‌ام. پوشاک پریسا و فرناز از خوی^۱ خیس بود. آنان پس از بر زمین نهادن کوله‌هایشان شتابان رخت زمستانی از تن می‌کنندند. بهناز پشت دست بر پیشانی کشید و پرسید:

- چرا ناگهان تندرو شدید؟

دلارم پوزش خواست و پاسخ داد:

- سخنان برانگیزاندهٔ فرانک از خود بی‌خودم کرد و بر شتاب گام‌هایم افزود، هیچ درنیافتم که شما جا مانده‌اید.

مهین که ناآرام می‌نمود و پا به پا می‌کرد بی‌آن‌که چیزی بگوید به سوی تخته‌سنگی که کنارش برف روی هم انباشته شده بود رفت و در پس آن ناپدید شد. فرناز گفت:

- موش آب کشیده شدیم.

هنگامی که پیراهنش را هم از تن درآورد رو به او گفتم:

- سرما می‌خوری دختر.

پوست تنش خیس و سرخ، دست روی زیرپوش سیاهی که به تن سپیدش چسبیده بود کشید و گفت:

- پوف پوف ف.

پریسا هم پوف پوف کنان لب‌هایش را می‌لرزاند. فرناز بر پس سر او زد و پرسید:

- باز رگ شتریت جنیید؟

- بزغاله.

- بزوجه.

از بگومگوی کودکانه آنان خنده‌ام گرفت. خورشید به میانه آسمان نزدیک می‌شد. در جایی بودیم که هیچ جای درخوری برای نشستن نبود. دلارام و فرانک سرگرم پهن کردن زیراندازی ویژه روی برف بودند، بهناز هم چادری برپا می‌کرد. بیل و کلنگ برداشتم و کمی دورتر از زیراندازی که پهن می‌شد، به کنار زدن برف نشسته بر زمین سرگرم شدم. بهناز پس از برپا کردن چادر به یاریم آمد. پس از کنار زدن لایه نازک برف چاله‌ای کندیدم و خاک بیرون آمده از آن را پیرامونش پایکوب کردیم و سپس چادر ویژه‌ای را بر فرازش برافراشتیم. کارمان که به پایان رسید به سوی زیرانداز سرخ رفتیم و روی آن نشستیم. فرناز نیم‌برهنه روی زیرانداز دراز کشیده و خودش را باد می‌زد. رو به فرانک گفتم:

- از آنچه درباره چستی خرد گفتم به راستی شگفت‌زده شدم؛ همیشه می‌پنداشتم خرد و اندیشه همسان یا یکسان هستند.

- اندیشه‌ورزی از تلاش برای دریافت و اندریافت پدیده‌های گیتایی سخن می‌گوید و خردورزی از کوشش برای شناخت پدیده‌های مینوی فراگیتایی و فروگیتایی.

پریسا فرناز را فراخواند و خواهش کرد برایش پوشاک ببرد. فرناز از جا برخاست و به سوی کوله پریسا رفت و پس از بیرون کشیدن پوشاک به سوی چادر رفت و آنها را به پریسا داد، بازآمد و پارچه سفیدی از کوله‌اش بیرون کشید و آن را روی زیرانداز انداخت، سپس زیرپوش، شلوار و پیراهنی بیرون آورد و آنها را روی آن گذاشت. تا پریسا از چادر بیرون آمد، فرناز برخاست، دستمال و پوشاکش را برداشت و به سوی چادر رفت. پریسا که دست در موهایش کرده و آنها را تکان می‌داد با نزدیک شدن فرناز آهسته چیزی به او گفت، فرناز لگدی به پایش زد و به درون

چادر رفت. پریسا خندان به سوی کولهٔ فرناز رفت، آبدان او را برداشت و به سوی چادر بازگشت و آن را به فرناز داد و سپس به سوی ما آمد. دلارام رو به پریسا گفت: - سرت را بپوشان دختر.

- چشم بانو.

دلارام بانگ برآورد و مهین را فراخواند. پریسا شانه‌ای از کوله‌اش برداشت و به ما پیوست. دلارام سرک کشید و به سوی تخته‌سنگی که مهین در پس آن پنهان بود نگرست و دوباره نام او را بر زبان راند. آوای مهین به گوش رسید که می‌گفت: - کمی درنگ کن می‌آیم.

پریسا سرگرم شانه زدن گیسوانش شد و پرسید:

- چرا شما گرم‌زده نمی‌شوید؟

پاسخ دادم:

- وا! در این سرما چه کسی گرم‌زده می‌شود؟

- من که پختم از گرما.

دلارام از تُنگ ویژه‌ای برایمان نوشیدنی در جام‌هایی کوچک ریخت و به دستمان داد. بی‌درنگ نوشیدنی را مزمه کردم، بسیار خوشمزه بود و بویی سرمست‌کننده داشت. کمی از آن نوشیدم و به‌به‌کنان از دلارام سپاسگزاری کردم و او با گفتن نوش‌جانی‌کش‌دار پاسخم را داد. رو به فرانک کردم و پرسیدم:

- چرا زبان‌های باستانی را به ما نمی‌آموزانی؟

- به زودی نشست‌هایی هفتگی برای آموزش زبان‌های باستانی خواهیم داشت.

- از این بهتر نمی‌شود، سپاس از شما.

فرانک سر جنباند. پریسا که با آرامش شانه بر گیسو می‌زد گفت:

- فرانک‌جان، در راه به سخنان دربارۀ دین‌های نخستین می‌اندیشیدم، آیا نام‌هایی

که برای آنها به کار می‌بریم باستانی هستند؟

- پاسخ پرشست هم آری است و هم نه.

- هان؟!

مهین بازآمد و کنار دلارام نشست، دلارام بی‌درنگ جامی نوشیدنی به سوی او دراز کرد و گفت:

- بفرمایید.

- سپاس دلارام‌جان.

فرانک تک‌سرفه‌ای کرد و پاسخ دادن به پرسش پریسا را پی گرفت و افزود:
- واژه‌هایی که امروزه به کار می‌بریم از زبان مردمانی وام گرفته‌ایم که زندگیشان همسان زندگی مردمان نخستین بوده است؛ شاید این واژه‌ها بازمانده‌هایی کهن از زبان‌های باستانی باشند؛ دست‌کم نشان باستانی بودن یکی از آنها را می‌توان در زبان‌های کهن «ایران‌زمین» بازیافت.

- کدام؟

- «آن».

- آن؟!... آهان، آن آن پرستی را می‌گویی.

- آری.

مهین نوشیدنیش را مزمه کرد و گفت:

- یاد گرزمان‌زاد افتادم؛ بسیار دلم برایش تنگ شده.

بهناز آه کشید و گفت:

- من هم بسیار دلتنگش هستم؛ ای کاش باز می‌آمد.

مهین سر جنباند، کمی از نوشیدنیش را نوشید و گفت:

- روزی پدرم بسیار پریشان بود و آرام نمی‌شد، درمانده شده بودم و اشک

می‌ریختم. گرزمان‌زاد نزد آمد و خواست با او به باغ بروم. باغ که نه، بازمانده

جنگلی باستانی. گفتم نمی‌توانم پدرم را تنها بگذارم. دستم را گرفت و مرا کشان‌کشان

با خود برد. هرچه تکاپو کردم نتوانستم دستم را رها کنم. هیچ به ناسزاگویی‌ها و خواهش‌های پرخاشگرانه‌ام بها نمی‌داد و بسیار تند راه می‌رفت. از ترس زمین خوردن ناچار بودم به دنبالش بدم. هنگامی که از جنگل بیرون رفتیم، چمنزاری پوشیده از سپرغم‌های^۱ رنگارنگ و خوشبو دیدم؛ ناگهان خشم از سرم پرید و سرمستی جایش را گرفت. دستم را رها کرد و در چشم به هم زدن به سوی تخته‌سنگی که در میانه چمنزار بود جهید یا پرید. گیج شدم و دریافتم چگونه بدان شتاب به بالای تخته‌سنگ رسید. سرم را تکان دادم، چرخیدم و پیرامونم را نگریستم. هرگز چنان چشم‌انداز زیبایی ندیده بودم، پس از آن هم ماندنش را ندیده‌ام.

مهین آه کشید، سر چرخاند و به بهناز چشم دوخت و پرسید:
- تو ماندنش را دیده‌ای؟

بهناز سر جنباند و گفت:

- هرگز؛ در خواب هم چنان جایی ندیده‌ام.

فرناز از چادر بیرون آمد و خرامان خود را به ما رساند و کنارمان نشست. پریسا نگاهی به سر تا پای او انداخت و پرسید:

- مگر به مهمانی آمده‌ای؟

فرناز با دست به پس سر او زد و گفت:

- به تو چه؟

پریسا با شانه بر سر او کوفت و گفت:

- ورپریده.

دلارام جام نوشیدنی فرناز را برداشت و به سوی او دست دراز کرد و گفت:

- بفرمایید فرناز جان.

فرناز جام را گرفت و گفت:

- سپاس... به به چه بویی.

پریسا جابجا شد، پشت فرناز بر روی زانوهایش نشست و به شانه زدن گیسوان کمندگون فرناز سرگرم شد. از مهین پرسیدم:

- چرا گرزمان زاد تو را به آن چمنزار برده بود؟

- آنجا آرامگاه او بود؛ می خواست آن خود را نشانم بدهد.

پریسا با شگفتی گفت:

- چه بی شرم.

مهین قاه قاه خندید و سرجنبان رو به پریسا گفت:

- هنگامی که گفت می خواهد آن خود را نشانم بدهد، من هم مانند تو پنداشتم بر

آن است که اندام مردانه اش را نشانم بدهد. خشمگین شدم و ناسزایش گفتم، از واکنشتم به خنده افتاد. زمانی دراز قاه قاه می خندید و ریشه می رفت.

بهناز دست بر پایش زد و افسوس خوران گفت:

- اگر بدانی چه اندازه دلم برای آن خنده های دیوانه وارش تنگ شده... هی روزگار.

مهین آه کشید و سرجنبان گفت:

- مردی بی مانند بود.

اندوهی ژرف در چهره بهناز و مهین نمایان بود. فرانک گفت:

- از آن گرزمان زاد بگو، چگونه بود؟

مهین دمی ژرف فرو برد و آهسته گفت:

- بسیار زیبا و برانگیزنده بود، هرگز بنفشی بدان خوش رنگی و درخشانی ندیده ام.

پریسا پرسید:

- آیا «آن» به کالبد «آثیری» می گویند؟

فرانک پاسخ داد:

- آری. «آن» کهن‌ترین واژه‌ای است که برای سخن گفتن از کالبد آثیری ساخته شده.

- از دیدگاه واژه‌شناختی، چیم آن چیست؟

- مردمان نخستین در خواب‌دیده‌های خود درگذشتگان را می‌دیدند که زنده می‌نمودند و در گذر زمان هیچ دستخوش فرسودگی و پیری نمی‌شدند و همواره به همان گونه دیده می‌شدند که به هنگام مرگ بوده‌اند. دیدار و گفت‌وگو با درگذشتگان دانش یا پنداری پدید آورد که بر پایه آن مردمان نخستین به این باور یا دانش رسیدند که مردم بجز پیکر، کالبدی دارد که به یاری آن پس از پایان یافتن زندگی در گیتی، زیستی دگرسان در گیتی دیگر آغاز می‌کند. واژه آن برای سخن گفتن از کالبدی ساخته شد که همسان پیکر درگذشته به هنگام درگذشت می‌نمود. از آنجا که مردمان نخستین می‌پنداشتند کالبد درگذشتگان در گذر زمان دگرگون نمی‌شود و درگذشتگان در آن گیتی نافرسانده و نامیرا هستند، کالبد را برترین پدیده جهان‌های دوگانه‌ای به شمار آوردند که می‌شناختند؛ بدین‌روی واژه‌ای برای سخن گفتن از کالبد ساختند که برترین ویژگی آن را بنمایاند.

بر پایه الگوی واژه‌ساز زبان اوستایی، هرگاه واژ «آ» پیش از واژی بیاید نشان‌دهنده برترین گونه پدیده‌ای است که واژه برای سخن گفتن از آن به کار می‌رفته است. بر پایه بررسی پدیدارشناختی برخی واژه‌ها هم می‌توان گفت که واژ «ن» در زبان‌های آغازین نمایاننده نیرو یا پدیده بوده است، از این‌روی برای سخن گفتن از برترین پدیده شناخته‌شده برای مردمان نخستین، واژه «آن» ساخته شد. بر پایه همان الگوی واژه‌ساز پیشوند «آ» واژه‌ای می‌ساخت برای سخن گفتن از پست‌ترین و بی‌ارزش‌ترین گونه یک پدیده؛ بدین‌روی برای سخن گفتن از پست‌ترین پدیده شناخته‌شده برای مردمان، پیشوند «آ» را به واژ «ن» افزوده‌اند تا واژه‌ای همیستار^۱ آن ساخته شود. این دو واژه

بسیار کهن با همان ریخت، واگویه^۱ و چیم در زبان فارسی هم کاربرد داشته و دارد. برای نمونه «حافظ» شیرازی چنین سروده است:

«شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد»

در این سروده «آن» به چیم برترین و بهترین ویژگی یا دارایی به کار رفته است. واژه «آن» به چیم بدترین، پست‌ترین و بی‌ارزش‌ترین پدیده هم هنوز به کار می‌رود. پریسا زیر لب گفت:

- آن ارزشمندترین پدیده، آن بی‌ارزش‌ترین پدیده، چه شگفت‌انگیز.

مهمین رو به فرانک گفت:

- پس می‌توان «آن پرستی» را کهن‌ترین «دین» به شمار آورد.

- آن پرستی دین نبوده است.

بهناز پرسید:

- «کیش» بوده است؟

- نه دین بوده، نه کیش؛ این دو نهاد در پی آشنایی مردمان با جهان‌های مینوی پدید آمده‌اند. نیاکان پرستی، آن پرستی، فتیش پرستی و توتم پرستی پیش از آغاز «خردگرایی» پدید آمده‌اند و برآمده از شناسایی دوگیتی بوده‌اند. مردمان نخستین از راه خواب‌نمایه‌ها با گیتی دیگر آشنا شده بودند؛ نیاز به شناخت بیشتر جهان درگذشتگان به پدیداری نیاکان پرستی انجامید. با افزایش تلاش برای راه یافتن به گیتی دیگر و آشنایی با ویژگی‌هایش، بینش‌مندان نیاکان پرست راه‌هایی کارآمدتر از خواب یافتند تا زمان بیشتری در گیتی دیگر بگذرانند؛ بدین‌گونه آنان دریافتند که هرچیز گیتایی «آنی» اثیری دارد که پیکرهای گیتایی با آن پیوستگی دارند و بدان وابسته‌اند. همچنین آن بینش‌مندان پژوهنده درباره ویژگی‌های آن پدیده‌های گیتی، آگاه شدند که آنچه

ویژگی‌های سودمند یا ناسودمند چیزها، گیاهان و جانوران می‌پنداشتند به چگونگی و کارکرد کالبد آثیری آنها وابسته است. آگاهی آنان از ویژگی‌های کالبد‌های آثیری، این راز را برایشان آشکار کرد که می‌توان با به کار بستن روش‌هایی «جادویی» ساختار کالبد آثیری پدیده‌ای گیتایی را دگرگون کرد و با پایدار کردن آن دگرگونی، ساختار و کارکرد گیتایی تازه‌ای برای آن پدیده پدید آورد؛ بدین‌گونه پرستاری از آن پدیده‌های سودرسان را پیش گرفتند تا در روندی گام‌به‌گام آنها را سودمندتر سازند. با دست یافتن به چنین دانشی، آن‌پرستان می‌توانستند گیاهان و جانوران سودمندتری پرورش دهند.

- شگفتا.

فرانک چشمکی به بهناز زد و افزود:

- کاوشگری بینش‌مندان در گیتی دیگر، آنان را با پدیده‌های مینوی هم آشنا کرد. آشنایی با دیوهای برآمده از آن‌غرمینو و پیوند یافتن با آنها هم پدیده «دین» را پدید آورد. دیندار شدن برخی بینش‌مندان و برگزاری «آئین» از سوی آنان برای نمایان کردن دین خود، فرهیختگان فرهنگ‌پرور را برای بازداشتن مردم از گرفتار شدن به دین و فروافتادن در چنگ دیوانگی به سوی «خردگرایی» راهنمایی کرد تا با شناخت بیشتر پدیده‌های برآمده از آن‌غرمینو و خود آن، برای درمان دیوانگان چاره‌اندیشی کنند. آغاز خردگرایی برای شناخت دیوها و خاستگاهشان، دانش و بینشی فراهم کرد که بُن‌مایه‌هایی بودند برای پی‌ریزی «کیش نخستین».

فرناز پرسید:

- اگر آن‌پرستی برآمده از آشنایی با روی آثیری پدیده‌های گیتایی بوده، فیتش‌پرستی و توت‌م‌پرستی ریشه در کدامین دانش و بینش دارند؟ فیتش‌ها و توت‌ها که پدیده‌هایی گیتایی مانند چیزهای گوناگون، گیاهان و جانوران بوده‌اند چه پیوندی با گیتی آثیری داشته‌اند که مردمان باستان به پرستش آنها گرویده بودند؟

- در یکی از آزمون‌هایی که در گیتی دیگر داشتی ساختار لایه‌لایه کالبد آثیری زمین را دیده‌ای و می‌دانی که هر لایه‌ای به پدیده‌ای بی‌جان یا جاندار هستی می‌دهد و چند و چون، کش‌ها و واکنش‌های آن پدیده در گیتی بدان لایه وابسته است. فرناز سر جنباند، فرانک افزود:

- مردمان نخستین هم پس از دیدن این ساختار و افزایش شناختشان از چیستی، چگونگی ساختار، چرایی سازمان‌دهی و کارکرد این لایه‌ها دریافتند که آنها می‌توانند نیروهای آثیری پدیدآورنده کش‌ها و واکنش‌های دگرگونی‌آور را در چیزی، گیاهی، جانوری یا کسی همگرا و همسو کنند.

با پدید آمدن همگرایی و همسویی نیرو یا نیروهای آثیری در چیزی، گیاهی، جانوری یا کسی، ویژگی‌های برتری‌آوری در آن پدید می‌آید و آن چیز، گیاه، جانور یا کس را برتر از هم‌گونه‌هایش می‌نمایاند یا به آن ویژگی دگرسانی می‌دهد که هم‌گونه‌هایش ندارند و نمی‌توانند داشته باشند. بینش‌مندان کهن می‌دیدند که ساختار کالبد آثیری برخی چیزها، گیاهان، جانوران یا کسان دگرسان از ویژگی‌های شناخته‌شده هم‌گونه‌هایشان دارد؛ تلاش برای دریافتن چرایی پدیدار شدن آن دگرسانی فتیش‌پرستی و توت‌پرستی را پدید آورد.

در نگرش مردمان فتیش‌پرست، فتیش‌ها چیزهایی بی‌جان بودند که در پی دگرگونی ویژگی‌های کالبد آثیری آنها، نیروهای درونی سازنده آنها آرایشی دگرسان پیدا کرده یا با نیروهایی بیگانه درآمیخته، ویژگی‌ها و کارکردی دگرسان برای آن چیز پدید می‌آوردند؛ ویژگی‌ها و کارکردی که آن چیز نمی‌توانست داشته باشد یا نباید می‌داشت. آشکار شدن راز پدیداری چنان دگرسانی‌هایی، بینش‌مندان را واداشت که برای ساختن ابزارهایی با ویژگی‌های دگرسان دست به آزمایش‌هایی بزنند تا راهی برای دستکاری ساختار نیروهای آثیری چیزهای بی‌جان پیدا کنند. با دست یافتن مردمان به آن دانش برآمده از فتیش‌پرستی، چیزهای بی‌جان ویژه‌ای شناسایی می‌شدند

تا از آنها برای درمانگری، یافتن آب، خوراک یا گیاهان دارویی، دور راندن درندگان و گفت‌وگو با درگذشتگان بهره‌برداری شود.

به باور مردمان نخستین، توت‌ها هم گیاهان، جانوران یا کسانی بودند که همانند فتیش‌ها، کالبد آثیری دگرساز شده‌ای داشتند. بدین‌گونه بینش‌مندان آشنا شده با دگرسازی کالبد آثیری فتیش‌ها و توت‌ها، پژوهیدن دربارهٔ چیزهای بی‌جان و پرستاری کردن از گیاهان و جانوران را پیش گرفتند تا دریابند چرا و چگونه برخی از آنها به فتیش و توت‌م دگرگون می‌شوند تا با آگاهی از آن راز بتوانند چیزها، گیاهان، جانوران و کسانی با ویژگی‌های دگرساز پدید بیاورند.

افزایش دانش دربارهٔ چرایی و چگونگی پدید آمدن فتیش‌ها و توت‌ها، از سویی زمینه‌ساز ساختن ابزارهایی شد که به پندار مردمان نخستین ویژگی‌ها و کارکردهایی جادویی داشتند و برای جادوگران توانایی‌های شگفت‌انگیز فراهم می‌کردند؛ از سوی دیگر دانشی پدید آمد که به یاری آن مردمان روی کرده به کشاورزی و دام‌پروری می‌توانستند روش‌هایی نوآورانه پدید بیاورند تا با به کار بستن آنها گیاهانی پُربارتر و دام‌هایی بارورتر بیورانند.

در گذر زمان و دگرگونی فرهنگ و شایروندی، دانش برآمده از بینش، جای خود را به گوشان‌سرود خردی بیگانه با بینش داد تا چیستی و کارکرد آغازین نیاکان پرستی، آن پرستی، فتیش‌پرستی و توت‌پرستی فراموش گردد و «خرافه»‌هایی بی‌پایه جای دانش نیاکانی را بگیرد. بدین‌گونه آئین‌های پوچ، ناکارآمد، تباهی‌آور و تبه‌کارپرور خرافی جایگزین روش‌های دانش‌ورزانهٔ آزمایش‌گرا شد.

فرناز گفت:

- اکنون درمی‌یابم که چرا مردم را «خداوند جان و خرد» خوانده‌اند. مردم جاننداری است هوشمند و اندیشه‌گرا که اندیشه‌ورزی او را با گیتی دیگر و سپس با جهان‌های مینوی آشنا کرد. پس از آشنایی مردم با پدیده‌های آن‌غرمینویی یا دیوها

خردگرایی پدید آمد و «خداوند جان» به «خداوند خرد» بودن فرارفت تا از جاننداری جانورسان و در بند گیتی بودن به سوی رهایی از بند گیتی فرابرد.

- آری.

- به خود می‌بالم که دوستان فرهیخته‌ای چون شما دارم.

فرناز بوسه‌ای سوار بر فوت به سوی فرانک روان کرد و لبخندی بر لبان او شکوفاند. ناگهان آوای خندهٔ مردانه‌ای در کوهستان پیچید و پژواک یافت. مهین و بهناز برانگیخته از جا جهیدند و هم‌نوا با هم گفتند:

- گرزمان‌زا اینجاست.

پیرامونم را نگریستم، هیچ‌کس را ندیدم. فرانک و دلارام آرام بودند. به فرناز و پریسا نگریستم، گیج و منگ به این سو و آن سو می‌نگریستند. دلارام دراز کشید و گفت:

- دراز بکشید و کمی بیاسایید، راهی دراز و سخت پیش رو داریم.

از مهین و بهناز خواهش کردم بنشینند. بهناز نشست، مهین دست بر شکم نهاد و به سوی چادر ویژه دوید. از بهناز پرسیدم:

- مهین بیمار شده؟

- دل‌پیچه دارد.

- اگر نمی‌تواند بالا بیاید، بهتر است بازگردیم.

دلارام سر بلند کرد و پرسید:

- چی شده؟

- انگار مهین بیمار شده.

فرانک گفت:

- بیمار نیست، دل‌پیچه‌اش پیامد واپسین پالایش کالبدش است.

با دست چکاد دماوند را نشان داد و افزود:

- این کوه پالایندگی نیرومندی دارد.

ناگهان تندبادی وزیدن گرفت، چادر رخت کن را از جا کند و در هم پیچان با خود به دره برد. دلارام از جا برخاست، نشست و از بهناز پرسید:

- چادر را به سنگ و میخ نبسته بودی؟

- بسته بودم.

برخاستم و به سوی دره راه افتادم تا بینم چادر کجا افتاده است. فرانک هم همراهم شد. آهسته پرسیدم:

- این تندباد ناگهانی چه بود؟

- آسوده باش، گرزمان زاد دخترها را آماده می کند.

- برای چه کاری؟

- باید آزموده شوند.

هیچ نگفتم. پس از کمی سرک کشیدن و جست و جو چادر ربوده شده از سوی باد را ته دره دیدیم و پایین رفتن آغازیدیم. پرسیدم:

- آیا توانایی دیدن پدیده های فروگیتایی ناگهان در مردمان نخستین پدید آمده است؟

- هیچ چیز ناگهانی پدید نمی آید. دگرگوش و والایش روندی آرام و پیوسته دارد که ما آن روند آهسته را در نمی یابیم، آن گاه که به بزنگاه ها می رسیم و از مرزی جداکننده می گذریم، در می یابیم که چیزی دگرگون شده و می پنداریم آن دگرگونی ناگهان رخ داده است، از آن پس چیزهایی را در می یابیم که پیشتر در نمی یافتیم.

جهان بسیار پیچیده است و ما تنها بخش کوچکی از آنچه پیرامونمان هست را می بینیم؛ چستی بسیاری از چیزهایی را هم که می بینیم در نمی یابیم، چراکه دانسته های خود آگاهمان به دریافت هایمان از چیزهای ناشناخته رنگ و نمایی آشنانما می زنند و

این پنداشت را برایمان پدید می‌آورند که آنچه دیده‌ایم و در نگاه نخست ناشناخته می‌نمود چیزی آشنا است، از این روی درباره‌اش کنجکاوی نمی‌کنیم.

- با این کارکرد خودآگاه آشنا هستم و می‌دانم که اگر خودآگاه چنین کارکردی نداشت، رویارویی با هزاران پدیدهٔ ناشناختهٔ پرسش‌برانگیز آرامش را از جانمان می‌گریزند و نمی‌توانستیم توانایی و زمان خود را برای رهپویی در راه شناخت گام‌به‌گام جهان به کار گیریم.

- درست می‌گویی. از سویی توانایی‌های پیکرمان اندک و ناورزیده هستند، از سوی دیگر بیشتر مردمان از هستی توانایی‌های کالبدی ناآگاهند. هرچه بر شناخت و آگاهی‌مان از خود و جهان افزوده شود، دانایی خویش را بیشتر بیروانیم، مهرورزتر شویم و دوستان بیشتری پیدا کنیم، هم می‌توانیم توانمندی‌های پیکرمان را بورزانیم و کارآمدتر کنیم و هم راه آشنایی با توانمندی‌های کالبد آثیری را پیدا می‌کنیم تا با پویا کردن خودآگاه آنها به راه «آشا» گام بگذاریم و با دست یافتن به والایش، آفرینندگی آغاز کنیم.

- آیا مردمان نخستین پیش از آشنایی با پدیده‌های فروگیتایی و فراگیتایی «آشا» را می‌شناخته‌اند؟

- بی‌گمان فرزندگان اندیشه‌ورز دریافته بودند که دادهایی پایدار و پاینده بر گیتی فرمانروا هستند و با یاری گرفتن از همان شناخت توانسته‌اند آن پرستی، فتنش‌پرستی و توت‌م‌پرستی را پی‌ریزی کنند. پیش از آن، واژه‌های «شا» و «آشا» کارکردی روزمره داشته‌اند. برخی کسان که در خواب یا در پی خوردن گیاهانی ویژه دیوها را می‌دیدند. چنان برخوردارها و نزدیک‌شدن‌هایی سازمان نیروهای درونی آنان را بر هم می‌زد و روانشان را دچار پریشانی می‌کرد. با پدید آمدن پیوستگی میان آن مردان بی‌پروا با دیوها و گاه وابسته شدنشان به دیوها «دین» یا پیوند درونی با دیو پدید می‌آمد و با افزایش پریشانی روانی، شیدایی یا دیوانگی پدید می‌آمد. آن دیوانگان برای آشکار

کردن دیندار بودنشان «آئین»هایی «خودآزار» یا «دیگرآزار» را برگزار می‌کردند. گاه آن دیوانگی و گرایش به آزاررسانی در روندی آرام روی می‌داد و گاه ناگهانی. چنان دیوانگانی نه تنها تن به کار نمی‌دادند، برای خود و دیگران دردسرساز هم می‌شدند. گاه هم با تاختن به دیگران ترس در دل آنان برمی‌انگیختند؛ کشتزارها را پایمال می‌کردند یا به دام‌ها آسیب می‌رساندند. چنان دیوانگان تازنده‌ای «شا» خوانده می‌شدند. بدین‌روی «آشا» روش‌هایی بوده برای بازداشتن چنان دیوانگانی از آزاررسانی و دردسرسازی. پس از آشکار شدن چرایی و چگونگی «دیوانه» یا «شا» شدن برخی مردمان، واژه‌های «شا» و «آشا» چستی و کارکرد تازه‌ای یافتند.

بنیان جهان ثبتایی بر روشنایی استوار است که گرما، جنبش، گسترش‌یابندگی و واگرایی را برمی‌انگیزاند. در پایین‌ترین لایهٔ مینوی ثبتایی توانایی‌های کالبد آثیری در بند کشش برآمده از پیشینهٔ انغرمینویی فروهرمان است که با کشش برآمده از دیوهای زندانی‌شده در زیر زمین افزایش یافته، هم ما را زمین‌گیر می‌کند و هم به سوی دیوها می‌کشاند. آگاهی از چستی، کارکرد، چرایی پدید آمدن و چگونگی نیرومند شدن این کشش‌های ناخودآگاه به سوی ایستایی و دیوها، ما را با دادهایی آشنا می‌کند که راه رها شدن از این کشش زمین‌گیرکننده و بندگی‌آور را نشانمان می‌دهد. فرهیختگان خردگرایی که بنیان‌گذار کیش نخستین بودند، برای سخن گفتن از این دادهای رهاننده هم از واژهٔ آشا بهره گرفته‌اند.

سر جنباندم و گفتم:

- یک‌بار شاهین از پیشینهٔ انغرمینویی فروهرها سخن گفته بود، آن روز به اندازه‌ای برانگیخته و سرمست بودم که درباره‌اش کنجکاوی نکردم. برایم دربارهٔ چستی و کارکرد این پیشینه روشنگری می‌کنی؟

- ثبتامینو برآمده از دگرگونش و والایش انغرمینو بوده است.

- چی؟!۱

- فرانک سر جنباند و بخشی از داستان آفرینش بازگو شده در شاهنامه فردوسی را یادآوری کرد و گفت:

«از آغاز باید که دانی درست سر مایه گوهراں از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آمد پدید»^۱

اگر «چیز» را «ثبنتامینو» بدانیم، «ناچیز» باید همیستار آن باشد که «انغرمینو» خواهد بود؛ پس می‌توان گفت که این سخن داستان پیداری ثبنتامینو از انغرمینو را بازگو می‌کند. خردورزان باستانی باور داشته‌اند که روشنایی برآمده از تاریکی است و بدین‌روی از جایگاه و ارزش والاتری برخوردار است، چراکه تاریکی در بلندای دگرگونش و والایش خود به روشنایی دگرگون شده تا در میدان فراختری دگرگونش و والایشی دگرسان را بیازماید. داستان‌پردازان باستان، این پندار، باور یا دانش بازگوشده در شاهنامه فردوسی را در کهن‌داستان‌های^۲ «زروان» و «مشى و مشیانه» هم بازگفته‌اند.

- پس ما روزگاری در جهان تاریکی دیو بوده‌ایم.

- آری. اندوخته‌های آن روزگاران در «سوی راست»^۳ آئن‌خرد فروهرمان جاودانه شده‌اند.

- خود فروهر چیست؟

- درباره چستی فروهر هیچ نمی‌دانیم.

- آیا می‌توان به بخش اندوخته‌های انغرمینویی بایگانی فروهر دست یافت.

- کسانی که دیندار می‌شوند و از مرز جادوی سیاه می‌گذرند، با پویا شدن هفت

چاکرای پایینی، بدان بایگانی دسترسی پیدا می‌کنند.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵، ب ۳۴-۳۵ (همه بیت‌هایی که در متن از شاهنامه فردوسی آمده برگرفته از تصحیح هشت‌جلدی جلال خالقی مطلق است).

۲- کهن‌داستان: اسطوره

۳- به این سو «سوی تاریک»، «سوی مردانه» و «آنیوس» هم گفته می‌شود.

- چرا دربارهٔ چیستی و کارکرد هفت چاکرای پایینی با من سخن نمی‌گویی؟ هربار دربارهٔ آنها پرسیده‌ام سخن در سخن آورده و از پاسخ دادن گریخته‌ای.
فرانک که گامی پیشتر از من پایین می‌رفت ناگهان ایستاد. به او خوردم و ایستادم.
پرسیدم:

- چی شده؟

- هیس. گوش کن.

گوش تیز کردم. هیچ نشنیدم. گفتم:

- چیزی نمی‌شنوم.

- آوای زوزه‌گون را نمی‌شنوی؟

- نه.

به جای شنیدن، تلاش کن گوش کنی.

باز گوش تیز کردم. به سختی آواهایی ناآشنا شنیدم که هرگز ماندش را نشنیده بودم؛ همهٔ توان شنوایی‌ام را به کار گرفتم تا بدان آواهای ناشناخته گوش بدهم. انگار گلهٔ گرگ‌ها هم‌آوا زوزه می‌کشیدند.
- زوزهٔ گرگ است؟

- آوای گرگ نیست، خودآگاه فریبت می‌دهد.

راه افتاد. نگران شدم. دریافتم که آن آوا از درونم برمی‌خاسته است. هیچ نمی‌خواستم بدون آمادگی و شناخت با اندوختهٔ سوی تاریک درونم آشنا شوم. راه افتادم و شتابان خود را به فرانک رساندم و دستش را گرفتم. دستم را فشرد و گفت:

- نگران نباش.

سر جنباندم و گفتم:

- چگونه نگران نباشم! گرگی در درون دارم.

- همه داریم.

آه کشیدم و گفتم:

- هرگز در نمی‌یافتم که چرا برخی مردمان به اندازه‌ای درنده‌خو و ددمنش می‌شوند که هیچ درنده‌ای به گرد پایشان هم نمی‌رسد، پس دیو‌خویی در آنان زنده می‌شود که چنان بی‌پروا دست به کشتار و ویرانگری می‌کشایند و هرگز پشیمان هم نمی‌شوند.

- آری. برانگیخته شدن سوی تاریک بایگانی فروهر پیامدهای ناگواری دارد.

دلم گرفت. خاموشی پیش گرفتم. زمانی بی‌آنکه سخنی بگویم پایین رفتیم. خاموشی را دوست نداشتم و آن را تاب نیاوردم و گفتم:

- همیشه می‌پنداشتم آشا بُن‌دادی فراگیر است که بر همهٔ جهان هستی فرمان می‌راند. برداشتم از آنچه گفתי این است که آشا دادهایی رهاکننده و نمایانگرِ راهِ رهاشدن از بندِ کشش‌های زمین‌گیرکنندهٔ درونی و بیرونی هستند. آیا آشا تنها برای مردمان کارکرد رهاکنندگی دارد؟

- رهاکنندگی آشا همهٔ چیزهای گیتایی را در بر می‌گیرد. در گیتی پایداری و پابندگی همه‌چیز وابسته به نیروی کششی است؛ نیرویی بازمانده از زمانهٔ اَنگَرَمینویی بودنِ تِپَتامینو. از آنجاکه گیتی بخشی از تِپَتامینو به شمار می‌رود، واگرا است و گرایش به فروپاشی و پراکندگی در همهٔ پدیده‌های گیتایی دیده می‌شود، دو چیز گیتی را از فروپاشی باز می‌دارد: یکی نیاز فروهر به ساختنِ نیروی تِپَتایی با دگرگونش نیروهای آثیری؛ دیگر نیاز دیوهای زندانی‌شده در جهانِ تِپَتایی برای داشتنِ پناهگاه. بدین‌روی آشا بُن‌دادی فرمانروا بر بخش از گیتی است که در آن مردمانِ «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» روند دگرگونش خودآگاه و ولایش خودخواسته را آغاز کرده‌اند و در چرخهٔ زندگی گیتایی گرفتارند. کسانی که از چرخهٔ زندگی‌های گیتایی بیرون می‌روند نیازی به پیروی از آشا ندارند، چون نیروی کششی در آن لایه‌ها کارایی ندارد.

شادمانه خندیدم، دستش را فشردم و گفتم:

- پس در لایه‌های والاتر مینوی ثپنتایی باید از بُن‌دادهایی دگرسان پیروی کنیم.
- آری.

دست در دست هم و دوشادوش پایین می‌رفتیم که ناگهان برف‌های زیر پایمان شل و روان شد. خود را پس کشیده و روی برف‌های روان در سرازیری نشستیم. دم‌به‌دم بر شتابمان افزوده می‌شد. هرچه پایین‌تر می‌رفتیم بر شتاب بهمن افزوده می‌شد و برف بیشتری در پشتِ سرمان روان می‌شد. نگران پرسیدم:
- نمی‌خواهی کاری بکنی؟

فرانک خونسرد بود و گویا از سر خوردن روی بهمن بدش نیامده بود. با دست درختچه‌ای را نشان داد و گفت:
- آن درختچه را می‌گیرم، باید به زیرش بچریم و خود را نگه داریم تا بهمن بگذرد.

- می‌پنداری آن درختچه می‌تواند در برابر بهمن و سنگینی ما پایداری کند.
نگاهی به پشت سرمان انداخت و گفت:
- آری.

چنگ بر بازویم زد، دست دیگرش که در دستم بود را رها کرد و گرد گرم پیچاند، پیکرش را به سوی چپ خماند، دست از بازویم کشید و به سوی درختچه دراز کرد و هنگام گذشتن از کنارش چنگ بر شاخه‌ای زد. درختچه خمید و ما خود را به زیرش کشانیدیم و بر زمین چسبیدیم. درختچه تکان‌تکان می‌خورد و از هر دو سوی و بالایش برف روان می‌گذشت. دم‌دم‌زنان به هیاهوی خروش بهمن گوش می‌دادم و به گذر شتابناک آن می‌نگریستم.

بهمن آرام‌آرام به کندی گرایید. جنبیدیم و پیکرمان را از زیر برف بیرون کشیدیم. بهمن هیاهوکنان پایین می‌رفت. دمی ژرف فرو بردم و به سرفه افتادم. فرانک از جا برخاست و نشست. سرفه‌کنان دست بر زمین نهاده، برخاسته و نشستیم. گفتم:

- کاش کمی آب با خودمان آورده بودیم.

- این همه برف اینجاست؟

کمی سرم را خاراند، مشتی برف برداشتم و در دهان گذاشتم. فرانک از جا برخاست؛ من هم برخاستم. گفتم:

- اگر بپذیریم که زمانی آنغرمینو به بلندای دگرگونش و والایش رسیده و به ثپتتامینو دگرگون شده، پس دیگر آنغرمینویی در جهان هستی نیست بجز پاره‌هایی از آن که در جهان روشنایی زندانی شده‌اند. درست می‌گویم؟

- برای پاسخ دادن به این پرسش، نخست باید بپرسیم خود آن آنغرمینو از چه چیز پدید آمده بود؟

- هان؟

- بی‌گمان آن «ناچیز» هم برآمده از رسیدن چیزی به بلندای دگرگونش و والایش بوده است.

- داری از مینویی فروتر از آنغرمینو سخن می‌گویی؟

- پندارپروری ما بی‌کرانه‌گرا است، اگر رهایش کنیم برای فرورفتن و فرارفتن هرگز مرزی نخواهد شناخت.

- درست می‌گویی، پندارپروری پرنده‌ای بلندپرواز و مرزن‌شناس است.

فرانک دست به سویم دراز کرد، دستش را گرفتم تا پا جنباند که راه برود برف‌های زیر پایمان به جنبش درآمده و روان شدند، بی‌درنگ به زانو درآمدیم و بر سرشاخه‌های بیرون‌زده از برف چنگ زدیم. گفتم:

- انگار گیر افتاده‌ایم.

- باید دراز بکشیم و بخزیم.

- باز سُر خواهیم خورد.

- هرگاه سر خوردی دست و پایت را از هم باز کن تا شتاب نگیری.

روی برف سرد دراز کشیدیم و آرام خزیدن آغاز کردیم تا خود را به جایی پایدار برسانیم. گاه بستر ناپایدار زیر پیکرمان به جنبش درمی‌آمد و ما را می‌سراند. به هر جان‌کدنی بود خود را به پایین شیب رساندیم. روی برف‌های فرو ریخته نشستیم تا کمی بیاساییم. پس از درنگی کوتاه برخاستیم تا چادر را پیدا کنیم. از فرانک پرسیدم:

- آیا واژه‌اشا همان واژه «پادشا» نیست؟

- چرا، همان است.

ایستاد، روی زمین نشست و سرگرم باز کردن بند کفش پای چپش شد. پرسیدم:

- برف در کفشت رفته؟

- آری.

پس از درنگی کوتاه گفت:

- واژه‌ پادشا یا پادشاه ریخت‌هایی نو از واژه‌ کهن اشا هستند.

کفش را از پایش درآورد، آن را تکاند، کمی برف فشرده‌شده بیرون ریخت، دست درون آن فروبرد و کمی دیگر برف بیرون کشید، دوباره آن را تکاند و سپس به پا کرد. سخن از سر گرفت و افزود:

- فرهیختگان کهن به هنگام رویارو شدن با دیوانگی و تازندگی دینداران، از سویی دادهایی پی‌ریزی کردند تا مردمان را از گرفتار شدن بدان دژخیمی و دژکرداری بازدارند؛ از سوی دیگر بر آن شدند که آن دادها و دادگستری‌ها را نهادینه سازند. کهن‌داستان‌سرایان، آغاز و روند آن دادگزاری‌ها و نهادسازی‌های آغازین را «پادشاهی پیشدادیان» خوانده‌اند.

داستان پیشدادیان با سخن گفتن از «گیومرت» آغاز می‌شود. گیومرت نمادی بوده برای سخن گفتن از مردمان نخستین که نخستین پادشاهان هم به شمار می‌آمده‌اند. در سخن فردوسی، آن نگرش کهن به گیومرت چنین بازگو شده:

«سخن‌گوی دهقان چه گوید نخست که تاج بزرگی به گیتی که جست

که بود آنکه دیهیم^۱ بر سر نهاد ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر بگوید ترا یک به یک، در به در
که نام بزرگی که آورد پیش که را بود از آن مهتران مایه بیش
چنین گفت کاین تخت و کلاه^۲ گیومرت آورد و او بود شاه
که خود چون شد او بر جهان کدخدای^۳ نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه^۴

گیومرت نمادی بوده برای سخن گفتن از مردمی که «پذیرنده هوش و رای و خرد» بود و در آغاز پیدایش، زیستی جانورسان داشته است؛ جانورسانی برهنه که غارهای کوهستانی را برای پناه گرفتن برگزید تا از گزند سرما و درندگان دور بماند. آن مردمان نخستین و جانورسان بدون آنکه آگاهی خودآگاه و دانش‌ورزانه از دادهای آشایی داشته باشند، با پیروی از آئن خرد خود و راهنمایی پری‌ها آموختند که برای دور راندن تازندگان و آسیب‌رسانان گیتایی چاره‌اندیشی پیش بگیرند. نخستین چاره‌اندیشی آنان و پوشیدن پوست جانوران برای دور ماندن از سرما را می‌توان نخستین گام در راه بنیان گذاشتن پادشاهی به شمار آورد که سرمای تازنده بر پیکرهای برهنه مردمان نخستین را دور می‌راند.

- چه دریافت ساده و زیبایی از چرایی نخستین پادشاه خوانده شدن گیومرت داری.
- گام دیگری که مردمان را از زیست جانورسان دور کرد، آغاز آتش‌پرستی بود.
می‌دانی که سرما، خاموشی و تاریکی برانگیزاننده «دئینا»^۵ هستند؛ زیستن مردمان

۱- دیهیم: تاج فرمانروایی

۲- کلاه: تاج

۳- کدخدا: فرمانروا

۴- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۱، ب ۱-۷.

۵- دئینا: یکی از توانمندی‌های کالبد روانی که با فعال شدن آن می‌توان دیوها را دید و به آنها پیوست. در باور مهرپرستان کهن مردم سه بخش داشته است: تن، روان، فروهر. دئینا و بنوذ نیز دو توانمندی روان به شمار می‌آمده‌اند.

نخستین در غارهای کوهستانی سرد، خاموش و تاریک زمینه برانگیخته شدن دَینای آنان را فراهم می‌کرد. با پویا شدن دَینا و برانگیخته شدن سوی تاریکِ «آثن‌خرد» فروهر، مردم دیوها را در خواب و بیداری می‌دیدند و ترس برآمده از آن برخوردها آرامششان را برهم می‌زد. هنگامی که غارنشینان دریافتند که دیدن دیوها با افزایش سرما، خاموشی و تاریکی در پیوند است، بر آن شدند که با پرستاری کردن از آتش در پناهگاه‌های خود دیوها را دور برانند؛ بدین‌روی آتش‌پرستی را بنیان گذاشتند. در کهن‌داستانِ «هوشنگ» این رویداد چنین بازگو شده است:

«یکی روز شاه جهان سوی کوه	گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز	سیه‌رنگ و تیره‌تن و تیز‌تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه‌خون	ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ	گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
به زور کیانی رهانید دست	جهان‌سوز مار از جهانجوی رست
برآمد به سنگ گران سنگ خُرد	همان و همین سنگ بشکست خُرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ	دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز	ازان طبع سنگ آتش آمد فراز» ^۱

تلاش برای آموزاندن آموخته‌های دورراندۀ سرما به دیگر مردمان و به‌ویژه کودکان نخستین سنگ‌زیربنای فرهنگ بود. فرهنگی که مردمان غارنشین را به سوی شناسایی چیزهای سودمند برای رهایی از تازنده‌ها و آسیب‌رسان‌های پیدا و پنهان کشاند تا به یاری آنها فرمانروای جهان شوند. یادمان تلاش‌ها و دستاوردهای مردمان آن روزگاران در کهن‌داستان «طهمورت» به یادگار مانده است. در شاهنامهٔ فردوسی از زبان طهمورت چنین گفته‌اند:

«جهان از بدی‌ها بشویم به رای پس آنکه کنم در کیی گرد پای
 ز هر جای کوتاه کنم دست دیو که من بود خواهم جهان را خدیو^۱
 هر آن چیز کاندَر جهان سودمند کنم آشکارا، گشایم ز بند»^۲

پیش رفتنِ گروهی از مردمان غارنشین و آتش‌پرست در راه شناخت جهان، آنان را با راز رویش گیاهان آشنا کرد؛ بدین‌گونه آنان کشاورزی آغاز کردند تا وابسته به گردآوری دانه و میوه نباشند. مردمان نخستین با آگاهی از وابستگی رویش گیاهان به آب، به ساختن و به کار گرفتن ابزارهای سنگی و چوبی روی کردند تا آب رودها را به سوی کشتزارهای خود روان کنند:

«چو بشناخت، آهنگری پیشه کرد گراز^۳ و تبر، ارّه و تیشه کرد
 چو این کرده شد، چاره‌ی آب ساخت ز دریا^۴ به هامونش^۵ اندر بتاخت
 به جوی و به کشت آب را راه کرد به فرّ کیی رنج کوتاه کرد
 چراگاه مردم بدین برفزود پراگندن تخم و کشت و درود
 بورزید پس هر کسی نان خویش برنجید و بشناخت سامان خویش»^۶

پس از آغاز کشاورزی، مردمان برای داشتن پناهگاه به هنگام رسیدگی‌های شبانه‌روزی به کشتزارها، در دشت سوراخ‌هایی «دست‌کند» می‌ساختند که سرآغازی بود برای ساختن خانه. رام کردن چهارپایان، مرغ، خروس و آغاز دام‌داری آن مردمان «دشت‌نشین» را گام‌به‌گام از زیست جانوری دور و دورتر می‌کرد و فرزانگانشان را

۱- خدیو: فرمانروا

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۵، ب ۵-۷.

۳- گراز: بیل

۴- دریا: رودخانه

۵- هامون: دشت

۶- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۹-۳۰، ب ۹-۱۳.

به اندیشه‌ورزی برای شناخت بیشتر جهان وامی‌داشت. داستان‌پردازان باستانی برای سخن گفتن از آن فرزندگان نام «شهرسپ» را ساخته‌اند که «دستور» طهمورت بوده است:

«مر او را یکی پاک دستور ^۱ بود	که رایش ز کردار بد دور بود
خَنیده بهر جای و شهرسپ نام	نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب	به پیش جهاندار برپای شب
چو جان بر دل هرکسی بود دوست	نماز شب و روزه آیین اوست
سرِ مایه بود اختر شاه را	در بند بُد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه	همه راستی خواستی پایگاه ^۲

همان روزگاران که گروهی از مردمان در راه شناخت جهان روز و شب تلاش می‌کردند و توانسته بودند «اهریمن» را با «افسون» به بند بکشند و از تازش دیوها بر آرامش روانشان پیشگیری کنند، گروهی دیگر از غارنشینان بیگانه با آتش‌پرستی و اندیشه‌ورزی، در پی برخوردهای ناخواسته و خودخواسته با دیوها دیندار و دیوانه شده و دیوخوا می‌شدند. آن مردمان دیوگون گاه و بی‌گاه به پناهگاه‌های مردمان آتش‌پرست می‌تاختند و به آنان، کشتزارها و دام‌هایشان آسیب می‌زدند. بدین‌روی مردمان دست‌یافته به افسون و «جنگ‌افزار» بر آن شدند که آن تازندگان را سرکوب کنند:

چو دیوان بدیدند کردار او	کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مَر	که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورت آگه شد از کارشان	برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان	به گردن برآورد گرز گران

۱- دستور: وزیر، مشاور، راهنما

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۶، ب ۲۰-۲۵.

همه نره دیوانِ افسون گران برفتند، جادوسپاهی گران
 دمنده سیه دیوشان پیشرو همه باسِمان برکشیدند غَو
 جهاندار طهمورت بافرین بیامد کمر بسته‌ی رزم و کین
 یکایک برآراست با دیو جنگ بُد جنگشان را فراوان درنگ
 ازیشان دو بهره به افسون بیست دگرشان به گُرز گران کرد پست^۱

به کار گرفته شدن جنگ‌افزار برای پاسداری از دستاوردهای به دست آمده از فرهنگ‌پروری و شناخت جهان از سویی و یاد گرفتن نوشتن از شکست‌خوردگان دیوسان از سوی دیگر، زمینه را برای نهادینه شدن پادشاهی فراهم کرد. نهادی با دو خویشکاری: یکی افزایش «سازندگی» و بنیان گذاشتن شاروندی با «کوتاه کردن دست بدان از بدی کردن»؛ دیگری «فرهنگ‌پروری» برای راهنمایی کردن «روان» به سوی «روشنایی». «جمشید» در آغاز پادشاهی خود از این دو خویشکاری سخن می‌گوید:

«منم گفت با فره ایزدی همم شهریاری و هم موبدی

بدان را ز بد دست کوتاه کنم روان را سَوی روشنی ره کنم»^۲

با پدیدار شدن نهاد «شهریار موبدی» پادشاهی پیشدادی گام‌هایی بلند در راه دادگزاری و روشن کردن مرزها برداشت تا با دادگستری زمینه را برای پیشرفت‌های فرهنگی و شاروندی فراهم‌تر از پیش بکند. از آنچه درباره کارهای جمشید بازگو شده درمی‌یابیم که پیشدادیان خویشکاری فرهنگ‌پروری خود را به فراموشی سپرده و تنها در زمینه سازندگی و پیشرفت در میدان شاروندی تلاش کرده‌اند:

«نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن به گردان سپرد

به فر کی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۷، ب ۲۹-۳۷.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۱، ب ۸-۹.

چو خفتان و چون تیغ و برگستوان
 بدین اندرون سال پنجاه رنج
 دگر پنجه اندیشه‌ی جامه کرد
 ز کتان و ابریشم و موی قز
 بیاموختشان رشتن و تافتن
 چو شد بافته، شستن و دوختن
 چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
 ز هر پیشه‌یی انجمن کرد مرد
 گروهی که آثوربان^۱ خوانیش
 جدا کردشان از میان گروه
 صفی برکشیدند و بنشانند
 کجا شیرمردان جنگاورند
 کزیشان بود تخت شاهی پپای
 بسودی^۲ سه دیگر گره^۳ را شناس
 بکارند و ورزند و خود بدروند
 ز فرمان تن آزاده و خورده نوش
 تن آزاد و آباد گیتی بدوی
 چه گفت آن سخن گوی آزادمرد
 چهارم که خوانند اهتوخشی^۴

همه کرد پیدا به روشن روان
 برد و ازین چند بنهاد گنج
 که پوشند هنگام ننگ و نبرد
 قصب کرد و پُرمایه دیبا و خز
 به تار اندرون پود را بافتن
 گرفتند ازو یکسر آموختن
 زمانه بود شاد و او نیز شاد
 بدین اندرون پنجه‌ی نیز خورد
 به رسم پرستندگان دانیش
 پرستنده را جایگه کرد کوه
 همی نام نیساریان^۲ خواندند
 فروزنده^۱ لشکر و کشورند
 وُزیشان بود نام مردی بجای
 کجا نیست از کس بریشان سپاس
 به گاه خورش سرزنش نشنوند
 از آوای پیغاره آسوده گوش
 برآسوده از داور و گفت‌وگوی
 که آزاد را کاهلی بنده کرد
 هم از دست‌ورزان با سرکشی

۱- آثوربان: آتش پرست؛ موبد (دانش‌ورز، بینش‌پرور)

۲- نیساری: جنگاور

۳- بسودی: کشاورز

۴- اهتوخشی: دست‌ورز، صنعت‌گر

کجا کارشان همگنان پیشه بود	روانشان همیشه پُراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز	بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه	سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هرکس اندازه‌ی خویش را	بینند و دانند کم و بیش را
بفرمود پس دیوِ ناپاک را	به آب اندر آمیختن خاک را
هرآنچ از گل آمد چو بشناختند	سَبکِ خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گیج دیو دیوار کرد	به خشت از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخ‌های بلند	چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جُست یک روزگار	همی کرد ازو روشنی خواستار
بدست آمدش چند گونه گهر	چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آوردید	شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشکِ ناب	چو عود و چو عنبر، چو روشن گلاب
بزشکی و درمان هر دردمند	در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار	جهان را نیامد چُنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب	ز کشور به کشور چو آمد شتاب ^۱

به فراموشی سپرده شدن فرهنگ‌پروری از سوی پادشاهان پیشدادی پیامدی
ویرانگر برای «آزادگان» و ایران‌زمین داشت. شهریارموبدان در پی رها شدن
فرهنگ‌پروری دچار واپس‌ماندگی فرهنگی شدند، به «خودبزرگ‌بینی» گرفتار شدند و
به «خودکامگی» گراییدند:

«یکایک به تخت مهی بنگرید	به گیتی جز از خویشتن را ندید
ز گیتی سرشاه یزدان‌شناس	ز یزدان بی‌پیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند چه مایه سَخُن پیش ایشان براند
چُنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم چنان ست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از من ست همان پوشش و کامتان از من ست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست که گوید که جز من کسی پادشاست»^۱
گرایش به خودکامگی پیشدادیان در روزگاری پدید آمد که در «دشت سواران»^۲ نیزه‌گزار»^۳ «دین‌مردان تازی» با اهریمن هم‌پیمان شده و به یاری دین‌گستری بر تخت دژفرمانروایی تازیان نشسته بودند. «دین‌مردان» تازی با نهادینه کردن «اهریمن‌پرستی»، «نیرنگ»^۴ می‌ساختند و با بنیان گذاشتن آئین نوآورانه «کرپانی»^۴ جانوران و خوردن گوشت و خون، بر دلیری خویش می‌افزودند؛ آئینی «اژی‌دهاک»^۵ که به «کرپانی آئینی مردم» به فرمان اهریمن انجامید.

خودکامگی شهریارموبدان پیشداد آرامش سرزمین آزادگان را به پریشانی کشاند؛ خروش جنگ و جوش از جای‌جای کشور برخاست و زمینه را آماده کرد برای تاختن «تازیان» بر ایران‌زمین، نشستن شاه‌دین‌مردان تازی بر تخت پادشاهی و چیره شدن «دین تازی» بر ایرانیان:

«از آن پس برآمد از ایران خروش پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فره ایزدی به کثری گرایید و نابخردی

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۴-۴۵، ب ۶۱-۶۸.

۲- دشت سواران نیزه‌گزار: نامی که برای دشت‌های دو سوی «اروندرو» در کهن‌داستان‌های ایرانی

۳- نیرنگ: آئین دینی

۴- کرپانی: قربانی

۵- اژی‌دهاک: زندگی‌ستیز و ویرانگر کشورها

پدید آمد از هر سویی خسروی	یکی نامجویی به هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته	دل از مهرِ جمشید پرداخته
یکایک بیامد از ایران سپاه	سُوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست	پُر از هول، شاه، ازدهایکِ رست
سواران ایران همه شاه‌جوی	نهادند یکسر به ضحاک روی
به شاهی بر او آفرین خواندند	وُرا شاه ایران‌زمین خواندند
مران ازدهافش بیامد چو باد	به ایران‌زمین تاج بر سر نهاد ^۱

آه کشیدم و پرسیدم:

- چرا در دامان کیش نخستین چنان دین زندگی ستیز و ویرانگری پرورده شد؟
 - بُن‌مایهٔ بنیادینی که کیش نخستین بر آن استوار شده بود، بستری فراهم می‌کرد که پیدایش چنان دینی ناگزیر بود. باور به «دوئینی» و پدید آمدن جهان هستی از «دو گوهر آغازین» که از آغاز پیدایش با هم در ستیز و کشمکش بوده‌اند، خودبه‌خود دودستگی پدید می‌آورد؛ گروهی جهان‌روشنایی و «آئورا»ها را برتر می‌پنداشتند و گروهی دیگر جهان تاریکی و «دیو»ها را. از سوی دیگر دیوهای درونی «نیاز»، «آز»، «رشک»، «کین» و «خشم» نیز بر واگرایی میان مردمان می‌افزود. خشم «درفش‌دار» جنگ است؛ با برافروخته شدن آتش جنگ، پنج دیو درونی بستری بارور برای بالیدن و نیرومندتر شدن می‌یابد و چرخه‌ای از کشمکش‌ها، ستیزه‌جویی‌ها و جنگ‌ها پدید می‌آید که به گونه‌ای روزافزون بر برانگیختگی سوی تاریک آتَن‌خردِ فروهر مردمان می‌افزاید. افزایش کشش و گرایش دیوخوانه، بر افزایش و نیرومندی پیوستگی و وابستگی به دیوها می‌افزاید و سرانجام از دل آن همه تاریکی‌گرایی و خون‌ریزی، دینی سربرمی‌آورد تا زمین را از مردمانِ خردگرا تهی سازد.

خردگرایی سرآغازی بود برای بنیان گذاشتن کیش نخستین؛ هنگامی که بزرگان آن کیش فرهنگ پروری را به فراموشی سپردند، از خردگرایی دور شدند. دور شدن «نخستین آموزگاران دین» از خردپروری آنان را از دیدن «سیاهچاله‌ای» که از «دین پروری» تازیان پدید می‌آمد بازداشت.

- در نمی‌یابم که چرا پیروان کیش نخستین را «نخستین آموزگاران دین» نامیده‌اند؟
- فرهیختگان آن روزگاران نخستین کسانی بودند که با نگرشی پژوهشگرانه به پدیده دین می‌نگریستند و هر آگاهی و دانشی که به دست می‌آوردند به دیگران می‌آموزاندند، بدین روی چنین «پاژنامی»^۱ به آنان داده شده است.

- در داستانی که درباره جمشید در «وندیداد»^۲ به یادگار مانده، «آئورامزدا» از او می‌خواهد آموزگاری دین را بپذیرد، پادشاه پیشدادی از پذیرش آن خویشکاری سر باز می‌زند و می‌خواهد خویشکاری آبادانی جهان به او واگذار شود. گویا این داستان به گونه‌ای رها شدن خویشکاری فرهنگ پروری از سوی پیشدادیان را بازگو می‌کند.
- آری.

- آیا در آن روزگاران فرهیخته‌ای نبود که بداند سوی تاریک آتَن خرد فروهر نیروی انباشته‌ای از هزاران سال تکاپو در راه دگرگونی و والایش در جهان تاریکی دارد و اگر برانگیخته شود اندوخته ثبَتایی اندک او یارای پایداری در برابر کشش نیرومند آن را نخواهد داشت؟

- باور به ناسازگاری و ستیز دو گوهر آغازین، باور به سرنوشتی از پیش نوشته شده برای جهان را پدید آورده است. بر پایه چنان نگرشی، فرزندان می‌پنداشتند که نبرد دو گوهر در سه سده هزار ساله به فرجام ناگزیری خواهد رسید. در پندار باورمندان به چنان انگاره‌ای، در پایان سه هزار ساله دوم، دیوها اهریمن را از بی‌هوشی بیرون

۱- پاژنام: لقب

۲- وندیداد: قانون ضد دیو؛ نام یکی از نسک‌های باقی مانده از بیست و یک نسک اوستا.

می‌آورند و او را وامی‌دارند به آفریده‌های ثپنتایی بتازد. پس از تازش اهریمن و دیوها به آفریده‌های ثپنتایی، هنگامی که آنها می‌خواسته‌اند از راه سوراخی از زیر زمین به جهان تاریکی بازگردند، درمی‌یابند که آن سوراخ از سوی مینوی آسمان و فروهرهای مردمان بسته شده است، بدین‌روی اهریمن و دیوها در زیر زمین زندانی می‌شوند تا در کشمکش با مردمانِ خردورز نیرویشان به اندازه‌ای کاهش یابد که در نبرد پایانی نابود شوند. کسانی که به بودن چنین سرنوشتی باور داشته‌اند، اگر هم از اندوخته‌ی سوی تاریکِ آئن‌خردِ فروهر آگاه می‌شدند، رفتن مردم به سوی دیوها و دیندار شدن و کردارهای دیوانه‌وار جنگ‌افروزانه‌ی آنان را بخشی از روند دگرگونش و والایش به شمار می‌آورده‌اند.

- اگر چنین باشد، آن فرزندانِ هم دیوانه بوده‌اند.

فرانک شادمانه خنده سر داد و سر جنباند. از جا برخاست و گفت:

- برویم چادر را پیدا کنیم.

راه افتادیم. پیش رویمان زمینی سنگلاخ بود که باد برف از رویش روبیده بود. با دیدن لکه‌ی سیاهی، شگفت‌زده پرسیدم:

- آنجا چرا سیاه است؟

فرانک به جای پاسخ دادن به پرسشم خم شد، سنگی برداشت و به سوی لکه‌ی سیاه پرتاب کرد. به یکباره آشوبی برپا شد و هزاران خرمگس وزوزکنان به پرواز درآمدند. شتابان از میان خرمگس‌های بدخواب‌شده گذشتیم. از سربالایی کوتاهی بالا رفتیم؛ چادر نمایان شد. تا رسیدن بدان راه درازی پیش رو داشتیم که خوشبختانه سرازیری بود. بر شتاب پایین رفتن افزودیم. به چشمه‌ای کوچک رسیدیم که از زیر تخته‌سنگی بسیار بزرگ می‌جوشید و چاله‌ای کوچک را لبریز می‌کرد. رویش سبزه‌ها و بوته‌های شاداب پیرامون برکه و جویبارِ روان از سرچشمه چشم‌اندازی دل‌فریب پدید آورده بود. در دو سوی چشمه نشستیم. دست در آب فرو بردم، گرمایی

دلپذیر داشت. دست و روی شستیم و پس از نوشیدن آب راه افتادیم و با جویبارِ نغمه‌خوان همراه شدیم تا پایین برویم. چند گامی از چشمه دور نشده بودیم که از فرانک پرسیدم:

- در نمی‌یابم چرا فرزنانگان در برابر خودکامگی پیشدادیان خاموشی پیش گرفتند.

- بی‌گمان دیوانه بوده‌اند.

- سر به سرم می‌گذاری؟

- پیشرفت در میدان شاروندی شکوهی سرمست‌کننده و شیفتگی‌آور پدید می‌آورد؛ فرمانروایی هم که ارتشی نیرومند و جان‌سپار دارد ترس در دل مردمان برمی‌انگیزاند. آمیختنِ سرمستی، شیفتگی و ترس آزمونی دشوار پدید می‌آورد که سربلند بیرون آمدن از آن بسیار بُغرنج است.

- دانشمندان، بینش‌پروران و پژوهشگران چشم و گوش کشور هستند، اگر سرمستی، شیفتگی یا ترس آنان را به کوری، کری و خاموشی بکشاند، مردمان فرمانروایان چگونه از آنچه در پیدا و پنهان کشور و پیرامونشان می‌گذرد آگاه خواهند شد؟ مردمان هریک به گونه‌ای سرگرم سازندگی و برآورده کردن نیازهای روزمرهٔ کشور بوده‌اند، فرمانروایان هم سرگرم دادگزاری، دادگستری، نهادسازی، سازماندهی و پاسداری از نهادها و مرزها؛ فرهیختگان و فرزنانگان چه می‌کرده‌اند؟

- هرگاه دانشمندان، بینش‌پروران و پژوهشگران مزدبگیر زورمندان یا زرمندان بشوند، به کارهای روزمره گماشته می‌شوند تا «آذینی» باشند برای دربارهای باشکوه فرمانروایان یا «جاه» جویان^۱. چنان گماشتگانی اگر هم از نارسایی‌ها، کاستی‌ها و کج‌روی‌های درونی و تکاپوهای دشمنان بیرونی آگاه شوند، برای پاسداری از جاه و دارایی خود چیزی نخواهند گفت که به پریشانی کارفرماهایشان بینجامد و توانمندی و چیرگی آنان بر چند و چون کشورداری را به پرسش بگیرد.

- چیزی را می‌گویند که شاه را خوش آید نه بامجان را.
- آری، پیشدادیان می‌پنداشته‌اند که آفتِ دین و دینداری را از کشور رانده‌اند و
بالیدن آن در کشور تازیان نخواهد توانست آسیبی به ایران زمین برساند.
- از یک سوراخ بارها گزیده شده‌ایم.

فرانک پاسست کرد و ایستاد، خم شد و چند گیاه را از کنارهٔ جویبار چید و آنها
را بوید. پرسیدم:

- گیاه دارویی است؟

- آری.

- درمانگر دل‌پیچه؟

- آری.

کمر راست کرد و راه افتاد، به دنبالش رفتم. گاه می‌ایستاد و گیاهی می‌چید. کم‌کم
به چادر نزدیک می‌شدیم که چشمم به برکه‌ای درخشان از تابش آفتاب افتاد.
هنگامی که به آن رسیدیم از دیدن دستان‌ها، زیرپوش‌ها و آبدان‌های فرناز و پریسا
در برکه شگفت‌زده شدم. انگار کسی آنها را کنار هم چیده بود. ایستادیم. پرسیدم:

- می‌پنداری اینها از چادر به بیرون پرتاب شده‌اند؟

فرانک به چادر چشم دوخت و گفت:

- نگاه کن.

به چادر نگاه کردم. جویبار به درونش سرازیر بود. درخششی مه‌گون پیرامون
چادر پدیدار شد. پرسیدم:

- چه رویدادی در راه است؟

- خوب بنگر.

آن سازهٔ ساخته‌شده از پارچه‌های رنگین چون گوه‌ری درخشش یافت و در میان
مه درخشان و درهم‌پیچان ناپدید شد. گوی درخشان بنفشی پیش رویم بود که

فروزشی دل‌انگیز، چشم‌نواز و آرامش‌بخش داشت. آن زیبایی بی‌همتا در چشم به هم زدنی ناپدید شد. هیچ نشانی از چادر بر زمین نمانده بود، انگار هرگز آنجا نبود. پرسیدم:

- چادر ناپدید شده یا من آن را نمی‌بینم؟

- گویا از این پس دخترها نیازی به چادر ندارند.

- چی؟

- باید بازگردیم.

به سوی برکه چرخید، خم شد و یکی از دستمال‌ها را برداشت و گیاهان چیده‌شده را در آن گذاشت و پیچید. دستمال دیگر و زیرپوش‌ها را هم برداشت و فرمان داد:

- آبدان‌ها را بردار.

هر دو را برداشتم و گفتم:

- انگار پُر هستند!

لبخند زد. در یکی از آبدان‌ها را باز کردم؛ لبریز از آب بود. در دیگری را هم باز کردم و دیدم آن هم پُر است. پرسیدم:

- کار گرزمان‌زاد است.

خندید و گفت:

- راه بیفت.

شانه بالا انداختم، در آبدان‌ها را بستم و به دنبال فرانک راه افتادم.

سر بر آوردنِ ضحاک

تاریکی بر همه جا فرمان می‌راند. شبی سرد آغاز شده بود. خاموش و آهسته گام برمی‌داشتیم و کسی سخنی نمی‌گفت. چشم تیز کرده و پیش پایم را می‌پاییدم تا مبادا سر بخورم. بادی سرد زوزه‌کشان می‌وزید که دم‌به‌دم تندتر می‌شد. باد از بیگاه^۱ وزیدن گرفت و آسمان را با ابرهای تیره پوشاند. فرانک پیش‌بینی کرد که شب‌هنگام برف بارد و بوران به پا شود. بااین‌که پیشتر کوه‌پیمایی در برف و بوران را آزموده بودیم، به ما هشدار داد تا دریابیم که آزمونِ پیش‌رویمان به آسانی آزموده‌هایمان نخواهد بود.

دلارام گامی پیشتر از من راه می‌پیمود، تاریکی به اندازه‌ای بود که به سختی می‌توانستم کولهٔ سرخ او را بینم. هرگز شبی بدان تاریکی نیازمده بودم. گاه سر بلند می‌کردم و پیرامونم را می‌نگریستم، هیچ نمی‌دیدم جز تاریکی و سیاهی قیرگون. نمی‌دانم چرا دلارام در آن تاریکی راه را گم نمی‌کرد.

فرانک که پشت سرم بالا می‌آمد با چوب‌دستی خود به پایم زد، بی‌درنگ با چوب‌دستی خود به پای دلارام زد. او بی‌درنگ ایستاد، من هم ایستادم. دلارام سر بر گرداند و پرسید:

۱- بیگاه: غروب

- چی شده؟

پا به پا کردم و چرخیدم و پرسیدم:

- چی شده؟

- آوای بهناز را شنیدم که به چنگ باد افتاد و از هم گسیخت، درنیافتم چه گفت؛

پرسیدم:

- چه گفتی؟

فرانک گفت:

- مهین خواسته کمی درنگ کنیم.

باد تاخت و تازی پُریهاو داشت و ایستادن در برابرش بسیار دشوار بود. کسانی که پشت سرم بودند گام‌هایی پیش آمدند، به هم پیوسته و گرد هم آمدیم تا دریابیم چرا مهین خواسته درنگ کنیم. او در پاسخ پرسش دلارام گفت که کمرش چندبار تیر کشیده و ماهیچه‌های پای راستش گاه می‌لرزند. دلارام پس از شنیدن پاسخ او گفت:

- باید جان‌پناهی پیدا کنیم.

فرانک گفت:

- کمی پایین‌تر تخته‌سنگی دیدم که می‌توانیم زیرش پناه بگیریم.

- پیش بیفت و راه را نشانمان بده.

فرانک بند خود را از کمر بند خود و کوله من باز کرد و آن را به دلارام داد. دلارام یک سر آن را به کمر بند خود و سر دیگرش را به کوله فرانک بست. فرناز هم که بند خود را از کوله فرانک باز کرده بود، آن را به کوله من بست. فرانک راه افتاد و پشت سرش یک به یک راه افتادیم تا اندکی از راه بالا آمده را بازگردیم و جان‌پناهی را پیدا کنیم که فرانک آن را در تاریکی دیده بود.

بازگشت از راهی که به سادگی بالا رفته بودیم دشوار می‌نمود. وزش باد تندتر شده بود و دانه‌های برف چرخان در آغوشش به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و با نشستن بر زمین راه را لغزنده می‌کردند. چند گام پس نرفته، به ناچار ایستادیم، چراغ‌های ویژه را از کوله‌ها درآوردیم و بر سر بستیم تا بتوانیم پیش پایمان را ببینیم. وزش باد و بارش برف بیشتر شد، بوران در راه بود و باید زودتر خود را به جان‌پناه می‌رساندیم.

خوشبختانه چندان از تخته‌سنگی که فرانک دیده بود دور نشده بودیم و پیش از برخاستن بوران به آن رسیدیم. کوله‌ها را بر زمین نهادیم، خمیده به درون چاله خشک زیر تخته‌سنگ رفتیم و کوله‌ها را هم به درون کشیدیم. چاله نبود، غاری بود نه چندان کوچک. در میان غار سنگ‌چینی یافتیم که انباشته از خاکستر بود. من و فرانک آتش افروختیم؛ بهناز زیراندازی روی زمین پهن کرد و مهین روی آن دراز کشید. دلارام به آماده کردن نوشیدنی سرگرم شد؛ فرناز و پریسا هم به گردآوری سنگ‌های پراکنده در بستر چاله سرگرم شدند.

سوز سرمایی که در بیرون جان‌پناه تاخت و تاز می‌کرد در جان‌پناه کوچکمان هم می‌چرخید و گرمای آتش را می‌پراکند. سنگ‌های گردآوری‌شده از بستر غار را در آستانه شکاف روی هم چیدیم و کوله‌ها را پشت آنها نهادیم تا راه بر سوز زمستانی بسته شود. پس از بسته شدن شکاف، گرمای آتش آرام‌آرام جان‌پناه را گرم کرد. گرد آتش نشستیم. بهناز سرگرم رسیدگی به مهین بود. دلارام جام‌ها را با نوشیدنی گرم پُر کرد و یکی یکی به دستان داد.

سایه‌هایمان روی دیواره‌های سنگی جان‌پناه می‌لرزید. آوای خوشایند چرت و پرت از سوختن هیزم‌های خشک برمی‌خاست. بندهای کفش‌هایم را باز کردم و پاهایم را یکی پس از دیگری بیرون کشیدم، جوراب‌هایم را هم کندم. کمی انگشتان خیس از خوی را تکان دادم. دلارام پرسید:

- دچار کوفتگی پا شده‌ای؟

نگاهش کردم و سر جنباندم و گفتم:

- در بند بودن پاهایم را تاب نمی‌آورم.

- تو نیز چون من شیفتهٔ پابرهنگی هستی.

- پابرهنگی نه، برهنگی پا.

خندید و گفت:

- آری، پوزش مرا از برای وارونه‌گویی بپذیر.

- تو هم سپاس مرا بپذیرا باش.

- سپاس از برای چی؟

جام را بالا بردم و گفتم:

- این نوشیدنی جان‌بخش.

- نوشِ جان.

لب بر لبهٔ جام نهادم و کمی نوشیدم. پرسیدم:

- کی می‌خواهی از چگونگی درست کردن این نوشیدنی بی‌مانند راز‌گشایی کنی؟

دلارام لب‌هایش را ورچید، از دور بوسه‌ای گرفت و پاسخ داد:

- به زودی.

بوسه‌ای بر سرانگشتانم نهادم و با فوتی دلبرانه به سویش روانه کردم. نوشیدنی خود

را نوشیدم و جام را بر زمین نهادم. رو به فرانک کردم و پرسیدم:

- نمی‌خواهی دربارهٔ هفت چاکرای پایینی روشنگری کنی؟

فرناز با آوایی سرشار از شگفتی پرسید:

- هفت چاکرای پایینی؟

- آری. گویا چهارده چاکرا داریم و هفت چاکرای پایینی ابزارهایی هستند برای

دست یافتن به سوی تاریک خردمندی پنهانِ فروهرمان که به یاری آنها می‌توان

جادوی سیاه آموخت، به نیروها و توانمندی‌هایی دست یافت که پدیدآورندهٔ آزمندی ستیزه‌جویانه و چیرگی‌خواهانه است و هم‌آغوشی با دیوها را آزمود.

- مگر سوی تاریک آتش‌خردِ فروهر بایگانی پندارها، اندیشه‌ها، گفتارها، کردارها، شنیده‌ها و آزموده‌های نادرست و تبهکارانهٔ ما نیست؟

- گویا بخشی از آن بایگانی آزموده‌هایمان در میدان جادوی سیاه است.

- می‌خواهی بگویی همه مردمان جادوگر بودن را آزموده‌اند؟

پاسخی برای پرسش فرناز نداشتیم. رو به فرانک کردم و پرسشگرانه به او چشم دوختم. او با آرامش نوشیدنی خود را مزمه کرد و گفت:

- همهٔ مردمان جادوگر بودن را نیازموده‌اند؛ چاکراهای پایینی ابزارهایی هستند برای دست یافتن به بخشی از آتش‌خرد که در آن همهٔ یادمان‌ها، آزموده‌ها، آموخته‌ها و نوآوری‌های فروهرمان بایگانی شده که در جهان تاریکی روند دگرگونش و والایش را سپری می‌کرده است.

با شگفتی گفتم:

- هان؟!

نوشیدنی در گلوئ پریسا پرید و او را به سرفه انداخت. فرناز سردرگم دست به سر شد و به تندی سرش را خاراند. دلارام چندبار به پشت پریسا زد تا سرفیدنش بند بیاید. بهناز سر برگردانده و با چشمانی گشادشده از شگفت‌زدگی به فرانک می‌نگریست؛ مهین هم سر بلند کرده و به او چشم دوخته بود. بانوی فرهیخته نوشیدنی‌اش را نوشید و جام تهی را کنار آتشگاه بر زمین گذاشت. پریسا با پشت انگشت اشک روان‌شده بر گونه‌اش را از سریدن بر روی پوست چربش بازداشت و پرسید:

- می‌خواهی بگویی ما روزگاری دیو بوده‌ایم؟

- آری.

پریسا دوباره به سرفه افتاد. بانگ سرفیدنش در جان پناه می پیچید و پژواک می یافت. دلارام گفت:

- بچه ها را گیج و سردرگم کردی فرانک جان.

فرانک خندید، چشم چرخاند و به چشمان تک تک ما نگریست. دست بر هم مالید و گفت:

- خود من هم هنگام آگاهی از این راز واکنشی همسان واکنش شما داشتم.

- نمی خواهی روشنگری بکنی بانو؟

فرانک با سرانگشتانش کمی چانه اش را مالید و گفت:

- می دانید که در سر آغاز داستان آفرینش بازگوشده در شاهنامه فردوسی از آفرینش «چیز» از «ناچیز» سخن گفته اند. «چیز» و «ناچیز» همیستارند و وارونه هم. ما بخشی از «چیز» هستیم که در کهن داستان های ایرانی «ثپتنامینو» خوانده شده است. با شناخت ویژگی های بنیادین «چیز» می توان ویژگی های بنیادین «ناچیز» را هم شناسایی کرد. ثپتنامینو چند ویژگی بنیادین دارد: روشنایی، تابندگی، واگرایی، گسترش یابندگی، آوامندی، گرمی، زاینده گی و آفرینندگی؛ با وارونه کردن این ویژگی ها می توان گفت که تاریکی، کشندگی، هم گرایی، فشرده گی گرایی، خاموشی، سردی، نازایی و نابودگری ویژگی های بنیادین «انگرمینو» یا «ناچیز» هستند.

بر پایه آنچه در کهن داستان ها آمده، چیز از ناچیز آفریده شده است، پس می توان پنداشت که با رسیدن انگرمینو به بلندای دگرگونش و والایش خود که بالاترین تاریکی، فشرده گی، کوچکی، سردی و خاموشی بوده که در پندار می گنجد، آن ناچیز «هیچ گونه»، در دگرگونش و والایشی شگفت انگیز به ثپتنامینویی دگرگون شده که ویژگی هایی وارونه آن دارد؛ «چیزی» که بنیانش روشنایی بی کران است؛ تابنده، گسترش یابنده، واگرا، گرم، سرشار از بانگ و آوا و نوا.

فرناز پرسید:

- از «مه بانگ» سخن می گویی؟

- آنچه واژه مه بانگ برای سخن گفتن از آن ساخته شده، تنها بخشی از آن رویداد ناشناخته است.

پریسا گفت:

- گفتمی می توان پنداشت که آنغرمینو در بلندای دگرگونش و والایش خود به ثپتتامینو والایش یافته است، خود آن ناچیز از والایش چه چیز پدید آمده؟

- با دانش و ابزارهایی که اکنون در دسترسمان است، پژوهش درباره چستی آنغرمینو ناشدنی است، نمی دانیم آنچه زمانی به «چیز» والایش یافته کی، چگونه و چرا پدید آمده بوده است، همچنین نمی دانیم که ثپتتامینو در بلندای دگرگونش و والایش به چه چیز والایش خواهد یافت. آنچه می دانیم این است که «فروهر» ما پیشینه ای آنغرمینویی دارد و از «آن» پدیدار شدن ثپتتامینو، روند دگرگونش و والایش دگرگونه ای را آغاز کرده است و اکنون در لایه مردمی سپندارمذ زمین می تواند به اندازه ای پیشرفت جهشی داشته باشد که از چرخه زندگی گیتایی بیرون برود و رها از کشمکش های برآمده از کشش های درونی و بیرونی، پیشرفت پُرشتاب تابش گونه ای را بیازماید.

- پیشرفت تابش گونه؟!

- آری.

پریسا و فرناز به هم نگریستند و لبخند بر لب هایشان شکفت. می دانستم که دخترها پرنده هایی از بند رهیده اند که آرزومند پروازی تیز در آسمانی بی کرانه هستند. ناگهان بانگ آخ گفتن مهین در جان پناه پیچید. فرانک سر برگرداند و به او نگریست. مهین از جا برخاسته، نشسته و دست بر شکم نهاده و می نالید. رو به فرانک پرسیدم:

- برایش جوشانده درست نمی کنی؟

فرانک چرخید و خود را به سوی مهین کشاند، سر به گوش او نزدیک کرد و چیزی در گوشش گفت که لبخند بر لبانش نشاند. مهین آخی از بُن جان برآورد، دوباره دراز کشید، دست‌ها و پاهایش را از هم گشود و به آسمانه سنگی جان‌پناه چشم دوخت. فرانک به سوی آتش چرخید و از دلارام خواست آبِ جوش درست کند. پریسا گفت:

- گفתי که هم‌گرایی از ویژگی‌های جهان تاریکی است، اگر چنین است پس چرا ما در پی پدید آوردن هم‌گرایی میان مردمان هستیم؟

فرانک ابروهایش را بالا کشید و سرش را خماند و سپس گره بر ابرو انداخت. پریسا کودکانه سر جنباند. دلارام پس از گذاشتن آب‌دانی روی آتش دست روی پای پریسا گذاشت، پای او را فشرد و گفت:

- زبان ما نارسایی‌ها و کاستی‌های فراوانی دارد. واژه‌های زبان‌های کهن و نو برای سخن گفتن از پدیده‌های گیتیایی ساخته شده‌اند، از دیرباز بینش‌پرووران و پژوهندگان آشنانشده با گیتی دیگر و جهان‌های فروگیتیایی و فراگیتیایی، به‌ناچار از واژه‌هایی با گنجایش و توانایی بسیار اندک، برای سخن گفتن از پدیده‌های بهره‌برده‌اند که تنها در پندارهای ما با آنچه از گیتی می‌شناسیم همسان می‌نمایند. آن هم‌گرایی کجا، این هم‌گرایی کجا؟

پریسا سر جنباند و گفت:

- پس به دگرگونش و والایش زبانی هم نیازمند هستیم.

- بی‌گمان چنین است.

فرناز گفت:

- اگر در جهان تاریکی همه‌چیز وارونه جهان روشنایی بوده باشد، پس در آن جهان روندی وارونه زاینده‌گی در جهان روشنایی بوده و شمار دیوها رو به کاهش بوده، اگر چنین بوده باشد، در زمان رسیدن آن‌غرمینو به «آن» والایش به ثپن‌تامینو باید

تنها فروهرهایی انگشت‌شمار ثپنتایی شده باشند. در زمین خودمان هم نمی‌توانیم آماری از شمار فروهرها در پندار بگنجانیم چه برسد به شمار فروهرهایی که در جهان ثپنتایی هستند و بسیاری از آنان پیش از پیدایش زمین روند دگرگونش و والایش در گیتی را آغاز کرده‌اند. آیا همین نکته نشان‌دهنده نادرستی پنداشت‌ها درباره ویژگی‌های آن‌غرمینو نیست؟

فرانک که با چشمانی درخشان و لبی خندان به سخنان فرناز گوش می‌داد، در پاسخ به پرسش او گفت:

- آنچه در جهان تاریک رو به فشردگی و کاهندگی و وارونه آن در جهان روشنایی رو به گسترش و افزایش روزافزون می‌رود جهان مینوی است. آنچه را که روند دگرگونش و والایش دو جهان مینو ابزارهایی برای پیشرفت آن پنداشته می‌شود «فروهر» خوانده‌اند. درباره فروهرها، چیستی آنان، شمارشان در جهان و آغاز و انجامشان هیچ نمی‌دانیم. تنها چیزی که درباره فروهر می‌دانیم از نام برگزیده‌شده برای آن است. از دیدگاه واژه‌شناختی این واژه کهن از چیزی سخن می‌گوید که به سوی والایش فرامی‌رود؛ نمی‌دانیم این فراروی به سوی والایش از چه زمانی و در چه جهانی آغاز شده و تا کی و کجا فراخواهد رفت.

- آیا می‌توان گفت پدیداری جهان‌های مینوی و ویژگی‌هایشان آفرینشی از سوی فروهرها بوده تا از آنها چون ابزاری برای دگرگونش و والایش بهره ببرند؟

- پندار زیبایی است! آفریننده‌هایی که بستری برای دگرگونش و والایش خویش می‌آفرینند! شاید چنین باشد؛ نمی‌دانم.

رو به پریسا و فرناز گفتم:

- بچه‌ها کمی کوتاه بیایید تا درباره خودمان بیشتر بیاموزیم.

رو به فرانک گرداندم و خواهش‌گرانه گفتم:

- فرانک جان، درباره چیستی و کارکرد هفت چاکرای پایینی سخن بگو.

- ما تنها هفت چاکرا داریم که همه شما با آنها، چستی و کارکردشان آشنا هستید. چاکراهای پایینی پس از هم پیمان شدن آگاهانه با دیوها و پس رفتن در چاه جادوی سیاه، یکی پس از دیگری پدیدار می شوند و مردم ثپنتایی را گام به گام به سوی دیو سپید شدن فرومی کشند.

تا فرانک درنگ کرد، دلارام گفت:

- آب جوش آمده فرانک جان.

فرانک برخاست و به سوی کوله اش رفت و کوتاه زمانی نگذشته بازگشت و سر جایش نشست. از درون لوله سیاهی که آورده بود دستمال سفید لوله شده ای بیرون آورد؛ در لوله را بست و آن را کنار پایش روی زمین نهاد، سپس دستمال را روی پایش گذاشت و آرام آن را گشود. کمی از گیاهان چیده شده از کناره جویبار را درون آب جوش انداخت و گفت:

- دلارام جان آبدان را از آتش دور کن.

- به چشم.

دلارام انبری آهنی را به دست گرفت، با آن آبدان را از روی آتش برداشت و نزدیک آتشگاه روی زمین گذاشت. فرانک روی گیاهان انباشته شده در دستمال کمی آب پاشید، لبه های دستمال را دوباره روی گیاهان کشید، روی دستمال هم آب پاشید و آن را آرام لوله کرد و به درون لوله سیاه بازگرداند، در آن را بست و کنار پایش نهاد. هنگامی که سر برافراشت و به ما نگاه کرد، بی درنگ گفت:

- می فرمودی بانو.

- می دانید که سه چاکرای نخست ما ناخودآگاه پویا می شوند تا با انجام کنش ها و واکنش های بایسته و شایسته زیستی نیرویی به دست آوریم که در روند پُرفراز و فرود دگرگونش و والایش بدان نیازمندیم. با پدید آمدن کنجکاوی و سپس پرسشگری درباره پدیده هایی که مردمان در گیتی دیگر می بینند یا از چند و چون آنها از

بینندگان یا دیگران می‌شنوند، چاکرای چهارم پویا می‌شود. گام گذاشتن در خوان چهارم می‌تواند سرآغاز آشنایی با آئن‌خرد باشد چراکه این پنداشت را پدید می‌آورد که چیزهایی می‌دانیم که کسی آنها را در گوشمان نرسوده است.

کسانی که در پی پدیداری کنجکاوی و پرسشگری درباره پدیده‌های ناشناخته در گیتی، در خواب یا «خواب‌بیداری»^۱، ناخواسته به گیتی دیگر راه پیدا می‌کنند، اگر دانش خودآگاه بایسته و شایسته نداشته باشند، به سادگی در دام دیوهای سپید می‌افتند. گیتی دیگر میدانی است برای تاخت و تاز دیوها، به‌ویژه دیوهای سپید. کسانی که خودآگاهانه به گیتی آثیری می‌روند، در آغاز کارزار در جهانی ناشناخته با فریب‌کاری و وارونه‌نمایی دیوهای سپید به چالش کشیده می‌شوند. اگر «سوی چپ»^۲ آئن‌خرد ایشان به‌اندازه پُربار باشد و با آمادگی و ورزیدگی پیکری و روانی بدان میدان پا گذاشته باشند، ناخودآگاه پرده فریبکاری جادوگران را می‌درند و به چستی آنچه پیش رو می‌بینند پی می‌برند، وگرنه به دام دیوهای سپید افتاده، به سوی «سوفیگری» فروکشانده می‌شوند.

تا فرانک درنگ کرد رو به پریسا و فرناز گفتم:

- نیاکان فرهیخته ما دانش کهن درباره چنان کارزار رازمندی را در داستان خوان چهارم «رستم» بازگو کرده‌اند. «مازندران» در داستان «کی‌کاوس» نمادی است برای سخن گفتن از گیتی دیگر که «بینندگان» آن را «سرزمین همیشه بهار» خوانده‌اند. کارزار در آن سرزمین که میدانی آشنا برای دیوها و ناشناخته برای مردمان است، بدون آمادگی و ورزیدگی پیکری و روانی، بی‌گمان اگر به مرگ نینجامد به افتادن در دام دیوها، دیوانه شدن و در فرجام کار آلودن به جادوی سیاه خواهد انجامید. بدین‌روی دیوهای سپید تلاش می‌کنند کنجکاوان درباره پدیده‌های ناشناخته در گیتی را بدان میدان بکشانند و در آنجا به دام اندازند. در سرآغاز «داستان جنگ مازندران»

۱- خواب‌بیداری: خلسه

۲- به این سو «سوی روشن»، «سوی زنانه» و «آنیما» هم گفته می‌شود.

کشانده شدن مردمان کنجکاو ناآماده و ناورزیده به این میدان چالش برانگیز به زیبایی بازنمایی شده است:

«چو رامشگری، دیوزی پرده دار	بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران	یکی خوشنوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را	گشاید بر تخت او راه را
برفت از پس پرده سالار بار	خرامان بیامد بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست	ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او خواندند	بر رودسازانش بنشانند
ز بربط چو بایست برخاست رود	بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شاه را یاد باد	همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست	به کوه اندرش لاله و سنبلست
هوا خشگوار و زمین پُرنگار	به گرم و به سردش همیشه بهار ^۱

«جهان پهلوان» با آمادگی و ورزیدگی برای رها کردن به دام افندگان در مازندران به گیتی دیگر رفت و گفتار و کرداری پیش گرفت که پرده پندارِ فروافکنده شده در برابر دیدگانش را درید:

«تهمتن به یزدان نیایش گرفت	ابر آفرین هافزایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان	می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست	نهفته به رنگ اندر اهرمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر	دگرگونه تر گشت جادو به چهر
روانش گمان نیایش نداشت	زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید	تهمتن سبک چون بدو بنگرید

بینداخت از باد خمّ کمند سر جادوی آورد ناگه به بند
 پرسید و گفتش چه چیزی بگوی بدان گونه که ت هست بنمای روی
 یکی گنده پیری شد اندر کمند پُر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند^۱
 فرناز پرسید:

- کسانی که چون رستم با آمادگی و ورزیدگی در آن میدان کارزار با دیوها را می‌آزمایند، پس از رستن از دام گسترده‌شده از سوی دیوها روند والایش را پی می‌گیرند تا به پایه پیری برسند، کسانی که در دام دیوها گرفتار شده و به سوفیگری فروکشانده می‌شوند چه سرنوشتی خواهند داشت؟

نگاهم به سوی فرانک چرخید. دمی ژرف فروبرد و با بازدمی تند آن را بیرون داد. از وزش بازدم او زبانه‌های آتش پیچ و تاب می‌گذاشتند؛ به فرناز چشم دوخت و گفت:

- گرفتار شدن به سوفیگری روند پیشرفت والایشی را وارونه می‌کند و سوفی در روند پسرفت به سوی تبهکاری و ویرانگری فروکشانده می‌شود. در جهان تپتابی تنها مردمان گزینشگر توانایی دگرگون کردن نیروی «آثیری» به نیروی «اتری» را دارند. نیروی اتری نیرویی کشنده و کاهنده است که برای ما افسردگی، بیماری و مرگ پدید می‌آورد؛ نیرویی که دیوها را از بی‌هوشی و سستی بیرون می‌کشد و برای تاخت و تاز کردن برمی‌انگیزاند. دیوها بدان‌روی مردمان را به دام سوفیگری می‌کشاند که آنان را به ساختن نیروی اتری وادار کنند.

هرگاه دیوهای سپید بتوانند با به کار گرفتن دروغ‌گویی، فریبکاری و نیرنگ‌های گوناگون، کسانی را که به دام انداخته‌اند به این باور برسانند که «سوف»^۲ از «دانش» برتر است و آنان بخت خوش دیدن و هم‌سخن شدن با بندگان برگزیده خدایان یا

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۰-۳۱، ب ۴۰۶-۴۱۵.

۲- سوف: آنچه از سوی خدایان یا خدای یگانه به برخی مردمان وحی یا الهام می‌شود که راستی‌آزمایی‌ناپذیر است و باید به درستی آنها ایمان آورد بدون هیچ چون و چرایی.

خدای یگانه را پیدا کرده‌اند، آن کسان در چرخه‌ای گرفتار شده، رهرو راه سوفیگری می‌شوند. آن فریب‌خوردگان، به امید پاسخ یافتن به پرسش‌هایشان و پیوستن به سرچشمهٔ سوف، با راهنمایی دیوهای سپید برای دست یافتن به آمادگی و ورزیدگی، به برگزاری آئین‌های خودآزار سرگرم می‌شوند؛ آئین‌هایی که به جای آماده و ورزیده کردن آنان، توانمندی‌های پیکری و روانی ایشان را به سستی و ناکاری می‌کشانند. روهرو راه سوفیگری هرچه بر کناره‌گیری، گوشه‌نشینی، تنهایی‌گزینی، پرهیز از رای‌زنی، روزه‌داری، شب‌زنده‌داری و واگویی طوطی‌وار «مانتره»‌ها^۱ می‌افزاید، از شادی، تندرستی و آرامش دورتر می‌رود تا جایی که شیدایی می‌شود با روانی ژولیده و پیکری ناتوان.

هرگاه روهرو راه سوفیگری به پایه‌ای برسد که چاکرای ششم وی خودخواسته با میانجیگری دیوهای سپید پویا گردد، در نخستین «دیدن» خودخواستهٔ نادیدنی‌ها، از درون، کالبد درخشان خویش را می‌بیند. دیوهای سپید با بهره بردن از ناآگاهی، نادانی و نابرخورداری سوفی از «رای» خردمندان، دیدن کالبد درخشان را دیدن خدا می‌نمایانند تا این پندار را پدید آورند که سوفی به آرمان خود دست یافته و راه رسیدن به خداوند به روی او گشوده شده و هرگاه بتواند پیش از مرگ به سوی او بازگردد و به او بپیوندد، هیچ رازی برایش ناگشوده نخواهد ماند. چنین پندار بی‌پایه‌ای «خودبزرگ‌بینی» خوارکننده‌ای پدید می‌آورد و سوفی را وامی‌دار که از گوشه‌نشینی بیرون بیاید و با این پندار که باید زمینهٔ آشنایی دیگران با «رازهای دین و دینداری» را فراهم سازد، تکاپویی دیگرآزارانه را آغاز می‌کند. سوفیان آغاز تکاپوی دیگرآزارانه را «بازگشت سوفی از سوی خداوند به سوی بندگان او» می‌خوانند. این بازگشت، وارونه شدن روند پیشرفتِ والایشی و آغاز پسرفت به شمار می‌رود. به سخن دیگر سوفی از پویایی چاکرای چهارم درمی‌گذرد و به پویایی چاکرای سوم بازمی‌گردد و

۱- مانتره: ورد، واژه‌های آئینی که بی‌درپی تکرار می‌شوند

دیگرگرایی دیوانه‌واری پیدا می‌کند که برآمده از پویایی وارونه چاکرای سوم است و برای سوفی این پندار را پدید می‌آورد که «برگزیده» ای است که باید هرچه توان و زمان دارد به کار گیرد تا راه رسیدن به آنچه «رستگاری» می‌پندارد را به دیگران نشان بدهد و آنان را از خوابِ خرگوشی بیدار کند.

سوفی گرفتار شده به «خودبزرگ‌بینی» در آغاز روند پسرفت، آزارگری از راه به کار گرفتن سخن‌وری را آغاز می‌کند تا با روشن‌گری درباره چستی و کارکرد راستین دین و دینداری و همچنین «سرزنش» دیگران از برای پسندیدن «زندگی‌گرایی»، «آسایش‌جویی»، «شادزیوی»، «دانش‌ورزی» و «خردپوری»، بر «کوبهٔ میان‌تهی»^۱ ستایش «عشق»^۲، «دل‌باختگی» و «سرسپردگی» کویدن و ستیز با خردورزان، راه رسیدن به «بهشت» را به دیگران نشان بدهد، زیرا پای «خردورزان» برای رهپویی در این راه را «چوبین» می‌داند.

اگر سخن‌وری سرزنش‌گرانهٔ سوفی برای او جایگاه و پایگاهی درخور در میان مردمان پدید بیاورد، آنان سرمست از کامیابی در راه دین‌گستری، به بهانهٔ رساندن رهروان از راهی «میان‌بر» به پایهٔ «دیدن خداوند» آنان را به تن دادن به «هم‌آغوشی آئینی» وامی‌دارند. آلودن سوفی به این هرزگی برآمده از «ورن‌کامگی»^۳، فروکشیده شدن او از پویایی وارونه چاکرای سوم به پویایی وارونه چاکرای دوم را نشان می‌دهد.

۱- کوبهٔ میان‌تهی: طبل توخالی

۲- عشق: واژه‌ای برگرفته‌شده از نام گیاه «آشغه». آشغه گیاهی انگل که آنچنان به درخت می‌پیچد که جدایی‌ناپذیر است و تا جایی شیرهٔ درخت را می‌مکد که درخت می‌خشکد، با خشکیدن درخت، خود آن گیاه نابودکننده هم از میان می‌رود. در زبان‌های ایرانی باستان برای سخن گفتن از پدیدهٔ تلاش دیوانه وار و برآمده از ورن‌کامگی مهارناپذیر برای برخورداری از هم‌آغوشی با دیگری از واژه‌هایی چون «شیدایی» (دیوانگی) و «آوینی» (نابینایی) سخن می‌گفته‌اند که نشان‌دهندهٔ نگرش ایرانیان به این پدیده است. پس از تازش تازیان مسلمان به ایران‌زمین و رواج ضدفرهنگ «دین‌تازی» در میان ایرانیان، گفتارها و کردارهای دیوانه‌وار تازیان (ازجمله ستایش عشق) در میان ایرانیان خردباخته گرفتار در دام سوfigیری هم جایگاهی والا یافت و در سخن‌پردازی‌های سوفیانه واگویه و پژواکی فراوان یافت.

۳- ورن‌کامگی: شهوت‌پرستی

گرفتاری در منجلاب هرزگی‌های آئینی، بر ژولیدگی روانی و ناتوانی پیکری سوفی می‌افزاید. افزایش ژولیدگی روانی و ناتوانی پیکری زمینه‌ساز فروکشیده شدن سوفی به پویایی وارونه چاکرای یکم می‌شود، چراکه سوفی درمی‌یابد که برای پیگیری رهپویی در راه رسیدن به «خداوند» نیازمند چیره شدن بر ژولیدگی روانی و ناتوانی پیکری است؛ بدین‌روی رویکرد بهره‌گیری از فراورده‌های «آرام‌بخش» و خوراکی‌های «نیروافزا» را پیش می‌گیرد و گرفتار «شکم‌بارگی» می‌شود. پدیداری این رویکرد در کردار سوفی، فروکشیده شدن وی به پویایی وارونه چاکرای یکم را آشکار می‌کند.

تندروی روزافزون مردم‌فریبانه در سخن‌پردازی، هرزگی بی‌مرز در هم‌آغوشی و پُرخوری سیری‌ناپذیر، سوفی را به آستانه بخش آن‌غرمینویی آتش‌خرد فرومی‌کشاند. دیوهای سپید که با فریبکاری، دروغ‌گویی و وارونه‌نمایی سوفی را به مرز گزیش میان «مردم» ماندن و «دیو» شدن می‌کشانند، در این زمان واپسین تیر ترکش خود را هم به سوی دل سوفی «دلشده» پرتاب می‌کنند تا او را به درون سیاه‌چاله‌ای فروافکنند که گریختن از آن در پندار هم نمی‌گنجد. بدین‌گونه با فروغلتیدن سوفی در آغوش دیو و آزموده شدن هم‌آغوشی با آن برآمدگان از جهان تاریکی، مرز میان دو گیتی درنوریده می‌شود و سوفی می‌میرد.

پریسا با شگفتی پرسید:

– می‌میرد؟

– آری. مرگ که به مردم بودن او پایان می‌دهد و زایش دیوی سپید را در پی دارد.

– آهان، از مرگی نمادین سخن می‌گویی.

– نه، از مرگی راستین سخن می‌گویم. مرگ پدیده‌ای چاره‌پذیر است و می‌توان با

بازسازی گسیختگی کالبد و پیکر، مرده را به زندگی بازگرداند.

دلارام از درنگ فرانک بهره برد و سخنی رازمند از فردوسی را بر زبان راند:

«همه کارهای جهان را درست مگر مرگ کان را دری دیگ‌رست»^۱

فرناز پرسید:

- آیا دیوهای سپید هرگز نمی‌توانند «مردم» بودن خود را بازیابند؟
- سوفی پس از فروافتادن در آن سیاهچاله نابودگر درمی‌یابد که رهرو بی‌راهه‌ای بوده است که او را به آغوش دیوها فروکشانده است. سوفی خودبزرگ‌بین که گوشش را به ندای درون و نوای هم‌اروانانِ پشتیبانِ خود بسته بوده و گوشش بدهکار هیچ‌پند و اندرزی نبوده، با درافتادن به درماندگی، گوش می‌گشاید تا دریابد که راهی برای بازگشت هست یا نه؟ بازگشت از آستانهٔ مرز کاری شدنی است، هرچند بسیار بُغرِنج و پُرهزینه. اگر سوفی آمادگی پذیرشِ رسوایی در جهان زندگان را داشته باشد و بتواند در برابر پیامدهای پُرشکنجهٔ آن رسوایی پایداری کند، می‌تواند روند پالایش کالبدش را آغاز کند.

- اگر کسی بازنگردد چه سرنوشتی خواهد داشت؟

- با گذشتن سوفی از مرز دو جهان و بازگردانده شدن به زندگی، وارونگی پویایی چاکراهای زیستی او، کالبدِ آئیریش را به کارخانهٔ سازندهٔ نیرویِ اتریِ دگرگون می‌کند. بدین‌روی با جایگزینی نیرویِ اتری به جای نیرویِ آئیریِ کالبد، کالبدِ سوفیِ جادوگر شده آرام‌آرام درخشش خود را از دست می‌دهد و او به سوی دگرگون شدن به دیوی سپید پس می‌رود. اگر جادوگر در میدان جادوی سیاه تا پایین‌ترین پایه پُسروری هم بکند، تا زمانی که از مرز میان گیتی دیگر و جهان تاریکی نگذشته، بخت بازگشت به چرخهٔ زندگیِ ثپنتایی در گیتی را خواهد داشت.

تا فرانک درنگ کرد، دلارام گفت:

- فرانک جان، جوشانده سرد شده.

فرانک به سوی بهناز چرخید، جام مهین را از او گرفت. دست دراز کرد و آبدان را برداشت و آرام جوشانده را در جام ریخت و گفت:

- کمی عسل می‌دهی؟

دلارام برخاست و به سوی کولهٔ خود رفت و با خمرهٔ عسل بازگشت و گفت:

- گویا بوران شکاف را بسته است، آوای زوزهٔ باد هیچ شنیده نمی‌شود.

- چشمت به آتش باشد.

- به چشم.

فرانک کمی عسل با جوشانده آمیخت و از مهین خواست برخیزد و بنشیند؛ او رنجور و رنگ‌پریده می‌نمود. آرام و نالان برخاست، نشست و دست روش شکمش نهاد. فرانک جام را به او داد و گفت:

- بسیار آرام بنوش.

- به چشم بانو.

تا فرانک به سوی آتش چرخید، فرناز پرسید:

- آیا سخنانی که دربارهٔ هفت چاکرای پایینی گفته‌شده برآمده از پنداربافی‌های

بی‌پایه است؟

- نه.

- گفتم ما تنها هفت چاکرا داریم.

- هفت چاکرای بزرگ داریم و بی‌شمار چاکرای کوچک.

- آری، پیشتر در آزمون‌هایی که برایمان فراهم کرده بودید آنها را دیده‌ام. بی‌گمانم

که شهین بیهوده‌گویی نمی‌کند، آیا نمی‌خواهید من و پریسا چیزی دربارهٔ آنها بدانیم؟

پریسا نگاهی به فرناز و نگاهی به فرانک انداخت، سپس به من چشم دوخت. رو

به فرانک پرسیدم:

- آیا از برای آزمون‌هایی که دخترها در پیش دارند از سخن گفتن دربارهٔ چاکراهای

پایینی سر باز می‌زنی؟

فرانک سر جنباند و گفت:

- اگر کسی پس از بازگرداندن شدن سوفی به زندگی، کالبد آثیری او را بنگرد خواهد دید که لکه‌ای سیاه زیر چاکرای نخست او پدیدار شده است، هرچه جادوگر نوزاده بیشتر در فروچاله جادوی سیاه فروتر برود، چاکراهای دیگر نیز پدیدار خواهند شد. هفت چاکرای پایینی میان دو پا دیده می‌شوند.

پریسا پرسید:

- آیا تاکنون جادوگری را با هفت چاکرای پایینی آشکار شده دیده‌ای؟
ناگهان بانگ خنده گرزمان‌زاد در جان‌پناه پیچید و پژواک یافت. رنگ از رخسار پریسا و فرناز پرید. هراسان به این‌سو و آن‌سو نگرستند. فرناز به سختی آب دهانش را فرو برد و پرسید:

- آیا گرزمان‌زاد هم دیو سپید است؟

بهناز و مهین خندیدند. فرانک سر جنباند و گفت:

- او از پریان است.

فرناز رو به بهناز پرسید:

- مگر نمی‌گفتی او توانمندی‌های جادویی بی‌مانندی داشت؟

- توانمندی‌های جادویی را می‌توان از راه جادوی سپید هم به دست آورد. آنها در کالبد آثیری نهفته هستند و با دست یافتن به دانش پویا کردن خودآگاهانه چاکرای هفتم می‌توان آنها را به کار انداخت.

پریسا پرسید:

- گرزمان‌زاد از ما چه می‌خواهد؟ چرا دور و بر ما می‌پلکد؟

- او از بزرگان گروه هماروانمان است، می‌خواهد تو و فرناز را آماده کند.

- برای چه کاری؟

پرسشگرانه به فرانک نگاه کردم. پریسا رو به او پرسید:

- اگر او از پریان است پس چرا ما را می ترساند؟
- ترس شما برآمده از گوشان سرودخرد خودتان است.
فرناز و پریسا به هم نگاه کردند و شانه بالا انداختند. دلارام پرسید:
- شام بخوریم؟
پریسا گفت:

- من که دارم از گرسنگی پس می افتم.
از جا برخاستم و به سوی کوله پستی ها رفتم. فرناز و پریسا هم به دنبالم آمدند.
دیگچه^۱ مسی، کفچه^۱ چوبی و کاسه های رویی را از کوله بیرون آوردم. فرناز و پریسا هم خوراکی های ازپیش پخته و ناپخته و ویژه شام آن شب را از کوله هایشان درآوردند.
نگاهی به سنگ های چیده شده در برابر شکاف انداختم، گامی پیش گذاشتم و یکی از سنگ های بالایی را برداشتم، خیس بود. گرمای آتش با گرم کردن سنگ ها برف انباشته شده در پشت آنها را آب کرده و سرمای بیرون یخ زدگی پدید می آورد. چند سنگ را از جایشان کندم، لایه نازک یخ پدیدآمده بر روی دیواره برفی را خراشیدم و دست در برف انباشته شده پشت سنگ چین فرو بردم، دستم تنها تا آرنج پیش رفت.
فرناز پرسید:

- چکار می کنی؟
- گویا برف بسیاری پشت سنگ چین انباشته شده، اگر از درون دیواره یخ بزند باز کردن شکاف دشوار خواهد شد.

دلارام و فرانک را فراخواندم. آنان برخاسته و پیش آمدند تا رای زنی کنیم و چاره ای بیندیشیم. دلارام پس از بررسی دیواره برفی فرمان داد کوله ها را از سنگ چین دورکنیم و سپس آن را برجینیم. دست به کار شدیم. بهناز و مهین هم برخاستند و پیش آمدند. دلارام از آنان خواهش کرد که شام را آماده کنند؛ آنان بی درنگ به سوی آتش بازگشتند.

سنگ‌ها را برچیده و کنار شکاف روی هم انباشتیم، پس از برچیده شدن سنگ‌چین، دلارام خواست لوله‌های پولادینی که در کوله‌ام گذاشته بود را بیاورم. هنگامی که آنها را به من داد تا در کوله‌ام بگذارم، پرسیدم که چرا باید آن لوله‌های سنگین را با خود ببریم؟ پاسخ داد شاید به درد بخورند. هیچ در پندارم نمی‌گنجید که آن لوله‌ها به چه دردی خواهند خورد. فرانک از دلارام پرسید:

- می‌پنداری چه اندازه برف در برابر شکاف انباشته شده؟

- نمی‌دانم.

با لوله‌هایی که چون یخ سرد بودند نزد دلارام بازگشتم. یکی از آنها را که نوکی تیز داشت برداشت و چون نیزه‌ای در برف فروبرد و آن را تا ته پیش راند. لوله دیگری به او دادم سر لوله را به ته لوله^۱ «سپوخته» در برف پیچ کرد. فرناز پا پیش گذاشت تا به «سپوختن»^۲ لوله در برف یاری برساند. دلارام و فرناز لوله‌ها را یکی پس از دیگری سرهم می‌کردند و دم‌زنان در برف فرومی‌راندند، هنگامی که هفتمین لوله را که هر کدام به درازای یک دست بودند به ته لوله رانده شده در برف پیچ می‌شد کمی نگران بودم. دلارام و فرناز واپسین لوله را هم با تلاش بسیار پیش می‌راندند که به یکباره لوله شل شد و شتابان پیش رفت. آسوده شدم. دلارام پس از چند بار پس و پیش کردن لوله آن را به درون کشید، فرناز لوله‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیچاند و از هم جدا می‌کرد. پس از بیرون کشیده شدن نخستین لوله فرورانده شده در برف، دلارام سر نوک تیز آن را باز کرد و سپس بازرانی لوله در سوراخ پدیدآمده در برف را آغاز کرد.

۱- سپوخته: با زور فروبرده شده در چیزی

۲- سپوختن: با زور چیزی را در چیز دیگر فرو کردن؛ تجاوز کردن

پس از پایان یافتن کار ساختن روزنه‌ای در برف به سوی آتشگاه بازگشتیم و پیرامون آتش جان گرفته نشستیم. بوی خوراک گرم شده در جان پناه پیچیده بود. فرناز در دیگچه را برداشت، سر پایین برد و خوراک را بوید و گفت:

- به به.

تا فرناز دست به سوی خوراک برد، بهناز بی درنگ با کفچه بر پشت دست او زد و گفت:

- ناخنک نزن بچه.

فرناز دست پس کشید، اخم کرد، لب‌هایش را ورچید، دست بالا برد و وانمود کرد دارد گریه می‌کند. بهناز با آرنج به پهلوی او زد و گفت:

- کاسه‌ها رو بده.

فرناز خندان دست دراز کرد و کاسه‌ها را برداشت. مهین که شادابی خود را بازیافته بود رو به فرانک پرسید:

- جوشانده را با چه گیاهی درست کردی؟

- نامش را نمی‌دانم.

شگفت زده پرسیدم:

- بدون شناختن گیاه آن را چیدی؟

- گریزان زاد گفت آن را بچینم و جوشانده‌اش را با عسل بیامیزم.

- او را دیدی؟

- مگر تو ندیدی؟

ناخودآگاه دستم به سوی سرم شتافت، سردرگم سرم را خاراندم، آنچه دیده بودم گویی درخشان با رنگ‌واره بنفش بود. آه کشیدم و گفتم:

- گاه و بی‌گاه گرفتار این پندار می‌شوم که «روان‌پریش» شده‌ام و همه چیزهایی

که می‌آزمایم چون سراب فریبی بیش نیست. چگونه می‌توان درباره درستی دریافت‌ها و اندریافت‌ها به بی‌گمانی رسید؟

- رسیدن به بی‌گمانی در گیتی دست‌نیافتنی است، در گیتی هرگز نمی‌توانیم به گونه‌اشش‌دانگ از کشش‌های درونی و بیرونی گمان‌برانگیز آزاد شویم.
بهناز کاسه‌ای پُر به سویم دراز کرد و گفت:
- بفرمایید.

آن را گرفتم و سپاس گزاردم. دست دراز کردم، «سیر» هفت‌ساله‌ای برداشتم، پوستش را کندم و آن را در دهان گذاشتم؛ بسیار خوشمزه بود. لب‌لیسان و انگشت‌لیسان گفتم:

- به‌گمانم سیر تنها چیزی است که از سپیدی به سیاهی گراییدنش بر ارزش آن می‌افزاید.
پریسا پرسید:

- شهین‌جان به من هم سیر می‌دهی؟
کاسهٔ سفالی انباشته از سیرترشی را برداشتم و به سوی او دراز کردم؛ فرناز در برداشتن سیر پیش‌دستی کرد، پریسا بر پشت دست او زد و گفت:
- شکمو.

پریسا کاسه را گرفت. بهناز کاسه‌ها را یکی پس از دیگری پُر کرد و به دست به دوستانم داد. هنگامی که کاسهٔ خودش را هم پُر کرد؛ پس از بفرمایید گفتن او سرگرم خوردن شام شدیم. کاسه‌های انباشته از ترشی، شور، لپته و ماست بی‌درپی دست به دست می‌شدند. بااین‌که شادخواری‌های بسیاری آزموده بودم، شادخواری در آن جان‌پناه چیزی دیگر بود.

پس از خوردن شام فرناز که پُرخوری کرده بود کنار آتشگاه دراز کشید و سرگرم مالیدن شکمش شد. آب‌دان را پُر از آب کردم و روی آتش گذاشتم. پریسا رو به فرانک پرسید:

- آیا به آغوش دیو افکنده شدن سوفی از سوی دیوهای سپید همان هم‌پیمان شدن با دیو است؟

- پیمان آگاهانه و خودخواسته بسته می‌شود. تا زمانی که نیروی اتری دیو به کالبد اِثیری سوفی راه پیدا نکند، او ناخودآگاه در برابر آلودن به جادوی سیاه پایداری می‌کند، با راه یافتن نیروی اتری به کالبد و ناتوانی کالبد برای بیرون راندن آن، دیر یا زود آن نیروی بیگانه و ویرانگر پایداری سوفی را از درون می‌شکند.

- می‌خواهی بگویی بدون آزمودن هم‌آغوشی با دیو، آموختن جادوی سیاه ناشدنی است؟

- چنین نیست، هم‌آغوشی با دیو راهی میان‌بر است، هم‌نشینی با جادوگران، هم‌آغوشی با آنان و دیدارهای پی‌درپی دیوهای انْغرمینویی هم بر شکنندگی روزافزون پایداری سوفیان می‌افزاید و کار به جایی می‌رسد که بدون نیاز به هم‌آغوشی با دیوهای انْغرمینویی پایداری سوفی می‌شکند. هم‌پیمان شدن با کشتن آگاهانه همراه است.

- کشتن جانوران؟

- نه، کشتن مردم. پدر یا پسر.

- هان؟!

- کشتن پدر یا پسر چنان زخمی بر روان سوفی می‌زند و او را آنچنان به زانو درمی‌آورد که هرگز نمی‌تواند از جا برخیزد. سوفی آگاه از پیامدهای دست آلودن به خون، نمی‌تواند در برابر کشتش برآمده از آرزوی دست یافتن به نیروها و جاهِ نوید داده شده به او پایداری کند و دیر یا زود به هم‌پیمانی با دیو تن می‌دهد.

دلارام از درنگ فرانک بهره برد و بخشی از شاهنامه فردوسی را که در آن داستان هم‌پیمان شدن ضحاک با اهریمن بازگو شده است را بر زبان راند:

«چنان بُد که ابلیس روزی پگاه	بیامد بسانِ یکی نیک‌خواه
دلِ مهتر از راهِ نیک‌ی ببرد	جوانِ گوشِ گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نُخست	پس آنکه سَخُنِ برگشایم درست

جوان نیک‌دل گشت و فرمانش کرد	چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بُن	ز تو بشنوم هرچه گویی سَخُن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای	چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر که ش پسر چون تو بود	یکی پندت از من ببايد شُنود
زمانه برین خواجه‌ی سالخورد	همی دیر ماند، تو اندر نورد
بگیر این سرِ مایه در گاهِ اوی	ترا زبید اندر جهان جاهِ اوی
گرین گفته‌ی من تو آری بجای	جهان را تو باشی یکی کدخدای
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد	ز خون پدر شد دلش پُر ز درد
به ابلیس گفت: این سزاوار نیست	دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن	بتابی ز سوگند و پیمان ز بُن
بماند به گردنت سوگند و بند	شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سرِ مردِ تازی به دام آورید	چنان شد که فرمان او برگزید ^۱

فرانک گفتار خود را پی گرفت و افزود:

- کشته شدن پدر ضحاک، هم از برگزاری آئین مردم‌کشی به هنگام هم‌پیمانی با اهریمن سخن می‌گوید و هم نمادی است از جایگزینی «دین تازی» به جای «دین‌های آغازین». دین‌هایی آغازین از پیوستگی ناآگاهانه به دیوها، بدون شناخت از چیستی آنها پدیدار شده بودند و بجز پدیدآوردن روان‌پریشی خودآزارانهٔ دینداران پیامدی نداشتند. دین‌مردان بنیان‌گذار دین تازی، آگاهانه با اهریمنی که به آنان نوید دست یافتن به «جاه» می‌داد هم‌پیمان شدند و به ننگ «پدرکشی» دامن آلودند. پس از آلودن به پدرکشی و رسیدن دین‌مردان به جایگاه «شاه‌دین‌مردی» میان تازیان، اهریمن به آنان نوید فروانروایی بر جهان را می‌دهد:

«سَبْک‌مایه ضحاکِ بیدادگر بدین چاره بگرفت گاهِ پدر
 به سر برنهاد افسر تازیان بریشان ببخشید سود و زیان
 چو ابلیس پیوسته دید آن سَخُن یکی پندِ بد را نو افکند بُن
 بدو گفت گر سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی
 اگر همچُنین نیز فرمان کنی نیچی ز گفتار و پیمان کنی
 جهان سربسر پادشاهی تراست دَد و مردم و مرغ و ماهی تراست»^۱

روند دست یافتن «شاه‌دین‌مردان» تازی هم‌پیمان با اهریمن به دژ فرمانروایی بر جهان با بنیان گذاشته شدن آئین‌های خونین آغاز شد تا دین‌مردان با آلودن روزافزون دست آنان به «کشتن»، «گوشت‌خواری» و «خون‌آشامی» دلیر شوند و برای «هم‌آغوشی آگاهانه و خودخواسته با دیو» آمادگی پیکری و روانی پیدا کنند:

«چو این کرده شد ساز دیگر گرفت یکی چاره کرد از شِگفتان شِگفت
 جوانی بر آراست از خویشتن سَخُن‌گوی و بینادل و پاک‌تن
 همیدون به ضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت‌وگوی
 بدو گفت اگر شاه را درخَورم یکی نامور پاک خوالیگرم

...

فراوان نبود آن زمان پرورش که کمتر بُد از کُشتنی‌ها خورش
 ز هر گوشت از مرغ و از چارپای خورشگر بیاورد یک یک بجای
 به خورشِ پیرورد بر سانِ شیر بدان تا کند پادشا را دلیر
 سَخُن هرچه گویدش فرمان کند به فرمانِ او دل گروگان کند

...

چو ضحاک دست اندرآورد و خَورد شِگفت آمدش زان هُشیوارمرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی، بخواه از من ای نیکخوی
 خورشگر بدو گفت کای پادشا همیشه بزی شاد و فرمانروا
 مرا دل سراسر پُر از مهر تُست همه توشه‌ی جانم از چهر تُست
 یکی حاجتستم به پیروزشاه وگر چه مرا نیست این پایگاه
 که فرمان دهد تا سر کُفِ اوی ببوسم، بمالم برو چشم و روی
 چو ضحاک بشنید گفتار اوی نهانی ندانست بازار اوی
 بدو گفت دادم من این کام تو بلندی گرد زین مگر نام تو
 بفرمود تا دیو چون جفت اوی همی بوسه داد از بر سُفت اوی^۱
 آغازِ دگرگونش شاه‌دین‌مردان به دیو سپید شدن، پیامد هم‌آغوشی با دیو و آلودن به
 نیروی اتری، به شادکامی و شادخواری آنان پایان داد. آلودن به نیروی بیگانه و ناتوانی
 کالبدِ اثیری شاه‌دین‌مردن برای بیرون راندن آن، روان‌پریشی دردناکی پدید می‌آورد که
 با هیچ نیرنگِ دینی شناخته‌شده‌ای چاره‌پذیر نبود:

«بزشکان فرزانه گرد آمدند همه یک‌به‌یک داستان‌ها زدند
 ز هر گونه نیرنگ‌ها ساختند مران درد را چاره نشناختند»^۲

ناکامی شاه‌دین‌مردان چاره‌جو در تلاش برای رهایی از آن دردِ بی‌درمان زمینه را
 برای بنیان‌گذاشتنِ نیرنگِ «کرپانی مردم» به فرمان اهریمن آماده کرد تا به یاری آن
 جهان از مردمان خردگرا تهی گردد:

«بسان بزشکی پس ابلیس تفت به فرزاندگی نزد ضحاک رفت
 بدو گفت کین بودنی کار بود بمان تا چه گردد، نباید درود
 خورش ساز و آرامشان ده به خُورد نباید جزین چاره‌هی نیز کرد

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۸-۵۰، ب ۱۲۵-۱۵۳.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۰، ب ۱۵۹-۱۶۰.

بجز مغز مردم مده‌شان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش
 سر نرّه دیوان ازین جست و جوی چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
 مگر تا یکی چاره سازد نِهان که پردخت^۱ ماند ز مردم جهان^۲
 پریسا پرسید:

- واداشتن جادوگران به کشتار جانوران و مردمان چه سودی برای دیوها دارد؟
 - هر جاننداری زندگی دوست است و هر چیزی که برایش مرگ‌آور باشد را دور می‌راند یا از آن می‌گریزد یا تلاش می‌کند به گونه‌ای از توان مرگ‌آوری آن بکاهد. هر آسیبی به هر جاننداری، چه دانسته و چه نادانسته آزرده‌گی آن را به دنبال دارد. بیشتر واکنش‌های جانداران به آسیب‌رسانی آسیب‌رساننده به اندازه‌ای کم‌توان است که نه تنها نمی‌تواند هیچ آسیبی به بار بیاورد، آسیب‌رسان از پدیداری آن آزرده‌گی هم ناآگاه می‌ماند. مردمان با این که توانایی دریافت و اندریافت آزرده‌گی گیاهان و بسیاری از جانوران را ندارند، هم‌زیستی با دام‌ها آنان را با این پدیده آشنا کرده است. بینندگان کالبد آثیری جانداران دریافته بودند که جانداران به هنگام آزرده شدن، واکنش‌هایی نشان می‌دهند و نیرویی از کالبد آنها بیرون می‌تراود که به اندازه‌های گوناگون می‌تواند کالبد آثیری جانوران پیرامون جاندار آزرده را دچار افسردگی کند؛ اندریافت ناخودآگاه آن افسردگی پدیدار شده به کارگر شدن واکنش‌های دورراندۀ جاندار یاری می‌رساند تا جانوران آزاررسان از پیرامون جاندار آزرده شده گریزانده شود.

دست آلودن به آزاررسانی به جانوران و مردمان بدون انگیزش برآمده از نیازهای زیستی، نه تنها آنان را دچار رنج، درد و آزرده‌گی می‌کند، واکنش ناخودآگاه و برآمده از آشن‌خرد آزارگر هم او را دچار آزرده‌گی می‌سازد. آزرده‌گی جانوران گذرا است،

۱- پردخت: تهی

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۰-۵۱، ب ۱۶۱-۱۶۶.

بدین‌روی از آزرده‌گی آنها نیروی اتری چندانی ساخته و به بیرون تراوانده نمی‌شود. مردم اندیشه‌ورز است، اندیشه‌ورزی هم دستاویزی بجز بازیینی پی‌درپی گذشته ندارد؛ بدین‌روی مردم با بازیینی پی‌درپی آزموده‌ای که برایش «آزار» پدید آورده، بارها و بارها آن آزار را بازسازی می‌کند و هر بار آزرده‌گی را بازمی‌آزماید، از سوی دیگر توانایی پنداربافی او به کار می‌افتد تا خودسرزنش‌گری، سرخورده‌گی و سرشکستگی برآمده از آن آزموده‌ی آزرده‌گی‌آور را با ساختن کنش‌ها و واکنش‌های پنداری، دگرگون یا وارونه نماید تا از افزایش روزافزون و چند برابر شدن‌های آزرده‌گی نخستین با درافتادن در چرخه‌ی خودسرزنش‌گری پیشگیری شود. گاه همین تلاش ناخودآگاه برای چیره شدن بر آزرده‌گی و بزرگ شدن حباب‌وارش و ناکام ماندن تلاش، پدیدآورنده‌ی آزرده‌گی تازه‌ای می‌شود.

سازوکارهای اندیشه‌ورزی و پنداربافی می‌توانند آزرده‌گی کوچکی را که برای جانوران بسیار گذرا است، در مردم چرخه‌ای آزاررسان را به چرخش درآورد که تن را می‌فرساید و روان را می‌افسراند. هرچه آزرده‌گی نخستین بزرگتر و نیرومندتر باشد، چنان چرخه‌ای زودتر پدید می‌آید و شتابان بزرگتر خواهد شد. «دست آلودن» به کشتار، «دیدن»ش و «ناتوانی» برای پایان دادن به آن، آزاررسان‌ترین چیزها برای روان مردم زندگی‌دوست است. گرفتار شدن در چنان چرخه‌ای مردم را دچار روان‌پریشی می‌کند که پیامدش دگرگونی نیروی اثیری زندگی‌بخش به نیروی اتری برانگیزاننده‌ی دیوها خواهد بود. دیوها به آن نیرو نیاز دارند تا بتوانند برای باز کردن راهی به جهان تاریکی تلاش کنند.

- پس آنان با ما دشمنی ندارند، تنها از ما بهره‌کشی می‌کنند تا بتوانند به جهان خود بازگردند و روند دگرگونش و والایش خود را از سر بگیرند.

- آری.

- آیا می‌توانیم بدون آسیب زدن به خود راهی برای دگرگونی اَثیر به اِتر پیدا کنیم؟

فرانک خندید و گفت:

- شاید روزی بدان دانش و توانایی دست پیدا کنیم و به یاریش دامنه دوستی خویش را تا جهان دیوها هم بگسترانیم.

انبر را برداشتم، دست دراز کردم، آبدان را از روی آتش برداشتم و کنار آتشگاه گذاشتم، رو به دلارام پرسیدم:

- چه جوشانده‌ای درست کنم؟

- خودم درست می‌کنم.

از جا برخاست و به سوی کوله‌اش رفت. فرناز سرش را خاراند و گفت:

- مار جانوری سودمند است، چرا داستان‌پردازان برای سخن گفتن از مرگ‌آوری دیوها و اهریمن نماد مار را به کار گرفته‌اند؟

فرانک پاسخ داد:

- مار از زیر زمین بیرون می‌آمد و چون نمی‌دانستند چگونه زاده می‌شود، پوست انداختنش را نوزایی به شمار می‌آوردند و می‌پنداشتند مار نر و ماده ندارد و خود زاینده خویش است. بی‌گمان در چشم چنان مردمانی، مار مرگ‌آورترین جانور بود، چراکه آن را خزنده‌ای پنهان‌شونده و بی‌آوا می‌دیدند که ناگهان پدیدار می‌شد، می‌گریزد و می‌گریخت. گزیده‌شدگان هم به درد و رنجی جان‌کاه گرفتار می‌شدند و می‌مردند. از سوی دیگر، مردمان در نمی‌یافتند که چرا مار آنان را می‌گزد و می‌گریزد بدون آن‌که کسی کاری به کارش داشته باشد یا بخواهد گزیده‌شده را بخورد. بدین‌روی بهترین نماد بود برای سخن گفتن از دیو یا اهریمنی که باور داشتند در زیر زمین زندانی شده است.

دلارام بازگشت و سر جایش نشست، آنچه آورده بود را در آبدان ریخت و آن را با انبر برداشت و به سنگ‌چین آتشگاه نزدیک کرد. فرناز گفت:

- از زیر زمین بیرون آمدن، گزنده و گریزنده بودن و دیگر چیزهایی که درباره مار گفتی نمی‌تواند پیوندهنده آن با دیو باشد.

فرانک خندید و گفت:

- درست می‌گویی. پژوهش دربارهٔ چرای و چگونگی دیوانه شدن برخی مردمان، این دانش را پدید آورد که آنان به دیوها وابسته شده و بندهٔ آنها شده‌اند. باین‌که دیوهای آن‌غرمینویی می‌توانند شب‌ها به گیتی دیگر بیایند یا از آن بگریزند، گیتی برایشان نابودکننده است. هنگامی که جادوگران برای گریز از افتادن در بند بندگی دیوها تلاش آغاز کردند تا آنان را از گیتی دیگر به گیتی بکشانند، بسیاری از دیوها نابود شدند چراکه جادوگران با دانش نگهبانی از دیوها در گیتی آشنا نبودند. دیوهای سیاهی که جادوگران آنها را از زیر زمین بیرون می‌کشاند، مارگونه می‌نمایند.

- از چه زمانی چنین کارهایی آغاز شده است؟

- بر پایهٔ کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامهٔ فردوسی، تلاش برنامه‌ریزی شده برای چیرگی بر دیوها از زمان طهمورت آغاز شده است. می‌دانی که روش گذشتن خودخواسته و خودآگاهانه از مرزگیتی و رفتن به گیتی دیگر به کار بستن پدیدهٔ «خواب‌بیداری» بوده است. داستان‌پردازان کهن برای سخن گفتن از آن و گونه‌هایش از نماد «اسپ» بهره گرفته‌اند.

در شاهنامهٔ فردوسی «شهرپ» نخستین کسی است که در ساختن نامش، واژهٔ اسپ را به کار برده‌اند. داستان او تلاش کهن‌ترین فرهیختگانی را بازگو می‌کند که خودخواسته و آگاهانه رنج برگزاری آئین‌های خودآزار را به جان خریدند تا راه و روشی یافت شود که بدون گرفتاری به بندگی دیوها، آنها را شناخت:

«همه روز بسته ز خوردن دو لب به پیش جهاندار بر پای شب

چو جان بر دل هر کسی بود دوست نماز شب و روزه آئین اوست»^۱

به یاری دانش فراهم‌شده از سوی شهرسپ، طهمورت، سومین پادشاه پیشدادی، از بدی پالوده شد و بدون آلودن به جادوی سیاه توانست دیوها را به بندگی بکشاند:

«چُن آن شاه پالوده گشت از بدی بتایید ازو فره ایزدی

برفت آهرمَن را به افسون ببست چو بر تیزرو بارگی برنشست»^۱

توانمندی پادشاه پیشدادی در به بند کشیدن دیوها، واکنش دیوهای سپید و سیاه را برانگیخت؛ در جنگی که درگرفت، دیوها از سوی پادشاه «زیناوند»^۲ سرکوب شدند، دیوهای سپید گرفتار شده هم از پادشاه پیشدادی «زینهار»^۳ خواستند:

«جهاندار طهمورت بافرین بیامد کمر بسته‌ی رزم و کین

یکایک برآراست با دیو جنگ بُد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره به افسون ببست دگرشان به گُرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار به جان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نوهنر بیاموزیمت که آید به بر

کِی نامور دادشان زینهار بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزادشان شد سر از بند اوی بجستند ناچار پیوند اوی

نَبشتن به خسرو بیاموختند دلش را چو خورشید بفروختند»^۴

فرناز پرسید:

- آیا نوشتن ابزاری جادویی بوده است؟

- نوشتن ابزاری است که چند کاربرد دارد، نخست این که، نوشتن ابزاری است برای بازتاب دادن بیرونی آنچه در درونمان شادی یا اندوه برمی‌انگیزاند؛ دیگر این که، ما از نوشتن به گونه‌ی ابزار «ویر»^۵ افزایی بهره می‌بریم تا به یاری آن از فراموش شدن دانش و آزموده‌هایمان پیشگیری کنیم؛ سوم این که، نوشتن ابزاری است برای سخن گفتن با

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۶، ب ۳۶-۳۷.

۲- زیناوند: دارای جنگ‌افزار

۳- زینهار خواستن: امان خواستن

۴- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۷، ب ۳۵-۴۰.

۵- ویر: حافظه

دیگرانی که نمی‌توانیم با آنان رودرو سخن بگوییم. در سراسر جهان سنگ‌نگاره‌هایی به یادگار مانده که نمی‌توان زمان نگارش آنها را به درستی زمان‌سنجی کرد. برخی از آن سنگ‌نگاشته‌های کهن، نگاره‌هایی رمزگونه می‌نمایند که می‌توان دربارهٔ چپستی و کارکرد آنها پنداربافی‌ها پندارپروری‌های گوناگونی بی‌ریزی کرد.

بر پایهٔ نگرش و پندارپروری در چهارچوب «نمادشناسی» می‌توان گفت که آن نگاره‌های رازمند ابزاری ویرافزا برای دینداران کوه‌نشین و غارنشین بوده است تا فراموش نکنند که باید شب‌ها چه آئینی را، چه زمانی، برای کدام دیو و چگونه برگزار کنند. فراموش نکنیم که در باورهای کهن یکی از ویژگی‌های برشمرده شده برای دیوها «زودخشمی» بوده است، بدین‌روی دینداران برای پرهیز از برانگیخته شدن خشم دیوها و گرفتار نشدن به پیامدهایش باید به برگزاری درست و سرِ زمان آئین‌ها پایبند می‌بودند.

دینداران برخوردار شده از زینهار پادشاه پیشدادی، آموزش نگارش یا نوشتن رمزگونهٔ ویرافزا را به مردمان دشت‌نشین آغاز کردند. بی‌گمان برای بسیاری از آنان سازگار شدن با زندگی دادمند دشوار بوده است، بزرگسالانی بودند خوگرفته با جانورسان زیستن و ناتوان از یادگرفتن پیشه‌هایی که مردمان روستانشین و شهرنشین به یاری آنها زندگیشان را سامان می‌دادند. تنها پیشه‌ای که می‌شد آنان را در آن به کار گماشت «چوپانی» بود.

در چشم دینداران گرفتار شده در آبادی‌ها، پیشهٔ چوپانی بسیار خوشایند بود، چراکه نه نیازمند توانمندی پیکری یا روانی ویژه بود، نه نیاز به آموزش داشت. سر به کوه و بیابان گذاشتن برای سرگرمی به چوپانی، برای دینداران گریزان از زندگی آبادی‌های پُریاهو زمینه‌ای فراهم می‌کرد که باز از مردمان سرشار از شور زندگی که به هر بهانه‌ای جشن‌های شادی برانگیز برپا می‌کردند و در «سور»^۱ ها و «بزم»^۲ ها

۱- سور: جشن و مهمانی روزانه

۲- بزم: جشن و مهمانی شبانه

به پایکوبی، دست‌افشانی، می‌گساری، شادخواری و نغزگویی می‌پرداختند؛ کناره‌گیری کنند و در تنهایی به برگزاری آئین‌های دینی بپردازند. گرایش دینداران به چوپانی و گریزانی آنان از زندگی در آبادی‌ها زمینه‌ساز پیدایش زندگی کوچگری استوار بر دامداری بود. در کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامه فردوسی «مرداس» نمادی است برای سخن گفتن از چنان دینداران دامداری:

«یکی مرد بود اندران روزگار ز دشت سواران نیزه‌گزار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد ز ترس جهاندار با بادِ سرد
که مرداس نام گرانمایه بود به داد و دهش برترین پایه بود
مرو را ز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای»^۱

...

«مران پادشا را در اندرسرای یکی بوستان بُد گرانمایه‌جای
گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر نیایش برآراستی
سر و تن بشستی نهفته به باغ پرستنده با او نبردی چراغ»^۲

آن دینداران خودآزار آسیبی به دیگران نمی‌رساندند، بدین‌روی ابزاری کارآمد برای اهریمن به شمار نمی‌آمدند؛ پس باید دینداری نوآورانه‌ای جایگزین آن دینداری کهن می‌شد تا با بنیانگذاری آئین‌های دیگرآزار زمینه‌تارنده شدن شادی از زندگی مردمان فراهم شود.

اهریمن برای به نابودی کشاندن دستاوردهای فرهنگی و شاروندی مردمان «آزاد» و «آزاده» و واداشتن آنان به پذیرش «بندگی» با برانگیختن «جاه‌جویی» برخی «دینداران تازی»، زمینه پیدایش «دین تازی» را فراهم کرد. همه مردم پیرو آتن‌خرد خود از دست‌آلودن به خون مردمان دیگر پرهیز می‌کنند مگر این‌که در درگیری‌ها ناخواسته کسی را بکشند. کشتن آگاهانه و برنامه‌ریزی‌شده نشان‌دهنده پدید آمدن دگرگونی در

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۵، ب ۷۵-۷۸.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۷، ب ۱۰۵-۱۰۷.

سازمان کالبد روانی است که در پی پویایی سوی تاریک آتَن خرد در پی برگزاری آئین‌های دیوانگی‌آور رخ می‌دهد. اگر بدکنشی دینداران به اندازه‌ای باشد که «هم‌آغوشی با دیو» را آزموده باشند، از هم‌آغوشی چنان دیندارانِ آلوده‌ای با زنان، پسرانی زاده خواهند شد که کالبدِ آتیریشان ویژگی‌هایی دگرگونه خواهد داشت. سوی تاریک آتَن خرد چنان پسرانی به گونهٔ مادرزاد پویا خواهد بود. به باور داستان‌پردازان کهن، دین‌مردان بنیانگذار دین تازی که برای دست یافتن به «جاه» نوید داده‌شده از سوی اهریمن به پدرکشی تن دادند، از چنان نارسایی روانی مادرزادی برخوردار بوده‌اند:

«چُنان بدگهر شوخ فرزندی اوی	نجُست از ره شرم پیوند اوی
به خون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزندی بد گر شود نره‌شیر	به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سَخُنِ دیگرست	پژوهنده را راز با مادر است» ^۱

بدین‌گونه در پی هم‌پیمانی دین‌مردانِ «جاه‌جوی» با اهریمن، زمینه برای پیدایشِ «دین تازی» استوار بر دیگرآزاری و جایگزینی آن به جای دین‌های کهنِ استوار بر خودآزاری آماده شد:

«برآورد وارونه ابلیس بند	یکی ژرف چاهش به ره بر بکند
سر تازیان مهترِ نامجوی	شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه	یکایک نگون شد سرِ بختِ شاه
به چاه اندرافتاد و بشکست پست	شد آن نیک‌دل مردِ یزدان‌پرست
پس ابلیسِ وارونه آن ژرف چاه	به خاک اندراگند و بسپرد راه» ^۲

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۸، ب ۱۱۵-۱۱۸.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۷-۴۸، ب ۱۰۸-۱۱۲.

با پی‌ریزی دین تازی و دست یافتن دین‌مردان آن به «جاه»، آنان نه تنها برای خشنود نگه داشتن دیوها از راه دیگرآزاری روزافزون، سه آئین «زندگی‌ستیز و ویرانگر کشورها» را پی‌ریزی کردند، روش زندگی دگرگونه‌ای نیز برای خود پدید آوردند تا بر «جاه»‌شان افزوده گردد. آنان با پیش گرفتن «کون‌مرزی» و کناره‌گیری از زنان بیش از پیش از خوی مردمی دور شدند:

«پس آئین ضحاک وارونه خوی چنان بد که چون می‌بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خو بروی به پرده‌نדרن پاک بی گفت‌وگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش نه رسم کیی بُد نه آیین کیش»^۱

دین تازی در نوآوری دیگری، بدکارگی را فروتر برد و زنان و مردان را وادار به هم‌آغوشی آگاهانه و خودخواسته با «دیو» و «پری» کرد.^۲ در پی هم‌آغوشی‌های جادویی با دیوها و آلوده شدن کالبد آثیری زنان به نیروی «اتری» دیوها، آنان پس از هم‌آغوشی با مردان، پسرانی با کالبد نابهنجار می‌زائیدند، چراکه نیروی درونی چنان پسرانی نیمه آثیری و نیمه اتری بود، به سخن دیگر نیمه‌مردم نیمه‌دیو بودند. چنان پسرانی از همان دم زایش خویی «ددگون» آشکار می‌کردند و «خون‌آشامی» پیش می‌گرفتند.

فرناز شگفت‌زده پرسید:

- نوزاد چگونه می‌تواند خون‌آشامی پیش بگیرد؟

بهناز به جای فرانک پاسخ داد:

- با گاز گرفتن پستان مادر و مکیدن خون او.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۷، ب ۳۸-۴۱.

۲- در بندهش چنین آورده‌اند: «... ضحاک در پادشاهی (خود) بر زنی جوان دیو برهشت و مردی جوان را بر پری هشت و ایشان زیر نگاه و دیدار او جماع کردند. از این کش نوآئین زنگی پدید آمد...» (بندهش، ترجمه مهرداد بهار، ص ۸۵).

فرناز با چشمانِ گشادشده به خواهرش چشم دوخت. بهناز افزود:

- یادت هست مادر همیشه می گفت خاله نرگس با جادو پسر دار شده؟

فرناز سر جنباند. پیشتر از بهناز شنیده بودم که خاله اش پسر دوستی بیمارگونه ای داشته و پس زائیدن چند دختر با تن دادن به خواسته های جادوگری بدکاره، پسر دار می شود، پسری نابهنجار که در نخستین تلاش برای شیر خوردن آنچنان پستان های مادر را زخمی می کند و خونش را می مکد که مادر از هوش می رود. به گفته بهناز باین که شیر دادن به نوزاد برای خاله اش شکنجه ای روزافزون بوده، او به خود می بالیده که پسر دارد. چند هفته پس از زایش آن پسر نارس، زخم پستان های مادر چرکین می شود، نوزاد از خوردن شیر دوشیده شده زنان دیگر و دام ها سر باز می زند و با خوردن آمیخته ای از شیر، خون و چرک بیمار می شود و می میرد.

فرناز رو به فرانک پرسید:

- آیا به راستی آنچه در بندهش درباره چگونگی پدید آمدن نژاد «زنگی» آمده

درست است؟

- می دانی که به فرمان «بلاش»، پادشاه اشکانی، گردآوری نوشته های باستانی پراکنده شده آغاز می شود، برای بازخوانی و بازنویسی نوشته های کهنی که در گذر زمان چستی و کارکرد بسیاری از واژه هایش فراموش شده بود، چاره ای نبود بجز ساختن روش «آوانویسی» ویژه ای که به یاری آن بتوان همه آواهای به کار رفته در زبان کهن نوشته های گردآوری شده را بازگو و بازنویسی کرد. بدین گونه نوشته های کهنی که گردآوری می شد، به یاری سنجیدن و دسته بندی بر پایه «درون مایه» در بیست و یک «نسک»^۱ به گونه آوانویسی، بازنویسی می شدند. از آن نسک ها امروز تنها چهار نسک «گاهان»، «یسنا»، «یشت ها» و «وندیداد» را در دست داریم. در

«نوشته‌های فارسی میانه زرتشتی» که به نام «متن‌های پهلوی» پُرآوازه^۱ شده‌اند، تکه‌های پراکنده به‌جای‌مانده از نسک‌های گمشده اوستا با دیدگاه‌های نویسندگان و باورهای بهدینی درآمیخته‌اند.

برای سخن گفتن از نژادی که در بندهش «زنگی» خوانده شده، داستان‌پردازان کهن واژه «تازی» را ساخته و به کار برده‌اند؛ پسرانی که به گونه مادزاد خوبی تازنده و خونریز داشته‌اند. پیش از پدیداری آن پسرهای «دیوزاد» تازی بودن ویژگی برآمده از «منش» و «روش» زندگی دینداران بود که می‌شد با آموزش و درمان دیندار یا فراهم کردن تنگنا برای او، تازی بودنش را از میان برد یا در بند کرد؛ دیوزادها نه تن به آموزش و درمان می‌دادند نه می‌شد برایشان تنگنایی پدید آورد؛ آنان نیمه‌درندگانی بودند گریزان از مردم و آبادی، بسیار نیرومند و درنده‌خو. در کهن‌داستان‌های ایرانی از فرزندان ضحاک سخنی نگفته‌اند، هرچند از کسانی چون «مهراب» که از تبار ضحاک بوده‌اند داستان‌ها گفته‌اند. در کهن‌داستان‌های بازمانده از تازیان کهن، برای سخن گفتن از آن دیوزادهای گریزان از مردم و آبادی نام‌واژه نمادین «انکیدو» را ساخته‌اند.

سخنان فرانک درباره دیوزادها و به‌ویژه انکیدو همه ما را شگفت‌زده کرد؛ از درنگ او بهره بردیم و یکی پس از دیگری پرسش‌های بسیاری که برایمان پدید آمده بود را پرسیدیم. فرانک به پرسش‌هایمان پاسخ داد و سپس سخن گفتن درباره ضحاک را از سر گرفت و گفت:

- بیرون آمدن «دین تازی» از «دشت سواران نیزه‌گزار» و چیرگی آن بر ایران‌زمین و دیگر کشورها، هزاره‌ای انباشته از سیه‌روزگاری برای آزادگان پدید آورد؛ به‌گونه‌ای که در آن روزگاران دیریاز «کردار فرزنانگان» نهان گشت، «کام دیوانگان» پراکنده شد، «هنر خوار شد» و «جادویی ارجمند»؛ پنهانی «راستی» و آشکاری «گزند»

کار را به جایی رساند که دیوها دستی گشاده برای بدی کردن یافتند و آزادگان تنها می‌توانستند «راز گونه» از «نیکی» سخن بگویند.

کشتار، شکنجه، سرکوب، به بند و بندگی کشیدن مردمان، گسترش هرزگی و «مرزیتن»های^۱ گوناگون در میان مردمان، به ویرانی و ناباروری کشاندن زمین‌ها، دام‌ها و زنان، دوزخی پدید آورد که رهایی از آن ناشدنی می‌نمود. در آن شب دیرپاز چیره شده بر جهان، دور از چشم روزبانان ضحاک، مادران آزاده ایران‌زمین که از فرهنگ روزگاران فرمانروایی «کیش نخستین» سینه به سینه پاسداری کرده بودند، آن فره‌گریخته از «جمشید» را با جان و روان کودکان خود درآمیختند تا با آموزش و پرورش درست آنان، کیشی نو پی‌ریزی کنند؛ کیشی که در دامن آن مادران فره‌یخته «فرانک» خوانده‌شده پرورده شد را داستان‌پردازان کهن «فریدون» نامیده‌اند. کیشی نو که با پدیدار شدنش خواب شاه‌دین‌مردان تازی پریشان شد:

«چُن از روزگارش چهل سال ماند	نگر تا به سر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرپاز	به خواب اندرون بود با ارنواز
چُنان دید کز کاخ شاهنشهان	سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان	به بالای سرو و به فرکیان
کمر بستن و رفتن شاهوار	به چنگ اندرون گُزهی گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ	زدی بر سرش گُزهی گاورنگ
یکایک همین گُرد کهتر بسال	ز سر تا به پایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش بستنی چو سنگ	نهادی به گردن برش پالهنک
همی تاختی تا دماوندکوه	کشان و دوان از پس اندر گروه
پیچید ضحاک بیدادگر	بدریدش از هول گفنی جگر

یکی بانگ برزد به خواب اندرون که لرزان شد آن خانه‌ی بیستون^۱
آگاه شدن «شاه‌دین‌مردان» از آنچه زیر پوستِ شب می‌گذشت، آنان را واداشت که
برای شناختنِ چِستی کیشِ نو که تخمش در ایران‌زمین افشانده شده بود، همهٔ
نیروهایشان را بسیج کنند تا دریابند که چه پیش خواهد آمد:

«جهان از شبِ تیره چون پرّزاغ همان‌گه سر از کوه برزد چراغ
تو گفستی که بر کشور لاژورد بگسترد خورشیدِ یاقوت زرد
سپهد هر آنجا که بُد موبدی سَخُن‌دان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفت آن جگرخسته، خوابی که دید
نِهان سَخُنِ کردشان خواستار ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر کرا باشد این تاج و تخت و کمر»^۲
هنگامی که شاه‌دین‌مردان بیدادگر از آنچه زیر پوستِ شبِ دیرِ یاز چیره کرده بر
ایران‌زمین می‌گذشت آگاه شدند، آنچنان به هراس افتادند که هوش از سرشان پرید:
«چو بشنید ضحاک بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش»^۳
آگاه شدن از چِستی کیشِ مهر، چرایی پدیدار شدنش، آرمان آن و فرجامی که
برای دژفرمانروایی دین‌پرور و دین‌گسترِ تازیان پدید خواهد آورد، شاه‌دین‌مردان را به
تکاپو واداشت تا آن کیشِ نو را که تخمش در ایران‌زمین افشانده شده بود پیش از
جوانه زدن و زایش نابود سازند:

«چو آمد دلِ تاجور باز جای به تختِ کیان اندر آورد پای
نشان فریدون به گردِ جهان همی بازجست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خُورد شده روز روشن برو لاژورد»^۴

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۷-۵۸، ب ۴۲-۵۲.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۹-۶۰، ب ۷۵-۷۰.

۳- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۱، ب ۱۰۳.

۴- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۱-۶۲، ب ۱۰۷-۱۰۵.

ناکامی شاه‌دین‌مردان در یافتن بنیان‌گذاران «کیش مهر»، به زایش آن در ایران‌زمین انجامید و همزمان با زایش آن کیش نو، انجمنی از گردِ هم آمدنِ پنهانی دانش‌ورزان و بینش‌پروران نو و کهن پدید آمد که در داستان‌های کهن ایرانی از آن با نام نمادین «گاو برمایه» سخن گفته‌اند:

«خجسته فریدون ز مادر بزاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی	همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود	بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی	روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر	شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو که ش نام برمایه بود	ز گاو و را برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طائوس نر	به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان	ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید	نه از پیرسر کاردانان شنید» ^۱

پس از آگاهی ضحاک از زایش فریدون، بر تکاپوی او برای یافتن «مهرپرستانِ بنیان‌گذار» افزوده شد:

«زمین کرده ضحاک پُرگفت‌وگوی به گردِ جهان بر همین جست‌وجوی»^۲
 در آن جست‌وجوها برخی آزادگان که زیر بار پذیرش دین تازی نرفته و تخم
 کیش مهر را افشانده بودند، شناسایی، دستگیر و به دار زده شدند:
 «فریدون که بودش پدر آبتین شده تنگ بر آبتین بر زمین

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۲، ب ۱۰۹-۱۱۷.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۲، ب ۱۱۸.

گریزان و زِ خویشتن گشته سیر برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانانِ ناپاک‌مرد تنی چند، روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز برو بر سر آورد ضحاک روز»^۱

در پی شناسایی، دستگیری و به دار زده شدن برخی بنیان‌گذاران کیش مهر، برای پیشگیری از نابودی آن کیش نوپا، دیگر بنیان‌گذاران خویشکاری پرورش مهرپرستان را به انجمن گاو برمایه خوانده شده سپردند:

«خردمند مام فریدون چو دید که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود
دوان داغ‌دل خسته‌ی روزگار همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود که نابسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار ز من روزگاری به زینهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر وزین گاوِ نغزش پیور به شیر»^۲

در پی جست‌وجوی بی‌گسست ضحاک برای یافتن مهرپرستان، راز انجمن آموزشی و پژوهشی پنهانی که خویشکاری پرورش مهرپرستان را پذیرفته بود از پرده بیرون افتاد. پیش از تازش تازیان بر آن انجمن بی‌مانند، بنیان‌گذاران کیش مهر پرورش‌گاه مهرپرستان را از «مرغزار» به «البرزکوه» جابه‌جا کردند:

«نشد سیر ضحاک از آن جست‌وجوی شد از گاو گیتی پُر از گفت‌وگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌یی در دلم ایزدی فراز آمده‌ست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست که فرزند و شیرین روانم یکیست

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۲-۶۳، ب ۱۱۹-۱۲۲.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۳، ب ۱۲۳-۱۲۹.

ببرم پی از خاک جادوستان شوم با پسر سوی هندوستان
 شوم ناپدید از میان گروه برم خوبرخ را به البرزکوه^۱
 تازیان به انجمن دانش ورزان و بینش پروران تاختند و آن را نابود کردند. پس از
 نابودی گاو برماییه، آموزش و پرورش مهرپرستان گریزانده شده به البرزکوه برای
 رساندن آنان به آمادگی بایسته و شایسته پی گیری شد. پس از بازگشت مهرپرستان
 برخوردار شده از «آموزش دانش» و «پرورش دانایی» از البرزکوه، آنان درباره پیشینه
 کیش مهر و فرهیختگان بنیان گذار آن به پرسش گری برمی خاستند تا بیش از پیش با
 خود آشنا شوند:

«چو بگذشت بر آفریدون دوهشت ز البرزکوه اندرآمد به دشت
 بر مادر آمد پژوهید و گفت که بگشای بر من نِهان از نِهفت
 بگویی مرا تا که بودم پدر؟ کیم من؟ به تخم از کدامین گهر؟
 چه گویم کیم، بر سر انجمن؟ یکی دانشی داستانی بزن»^۲
 آگاهی از پیشینه آنچه در ایران زمین می گذشت، خشم و خروش در دل و مغز
 مهرپرستان آماده شده برای «کارزار» برمی انگیخت. فرهیختگان بنیان گذار کیش مهر
 آنان را از بی گدار به آب زدن بازمی داشتند تا آنان از تاختن بی برنامه و بدون
 سازماندهی به تازیان پرهیز کنند، چراکه شاه دین مردان «سپاه» بزرگی داشتند و
 می توانستند از کشورهای زیر فرمان خود نیز «مزدور» بسیج کنند:

«فریدون برآشفت و بگشاد گوش ز گفتار مادر برآمد بجوش
 دلش گشت پُردرد و سر پُر ز کین به ابرو ز خشم اندرآورد چین
 چُنین داد پاسخ به مادر که شیر نگردد مگر بازمایش دلیـر

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۳-۶۴، ب ۱۳۵-۱۴۰.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۴، ب ۱۵۳-۱۵۶.

کنون کردنی کرد جادو پرست	مرا برد باید به شمشیر دست
پیویم به فرمان یزدان پاک	برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست	ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه	میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد، ز هر کشوری صد هزار	کمر بسته او را کند کارزار
جز این ست آیین و پیوند کین	جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نیند جوانی چشید	به گیتی جز از خویشان را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد	ترا روز جز شاد و خرم مباد ^۱

با راهنمایی فرهیختگان بنیان‌گذار کیش مهر، مهرپرستان بر آن شدند که برنامه‌ای بریزند و سازمانی پدید آورند تا پیش از «دست به گرز» شدن، آگاهی از چپستی، کارکرد و کارنامه «دین» و «شاه‌دین‌مردان» را در میان مردمان گرفتار شده به «بندگی» و «بند» بگسترانند و فراگیر کنند تا با آشکار شدن دروغ‌ها و فریب‌های پُرنیرنگ شاه‌دین‌مردان، زمینه برای برانگیختن «خیزش همگانی آگاهانه، برنامه‌ریزی‌شده و سازمان‌یافته» برای در هم کوبیدن «سپاه پاسداران ضحاک» آماده گردد. بدین‌گونه «جنبش دادخواهی» پدیدار شد که داستان‌پردازان کهن برای سخن گفتن از آن جنبش، نام‌واژه «کاوه» را ساخته و به کار برده‌اند. کاوه نمادی است برای سخن گفتن از مردمانی «دادخواه»، «فریادخواه»، «روشنگر ناآگاهان»، «رسواکننده سرسپردگان»، «درهم‌کوبنده آئین‌های نهادینه‌شده دینی»، «فراخواننده مردمان به خیزش همگانی» و «پادشاه‌جو»:

«چنان بُد که ضحاک را روز و شب	به نام فریدون گشادی دو لب
بران بُرز بالا ز بیم نشیب	شد از آفریدون دلش پُر نهیب
چنان بُد که یک روز بر تختِ عاج	نهاده بسر برز پیروزه تاج

ز هر کشوری مهتران را بخواست	که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان	که ای پُرنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن ست	که بر بخردان این سَخُن روشن ست
ندارم همی دشمن خُرد خوار	بترسم همی از بدِ روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری	هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن	ابا دیو مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان	که من ناشکیم بدین داستان
یکی محضر اکنون نباید نبشت	که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سَخُن جز همه راستی	نخواهد به داد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان	بدان کار گشتند همداستان
بدان محضر اژدها ناگزیر	گواهی نبشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه	برآمد خروشیدنِ دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند	بَر نامدارانش بنشانند
بدو گفت مهتر به روی دژم	که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه	که شاهها منم کاوهی دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدهاپیکری	بباید زدن داستان، آوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من نباید گرفت	بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید	که نوبت ز گیتی به من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من	همی داد باید ز هر انجمن

سپهد به گفتار او بگرید شگفت آمدش کان سَخُن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند او به خوبی بجستند پیوند او

...

گرانمایه فرزند او پیش او ز ایوان برون شد خروشان به کوی

...

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه برو انجمن گشت بازارگاه
همی برخروشید و فریاد خواند جهان را سراسر سُوی داد خواند^۱
جنبش دادخواهی با سر برآوردن در برابر شاه‌دین‌مردان، تلاش برای پاسخگو کردن
آنان، پایان دادن به «کشتار آئینی» و فراخواندن مردمان کوی و بازار به خیزش،
رستاخیزی پدید آورد تا راه برای لشکرکشی گُرزدارانِ درهم‌کوبندهٔ دستگاهِ سرکوبِ
ضحاک هموار شود.

فرانک درنگ کرد، به زمان‌نمای بسته شده به میچ دستش نگریست و رو به من
گفت:

- نیازمند می‌گساری هستیم.

فرناز و پریسا آغاز به پرسشگری دربارهٔ چیستی و کارکرد آغازین کسان، چیزها و
رویدادهای داستان ضحاک کردند تا بیشتر با این داستان سرشار از رمز و راز آشنا
شوند. فرانک به پرسش‌های پی‌درپی آنان گوش کرد و با گویشی آکنده از گلایه
پرسید:

- خواسته بودم پیش از آمدن به دماوند پایان‌نامهٔ شاهین^۲ را بخوانید، چرا پشت
گوش انداختید؟

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۶-۶۹، ب ۱۸۴-۲۲۷.

۲- متن آن پایان‌نامه با عنوان «بازشناسی اسطورهٔ ضحاک» در قالب کتاب منتشر شده است. در این کتاب با روش
«پدیدارشناسی ساختارگرا» عناصر سازندهٔ داستان ضحاک را بررسی و رمزگشایی کرده‌ام تا چیستی و کارکرد آغازین
آنها آشکار شود.

فرناز و پریسا به هم نگریستند و هیچ نگفتند. مهین و بهناز که برای آوردن جام‌ها و تُنگ می برخاسته و به سوی کوله‌ها رفته بودند بازآمدند؛ دلارام هم با کاسه‌های پُر از خشکبار بازگشت. شب به نیمه رسیده بود. می‌گساری آغاز کردیم. پاسی از نیمه‌شب گذشته به می‌گساری پایان دادیم و به فرمان فرانک گرد آتشگاه نشستیم و دست در دست یکدیگر به آتش چشم دوختیم. خیره‌نگری به آتش آرامشی پندارپرور برایم پدید آورده بود و بی‌گمان بودم دوستانم هم آن را می‌آزمودند. فرانک ناگهان به خاموشی پایان داد و فرناز و پریسا را به نام فراخواند. چشم از آتش به سوی آنان چرخید، چشم آنان از آتش به سوی فرانک چرخید. بانوی فرهیخته گفت:

– می‌دانید که دیوها زیر زمین زندانی شده‌اند و برخی جادوگران به جای رفتن به گیتی دیگر و گرفتار شدن در بند دیوها، راه‌هایی یافته بودند که دیوها را از زیر زمین به بیرون بکشاند و با به دام انداختنشان، آنان را چون بندگان به کار می‌گماشتند. در باور جادوگران کهن یکی از ابزارهای بیرون کشیدن دیوها سنگ‌هایی بودند که از ژرفای زمین سر برآورده‌اند.

در باور مردمان کهن، یکی از ویژگی‌های سنگ، توانایی آن برای به دام انداختن و زندانی کردن دیوها و روان درگذشتگان است. بر پایهٔ آن باور کهن، مردمان باستان برای دور ماندن از تازش دیوها، پیرامون خوابگاه خود سنگ می‌چیدند. آن سنگ‌چین‌های آغازین کم‌کم جای خود را به ساختن «دیوار» داد. بدین‌گونه به یاری گچ چندین لایه سنگ‌چین روی هم ساخته می‌شد که آن را دیوار یا بازدارندهٔ دیو می‌خواندند. به هنگام آغاز خانه‌سازی در دشت‌ها، آن دیوارها، پی خانه‌های نخستین شدند تا دشت‌نشینان درون آن «گیرد»‌های سنگی از تازش دیوها آسوده باشند:

«به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد به خشت از برش هندسی کار کرد»^۱

به دام انداختن و به کار گرفتن دیوها که از زمان پادشاهی طهمورت آغاز شده بود، در زمان پادشاهی جمشید بیشتر شد:

«به فرّ کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون به گردون برافراستی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بران تخت اوی شگفتی فرومانده از بخت اوی»^۱

باورمندان به زندانی شدن اهریمن و دیوها در زیر زمین، تنها پیکر درگذشتگانی را به خاک می‌سپردند که آنان را «دیوگون» یا «دیوزاد» به شمار می‌آوردند و برای بازداشتن روان آنان از بیرون آمدن از گور، روی گور سنگ می‌انباشند تا اگر روان درگذشته خواست بیرون بیاید، درون سنگ به دام بیفتد. پیکر دیگر درگذشتگان به لاشه‌خواران سپرده می‌شد و از آنجا که هرگز نمی‌توانستند دربارهٔ آلوده نبودن درگذشته به جادوی سیاه بی‌گمان باشند، برای پیشگیری، استخوان‌های درگذشته گردآوری و درون «استودان»‌های سنگی ریخته می‌شد؛ چراکه باور داشتند روان درگذشته پیش از رفتن به جهان مردگان در استخوان‌های پیکر پنهان می‌شود، بدین‌روی استخوان‌ها را در استودان سنگی می‌گذاشتند تا اگر روان درگذشته خواست به جهان زندگان بازگردد، درون سنگ به دام بیفتد.

جادوگران کهن هم دیوهای بیرون کشیده شده از زیر زمین را درون سنگ‌ها به بند می‌کشیده‌اند و هرگاه می‌خواسته‌اند دیوی یا روان درگذشته به دام افتاده در سنگی را برای انجام کاری فراخوانند، بر آن سنگ زندان گون سنگ می‌زدند. فرناز شگفت‌زده گفت:

– همهٔ دینداران آئین سنگ بر سنگ گور زدن پیش از «وردخوانی» برای آرامش درگذشته را به جای می‌آوردند بدون آگاهی از این‌که دارند آئینی باستانی برای

فراخواندن دیوها را انجام می‌دهند. آیا ناآگاهانه انجام دادن آئین هم می‌تواند به فراخوانی دیوها بینجامد؟

- برگزاری آئین مانند «کلید»ی است که در «کلیدان»^۱ چرخانده می‌شود، چه از پیامدهای باز شدن کلیدان آگاه باشیم چه نه، با چرخاندن کلید، کلیدان باز خواهد شد و ما با پیامدهایش رویارو خواهیم شد.

- چه بیم‌انگیز.

- آری. رویارو شدن با دیوها بدون آمادگی یا مرگی ناگهانی پدید می‌آورد یا دیوانگی.

فرناز و پریسا سر جنبانندند. فرانک خندید و گفت:

- آماده‌اید؟

چشمان دخترها گشاد شد، به هم نگریستند و هم‌آوا پرسیدند:

- اکنون؟

- آری.

هر دو سردرگم پس سرشان را خاراندند و هیچ نگفتند. فرانک به دخترها فرمان داد که برخیزند و هفت سنگ گرد بیاورند. دخترها برخاستند و از آتشگاه دور شدند. نیازی به پرسش نبود، همه می‌دانستیم که گرزمان‌زاد دخترها را برای چه آزمونی آماده می‌کرده است. سر چرخاندم و پیرامون جان‌پناه را نگریستم و با دیدن سنگ سیاه «اُبلسیک»^۲ وار^۳ در کنج تاریک جان‌پناه دریافتم که آنجا جایگاهی باستانی برای برگزاری آئین‌های جادوی سیاه بوده است.

دخترها سنگ به دست بازآمدند. فرانک سنگ‌ها را گرفت و از آنان خواست که رو به روی آن سنگ بنشینند و با دم‌ها و بازدم‌های ویژه، خود را برای آزمون آماده کنند. ما نیز خود را آماده کردیم. فرانک پشت سر دخترها ایستاد، من و بهناز

۱- کلیدان: قفل، کلون

۲- اُبلسیک: هرم بلند سنگی

سوی چپ او و دلارام و مهین سوی راستش آماده ایستادیم تا اگر نیروی او برای بازداشتن دخترها از فروکشیده شدن از سوی دیوِ فراخوانده شده کاستی گرفت به یاریش بشتابیم.

پس از آماده شدن دخترها، فرانک نخستین سنگ را بر سنگ بیرون آمده از خاک زد و «مانترایی» خواند. سنگ‌ها یکی پس از دیگری پرتاب و مانتراها خوانده شدند. پس از پایان هفتمین مانتراخوانی، خاموشی در جان‌پناه فرمانروا شد. بجز آوای چرت و پرت آتش هیچ آوایی نمی‌شنیدم.

آتش پشت سرمان زبانه می‌کشید و سایه‌هایمان روی دیوارهٔ سنگی جان‌پناه می‌لرزیدند. به سنگ سر برآورده از خاک چشم دوخته بودیم و هیچ نمی‌جنبیدیم که ناگهان انگار سنگ شکافته شد و سیاه‌ترین چیز سیاهی که تا آن زمان دیده بودم نمایان شد، گویا مار سیاهی داشت به زور سر از تخم بیرون می‌آورد یا به زور بیرون کشیده می‌شد. پاهایم به لرزه درآمدند؛ آب دهانم خشکید و پیکرم سرد شد.

سیاهی مارگون بیرون کشیده شده از سنگ در خود می‌پیچید و پیچشی فروکشنده پدید می‌آورد. ازدهایی بود با دهانی بزرگ و مکنده. نگاهم میخکوب شده بود، دم‌به‌دم بر پیچندگی فروکشندهٔ دهان‌وارهٔ گشوده شده پیش رویمان افزوده می‌شد. در دمی بیم‌انگیز در میان آن سیاهی کشنده دو سرخی پایداری‌شکن پدیدار شدند. همان‌دم فرناز جیغ کشید و با دست‌هایش چشمانش را پوشاند، پریسا هم وارفت، به پهلوی زمین افتاد و از هوش رفت.

تا به خود بیایم، آنچه از سنگ بیرون کشیده شده بود در سنگ فرورفت و ناپدید شد. فرانک به سوی دخترها شتافت و فرمان داد:

- آب بیاورید.

دلارام، بهناز و مهین چون تیر جسته از کمان به سوی آب‌دان‌هایی که از پیش آماده کرده بودیم دویدند. با فریاد فرانک به خود آمدم و به سویی شتافتم. داشت پریسا را به هوش می‌ورد، فرمان داد:

- فرناز را آماده کن.

به سوی فرناز چرخیدم، چنگ بر بازوانش انداختم، وادارش کردم بایستد و دست‌هایش را از روی چهره‌اش بردارد؛ چون بید بر خود می‌لرزید، شتابان پوشاکش را از هم دریدم و به سوی آتش چرخاندمش. پریسا با ناله‌ای به هوش آمد. دست بر پشت فرناز گذاشتم و او را به سوی آتش پیش راندم. چند گام مانده به آتشگاه دلارام و بهناز آبدان در دست راه را بر او بستند و آب بر سرش ریختند. فرناز از جا پرید و جیغ کشید. مهین هم از راه رسید و آب درون آبدانش را بر سر فرناز ریخت، او پوف‌پوف‌کنان دست بر چهره‌اش می‌کشید و گیج و منگ می‌نمود. بازوی فرناز را گرفتم و او را کنار کشیدم، فرانک پریسای شل و ول را تا همانجایی که پیشتر فرناز ایستاده بود پیش راند، دلارام و بهناز باز گشتند و آب بر سر او ریختند، تا پریسا به خود بیاید، مهین هم آبِ سومین آبدان را بر سرش ریخت.

فرناز و پریسا را به نزدیک آتشگاه بردیم، سر و نشان را خشک کردیم، برایشان بستری گسترديم؛ روی آن دراز کشیدند و چشم به آسمانه سنگینِ جان‌پناه دوختند. رنگ از رخسارشان پریده بود، به تندی دم می‌زدند و نشان از سر تا پا می‌لرزید. دلارام چوشاندهٔ ویژه‌ای درست کرد، بهناز و مهین آن را به دخترها نوشاندند؛ جام نوشیدنی تهی نشده، جوشانده تن آنان را از لرزش انداخت. کنار آتش نشستم و از فرانک پرسیدم:

- آزمون به درستی پیش رفت؟

- نمی‌دانم دخترها چه دیده‌اند، باید درنگ کنیم به خود بیایند و از آزمودهٔ خویش سخن بگویند.

- آنچه دیدم با دیوهای سیاهی که پیشتر دیده بودم همسانی اندکی داشت، چرا آن گونه بود؟

- آن را چگونه دیدی؟

آنچه دیده بودم را به یاری واژه‌ها بازنمایی کردم. دلارام چیز دیگری دیده بود، بهناز و مهین هم هر کدام آنچه از سنگ بیرون کشیده شده بود را به گونه‌ای دگرسان دیده بودند. از فرانک پرسیدم:

- تو آن دیو را چگونه دیدی؟

سر جنباند و گفت:

- چون ماری سه‌سر و سه پوزه، با چشمانی آتشین و دهان‌هایی گشاد و مکنده.

مهین پرسید:

- گرزمان‌زاد هنوز اینجاست؟

- همراه دیو به درون سنگ کشیده شد... کمی بخوابید.

همه نیازمند خواب بودیم. زیراندازهایی گسترده و رویشان دراز کشیدیم. فرانک همچنان کنار آتشگاه نشسته و به آتش چشم دوخته بود. چشم بستم و در آغوش خوابی آرام غلتیدم.

رستاخیز

خاموشی بر جهان چیره شده بود. نه جنبشی، نه آوایی، نه نوایی. چشم گشودم، بجز رنگ آبی که تا بی کرانه دامن گسترده بود هیچ ندیدم. می‌پنداشتم در آسمان شناور شده‌ام. هرگز چنان آرامشی را نیازموده بودم. با این که پیشتر بازایستادن گفت‌وگوی درونی برآمده از گوشان سرودخرد را آزموده بودم، آن خاموشی چیره بر مغزم چیز دیگری بود. نه آوایی از بیرون به گوش می‌رسید، نه نوایی از درون؛ گویا درون و بیرونی در کار نبود؛ هیچ مرزی پیدا نبود، من بودم و شناوری در آبی بی‌کران؛ من هم نبودم، هیچ نمی‌دانستم هستم یا نیستم؛ تنهایی، یگانگی، تکینگی یا ناشناختگی شگفتی را می‌آزمودم و به سوی ناکجایی روان بودم که هیچ پنداشتی از آن نداشتیم، سویی فرای «سو»، «سویی» بی‌کرانه، بی‌کرانه‌ای بی‌آغاز و بی‌انجام.

ناگهان بانگی گوش‌خراش در گوشم پیچید، انگار پتک بر سندان کوبیده شده بود. آسمان آرامم در هم پیچید و به تیرگی گرایید. با شنیدن دوباره آن بانگ سردرد گرفتم و با به گوش رسیدن سه‌باره آن بانگ هشداردهنده از خواب پریدم. نالان چشم گشودم، بجز سیاهی هیچ ندیدم. سرمایی گزنده تا مغز استخوانم فرومی‌رفت. کسی شانه‌ام را لرزاند؛ باز آن بانگ گوشم را خراشید. برخاستم و نشستم. دست‌هایم به سوی سرم شتافتند و آن را در میان گرفتند. آوای فرانک را شنیدم که فرمان داد به

خود بیایم و هشیار شوم. سر به سوی آوا چرخاندم، هیچ نمی‌دیدم. لب‌های گرمی بر پیشانی‌ام نشست. بر خود لرزیدم و گرمایی از درونِ افسرده‌ام جوشید و در پیکرم دوید. با آوایی لرزان و گرفته پرسیدم:

- چی شده؟

- روزنه بسته شده، آتش مرده.

- هیچ نمی‌بینم بانو.

- برای دیدن نیازی به چشم نداری. بجنب، باید روزنه را بگشایم.

دست بر پیشانی مالیدم. گیج و منگ بودم. به دلارام نگریستم، او را به سوی خود چرخاندم، پیکرش چون تکه چوبی خشک بود و رویش چون گچ سپید. دست روی پیشانیش گذاشتم، چون تکه‌ای یخ سرد بود. برخاستم، سست و تلوتلوخوران به سوی شکاف رفتم و دست بر دیوارهٔ شیشه‌گون کشیدم و زیر لب گفتم:

- یخ زده.

- آری. گرمای آتش از درون و تابش آفتاب از بیرون برف را به یخ‌برف دگرگون

کرده، باید یخ را بشکنیم.

- چرا چراغ‌ها را روشن نمی‌کنی؟

- سرما همه را از کار انداخته.

گامی پس گذاشتم و آه کشیدم. مغزم به کار افتاد و دریافتم که پس از بسته شدن روزنه و مردن آتش، سرما بر جان‌پناه چیره شده، همه دچار افسردگی، بی‌هوشی و یخ‌زدگی شده‌ایم. دست‌هایم را بالا بردم، سرم را در میانشان گرفتم، با همهٔ توان آن را فشردم و با نیرویی که در پیکرم مانده بود از ژرفای جان فریاد کشیدم. بانگ فریادم در جان‌پناه پیچید و پژواک یافت. فرانک بازویم را گرفت و مرا پس کشید. گامی پیش گذاشت و کلنگ‌زنی آغاز کرد تا دیوارهٔ یخی را بشکند. به سوی کوله‌ام رفتم و کلنگ به دست باز گشتم و گفتم:

- بهتر است به جای شکاندن یخ بر لوله آهنین بکوبیم تا از فشردگی یخ رها شود، اگر شل بشود و بتوانیم آن را بیرون بکشیم روزنه گشوده خواهد شد، پس از آن دیواره یخی را می شکنیم.

فرانک دست از کار شتاب زده کشید، سر چرخاند، نگاهم کرد، لبخند زد، گامی پس گذاشت، گامی پیش گذاشتم، با سوی چکش گونه کلنگ بر لبه لوله کوبیدم، کمی جابجا شدم و باز بر آن کوبیدم؛ فرانک هم جایش را سنجید و کوبش بر لوله را آغاز کردیم و یکی پس از دیگری بر لوله کوفتن آغازیدیم تا از جا بجنبید و از چنگ یخ رها گردد. خوشبختانه لوله چندان گرفتار نشده بود و پس از چندین کوبش از جا جنبید و شل شد؛ آن را گرفتم و چرخاندم و آرام بیرون کشیدم؛ نخستین تکه لوله را به سختی پیچانده و باز کردیم، دیگر تکه ها آسانتر پیچیده و باز شدند.

با باز شدن روزنه بادی خنک به درون جان پناه وزیدن گرفت. دمی ژرف فرو بردم و با بازدمی تند آنچه فروبرده بودم را بیرون دادم. فرانک گفت:

- شتاب کن، باید بچه ها را به هوش بیاوریم.

کلنگ را بر زمین نهادم. به سوی آتشگاه رفتم. دست روی ذغال ها گذاشتم، سرد بودند، آنها را کنار زدم، خاکستر زیرشان گرم بود، با کنار زدن خاکستر سرخی آتش بی جان نمایان شد، خم شدم و آرام بر آتش دمیدم، بر سرخی آتش زیر خاکستر افزوده شد، کمی پوشال بر روی آتش ریختم و باز بر آن دمیدم، زبانه ای پدیدار شد و بر دامان پوشال آویخت، ذغال ها را پیرامون آتش کوچک گرد آوردم و هیزم بر روی آنها چیدم.

فرانک دلارام را به هوش آورده بود و او را برای هشیار شدن برمی انگيخت. سرفه ای کردم، برخاستم، به سوی مهین رفتم، بالای سرش نشستم و دست به کار شدم تا او را به هوش بیاورم.

پس از به هوش آمدن دوستانم، برایشان نوشیدنی درست کردم. فرانک سرگرم رسیدگی به آنان شد. دست به کلنگ شدم تا شکاف را بگشایم. کلنگ زنی بر دیواره یخی چندان به درازا نکشید و با شکستن لایه یخی کار آسانتر شد. پی در پی کلنگ بر یخ برف می زدم و با کشیدنش لایه هایی از دیواره فرومی ریخت. با سنجۀ لوله ای که در برف رانده بودیم می دانستم چه اندازه برف در برابر شکاف انباشته شده است؛ تا نیمه پیش رفته بودم که بانگ واقواق سگی به گوشم رسید که پارس می کرد. لبخند بر لبانم شکفت، با نیروی بیشتری کندن برف را پی گرفتم. با شنیدن آوای پنجه کشی سگ بر برف و فسفس او دست از کلنگ زنی کشیدم تا مبادا او را زخمی کنم. پا پس کشیدم و دوستانم را فراخوانم. برخاستند و نزدیک آمدند. روشنایی چراغ ها را بر جایی انداخته بودیم که برفش اندک اندک می ریخت. آوای پنجه کشیدن و فسفس کردن سگ دم به دم بیشتر می شد تا این که بخشی از دیواره برفی فرو ریخت و چهره زیبای سگی چهار چشم نمایان شد. شادمانه جیغ کشیدیم و برایش دست زدیم شادی از چشمان درخشان سگ می تراوید و جنبش زبان سرخ و درازش برانگیزنده شادی بود. به سوییشتافتیم و سر بیرون آمده از میان برف را به نوازش گرفتیم.

سگ را از درون برف بیرون کشیدیم، پرتوهای آفتاب به درون جان پناه تابیدن گرفت. دوست پشمالویمان از شادی یک جا بند نمی شد و نه تنها دُم که سر تا پای پیکرش را تکان می داد و موس موس می کرد. به سگ خوراک و آب دادیم؛ سپس شکاف را گشودیم و یکی یکی از جان پناه بیرون خزیدیم.

کوهستان یکپارچه سپید شده بود. خورشید در آسمان می درخشید. آسمان آبی بی کرانه ای می نمود که از هر سوی به سپیدی می پیوست. بادی نوازشگر وزان بود و آوای پرندگان را به این سو و آن سو می پراکند. چرخیدم و گرداگردم را از نگاه گذراندم. شادمانه جیغ کشیدم. سرم را بالا بردم، پیکرم را رها کردم و به پشت روی برف افتادم. دمی ژرف فرو بردم، آن را با هوایی تند بیرون دادم و چشم به پرواز

کبوترهای سپید در آسمان دوختم. داشتم با نگاه پرواز کبوترها را دنبال می‌کردم که گلوله‌ای برفی به سرم خورد. تا سر بلند کردم گلوله دیگری به رویم خورد. پوف پوف کنان از جا برخاستم، نشستم و با سرانگشتانم برف از چهره زدودم.

دخترها برف بازی آغاز کرده بودند، شادمانه می‌خندیدند و پی‌درپی گلوله برفی درست کرده و به سوی هم پرتاب می‌کردند. گلوله‌ای درست کردم و به سوی دلارام پرتاب کردم، همان‌دم گلوله‌ای به پس سرم خورد تا سر برگردانم بهناز و مهین دو گلوله بر سرم کوبیدند. خندان از جا جهیدم و دست به برف شدم.

سگ چهارچشم شادمانه پارس می‌کرد، به این سو و آن سو می‌دوید و هر بار گلوله‌ای به او می‌زدیم می‌ایستاد و سر تا پایش را می‌تکاند. شادمانه زمانی را به برف بازی گذرانده‌ایم و شادابی بازیافتیم. پس از جست‌وخیز فراوان، دم‌زنان روی برف نشستیم. دلارام گفت:

- در پندارم هم نمی‌گنجید که دیدار آن اژدها ما را تا آستانه مرگ بکشاند؛ به جای این که خواب از سرمان بپراند همه را خواب‌آلود کرد.
فرانک رو به او گفت:

- دیوها وارونه کار هستند، هرگز نمی‌توان پیش‌بینی کرد که فرجام برخورد با آنها چه خواهد بود.

سر سگ را که کنارم نشسته بود نوازش کردم، سر روی دست‌هایش گذاشت. پریسا پرسید:

- این سگ از کجا پیدایش شد؟ نکند پری باشد؟

سگ دهن‌دره‌ای کرد، گوش‌هایش را جنباند، سر بلند کرد و به سوی «خوروران»^۱ چشم دوخت. آوای زوزه گرگ‌ها از دور دست در کوهستان پیچید. پریسا لبخند زد و گفت:

- چه سگ خوبی... بهتر است برایش نامی برگزینیم.
فرناز گفت:

- تنها نام برازنده برایش «زرّین گوش»^۱ است.

سگ پارس کرد، دم جنباند و به سوی فرناز رفت، گویا از نام پیشنهادی او خوشش آمده بود. فرناز او را نوازش کرد، به نام فراخواندمش، نزدَم بازگشت، کنارم نشست دوباره سر روی دست‌هایش نهاد و به فرناز چشم دوخت. بهناز رو به پریسا پرسید:

- دیو بیرون آمده از سنگ را چگونه دیدی؟
پریسا آه کشید و گفت:

- هیچ به یاد ندارم چه دیدم.

- تو چی فرناز؟

فرناز شانه بالا انداخت و گفت:

- هیچ نمی‌دانم چه دیدم، تنها به یاد دارم که بسیار سیاه و ترس‌برانگیز بود.
فرانک پرسید:

- شهین جان، به یاد داری چگونه از خواب بیدار شدی؟
- مگر تو بیدارم نکردی؟

- نه. آنچنان در خود فرو رفته بودم که هیچ در نمی‌یافتم پیرامونم چه می‌گذرد؛ ناله تو مرا به خود آورد؛ نخست در نیافتم چه روی داده، پنداشتم که گرفتار «خُفتک»^۲ شده‌ای، شانه‌ات را جنباندم که بیدارت کنم؛ هنگامی که چشم گشودی و درخشش چشمانت را دیدم به خود آمدم.
- چشمانم می‌درخشید؟

۱- زرّین گوش: در اوستا سگ چهارچشم زرّین گوش مینوی، نگهبان پل چنیود شناسانده شده که روان درگذشتگان را از گیتی به گیتی دیگر راهنمایی می‌کند و با پارس کردن دشمنان را از روان پرهیزکاران دور می‌کند تا آنان بتوانند با آسودگی از پل جداکننده دو گیتی بگذرند.

۲- خفتک: کابوس

- آری.

سر بلند کرد و به آسمان نگریست و افزود:

- چشمانت یکپارچه آبی بود.

دست بر سر سگ نهادم و انگشتان نوازشگرم را جنباندم. دلارام پرسید:

- چگونه بیدار شدی؟

سر جنباندم و گفتم:

- سه بار بانگ گوش خراشی چون زنگ کوبیده شدن پتک بر سندان را شنیدم.

فرانک خندید. به او نگریستم و پرسیدم:

- چرا می خندی؟

- بانگ زنگ گونه ای که شنیده ای برخاسته از آتش خرد خودت بوده، زمان سنج

کوک شده ات در زمان درست زنگ بیدارباش زده است.

شانه بالا انداختم و هیچ نگفتم. دلارام پرسید:

- بهتر نیست راه بیفتیم؟

فرانک پاسخ داد:

- نیاز به خوردن و نوشیدن داریم.

دلارام از جا برخاست و به سوی جان پناه رفت. بهناز و مهین هم به دنبالش رفتند.

فرانک از فرناز و پریسا خواست رو به خورشید بنشینند و درباره آزمون که از سر

گذرانده بودند درنگ کنند و بیندیشند. برخاستم و به جان پناه رفتم. دلارام تابه ای

روی آتش نهاده و گوشت های پخته را درونش تفت می داد تا گرم شوند. بهناز و مهین

هم سرگرم برچیدن زیراندازها بودند. از دلارام پرسیدم:

- کاری هست انجام بدهم؟

با نگاهی سرشار از مهر به چشمانم چشم دوخت. خندیدم و پرسیدم:

- چرا این گونه نگاهم می کنی؟ شاخ درآورده ام؟

خندید و هیچ نگفت. به یاری بهناز و مهین رفتیم. هر چه از کوله‌ها بیرون آورده بودیم را سر جایشان بازگردانیدیم و کوله‌ها را بستیم و یکی یکی از جان‌پناه بیرون بردیم. دلارام پس از آماده کردن گوشت و پُر کردن آبدان‌های ویژه با آب‌جوش، آتش را خاموش کرد. هرچه در جان‌پناه مانده بود را گرد آوردیم و بیرون رفتیم. بهناز و مهین خوان می‌گساری را گسترده بودند. گردش نشستیم تا رستاخیز باشکوه‌مان را جشن بگیریم. فرانک جام‌ها را پُر کرد، همه با هم جام‌ها را برداشتیم، فرانک تکه‌ای گوشت به سگ داد و گفت:

- برای تندرستی دوستِ نویافته.

نوش باد گفته و جام‌ها را سر کشیدیم.

تا جام‌ها را بر زمین نهادیم فرانک آنها را دوباره پُر کرد. خندان جام از خوان ربودم، نوش بادی گفتم و آن را سر کشیدم. هویی ژرف از بُن جان برکشیدم. دوستانم شگفت‌زده مرا می‌نگریستند. دلارام آهسته با گویشی آکنده از سرزنش گفت:

- همین را کم داشتیم که به خودت نوش باد بگوئی.

دلارام جام خود را برداشت و گفت:

- برای افزونی شادی شهین.

دوستانم جام‌ها را برداشتند همگی چشم به من دوختند. پشت چشم نازک کردم، سر خم‌اندم، به چشمان خواهشگرِ تک‌تکشان نگریستم، می‌دانستم تا نوش باد نگویم نخواهند نوشید. دست از سر سگ کشیدم و به سوی تُنگ دراز کردم. ابروان فرانک تا به تا شدند و لب‌هایش جنبیدند. دلارام ابرو در هم کشید. تُنگ را برداشتم و جام خود را پُر کردم. تُنگ را نهاده، جام را برداشتم و گفتم:

- برای افزونی شادی در جهان.

همنوا با هم گفتیم:

- نوش باد.

جام‌ها را سر کشیدیم. جام تهی را روی خوان گذاشتم و تکه‌ای گوشت برداشتم و در دهان گذاشتم، آن را به سوی لپام راندم و زیر دندان فشردم، رو به فرانک پرسیدم:

- آیا در کهن‌داستان‌ها از زمان و چگونگی آگاه شدن مردمان از آت‌ن‌خرد گزارشی داریم؟

فرانک تکه کوچکی گوشت در دهان گذاشت و در پاسخ پرسش‌م گفت:
- «کاوه» نمادی است از مردمان آگاه‌شده از آت‌ن‌خرد.

بهناز پرسید:

- مگر کاوه نماد جنبش دادخواهی نیست؟

فرانک رو به او پاسخ داد:

- نمادهای کهن پیچیده و چندپهلوهستند. در داستان نمادین هر کس، چیز، جانور، رویداد و سخنی می‌تواند نمادی باشد برای سخن گفتن از روزگار، خاندان، نهاد یا چرخشی فرهنگی و شاروندی، بدین‌روی در بررسی کهن‌داستان‌ها باید تک‌تک واژه‌های سازنده داستان با روش واژه‌شناختی پدیدارشناسانه و ساختار آن با روش ساختارشناختی پژوهیده شوند تا چستی و کارکرد آغازین آنها آشکار شود.

واژه «کاوه» در زبان‌های کهن به گونه «کو» برای سخن گفتن از پدیده «جادو» به کار می‌رفته که در گذر زمان به گونه‌های «کوی»، «کاوی» و «کی» دگرگونش یافته است. در باور مردمان باورمند به بنیاد «دوئنی» جهان هستی، جادو نیز دوگانه بوده است: جادوی سیاه برآمده از پیوستگی به «دیو»ها و جادوی سپید پرورده‌شده در پی آشنایی با «پری»ها یا «آئورا»ها^۱. آشنایی با «سوی روشن» آت‌ن‌خرد و آگاهی از درونی بودن خاستگاه نیروها و توانمندی‌های جادویی، به خودباوری مردمانی انجامید که به آنان باورنده شده بود که بندگان ناتوان و در بند خواست دیوها هستند.

خشتِ نخست بنیان‌گذاری کیش مهر، پیدایش دانش دربارهٔ آتش‌خرد و جایگاه مردم در چرایی و چگونگی آغاز، روند و فرجام رویدادها در گیتی بود. رویدادی که به پدیداری کیشی نو بر بنیاد باور به «سه‌بُنی»^۱ انجامید.

دانش‌ورزان و پیش‌پروانِ گرد آمده در انجمن گاوِ برمایه، دانش و بینش تازه دربارهٔ آتش‌خرد را به اندازه‌ای گسترش دادند که پس از نابودی انجمن به دست شاه‌دین‌مردان، آن چشمهٔ نوپدید از جوشیدن بازنایستاد و تخم پراکنده‌شده در ایران‌زمین را آبیاری کرد تا جوانه بزند، ببالد و شاخسار بگستراند. پراکندن دانش برآمده از شناخت آتش‌خرد در میان مردمان کوچه و بازار جنبشی دادخواهانه پدید آورد تا به کشتار آئینی جوانان به بند کشیده‌شده از سوی روزبانان ضحاک پایان داده شود.

دادخواهانِ برخوردارشده از دانش برآمده از شناخت آتش‌خرد، با گذر از چرخهٔ سوفیانهٔ برآمده از پویایی چاکرای چهارم و گام نهادن در راه گشوده‌شده در پی پویا شدن چاکرای پنجم، زبان به پرسشگری می‌گشودند و باورهای دینی را به پرسش می‌گرفتند. سخن‌وری پرورده‌شده در پی انباشت دانش به دادخواهان این توانایی، بی‌باکی و استواری را می‌داد که در برابر شاه‌دین‌مردان فریبکار چون کوهی از آهن بایستند و به روشنگری و رسواسازی بپردازند:

«بفرمود پس کاوه را پادشا که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش سبک سوی پیران آن کشورش

۱- سه‌بُنی در پردازش داستان پیدایش کیش مهر بازتاب‌های گوناگون دارد که عبارتند از: ۱. نقش آفرینی سه زن (فرانک، شهرناز، ارنواز)؛ ۲. میدان‌داری سه مرد (ضحاک، کاوه، فریدون)؛ ۳. سه برادر که به جنگ اژدها می‌روند (کایون، برمایه، فریدون)؛ ۴. سه سر بودن آژی‌دهاک؛ ۵. ساختار سه‌جنسی گُرز گاوسار (سر مفرغی یا دوجنسی و دستهٔ چوبی)؛ ۶. سه‌مرحله‌ای بودن کنش اهریمن در به زیر فرمان آوردن ضحاک (پدرکشی، گوشت‌خواری، مردم‌خواری)؛ ۷. سه‌مرحله‌ای بودن گسیختن فره از جمشید (پیوستن آن به ایزدمهر، فریدون و گرشاسپ)؛ ۸. سه بار ظاهر شدن سروش بر فریدون به هنگام رفتن وی به جنگ ضحاک؛ ۹. سه بار ضربه زدن با گُرز و سه بار زخم زدن با شمشیر از سوی فریدون به ضحاک؛ ۱۰. زاده شدن سه فرزند از درآمیختن فریدون با شهرناز و ارنواز (سلم، تور، ایرج).

خروشید کای پایمردان دیو	بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی	سپردید دل‌ها به گفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا	نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای	بدریید و بسپرد محضر به پای

...

مِهان شاه را خواندند آفرین	که ای نامور شهریارِ زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد	نیارد گذشتن به روز نبرد
چرا پیش تو کاوه‌ی خام‌گوی	بسان همالان کند سرخ‌روی
همی محضر ما به پیمانِ تو	بدرَد، بیچَد ز فرمانِ تو
کَی نامور پاسخ آورد زود	که از من شگفتی نباید شُنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید	دو گوش من آواز او را شنید
میانِ من و او ز ایوان درست	یکی کوه گفتی ز آهن بُرست
همیدون چُنو زد به سر بر دو دست	شِگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بُدن زین سپس	که راز سپهری ندانست کس ^۱

دادخواهان رسته از بند ناآگاهی، نادانی و ترس در پی بارها خیزشِ ناکام، هرچند همچنان «خام‌گوی» بودند، به اندازه‌ای از دانش و بینش برخوردار شده بودند که بتوانند جنبش دادخواهی را به «رستاخیز» همگانی دگرگون کنند:

«از آن چرم کاهنگران پشتِ پای	بپوشند هَنگام زخمِ درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد	همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست	که ای نامدارانِ یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند	سر از بند ضحاک بیرون کند

بپوید کین مهتر آهرمن ست جهان آفرین را به دل دشمن ست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد سپاهی برو انجمن شد نه خُرد^۱

فرانک درنگید، تُنگ را برداشت و جام‌ها را لبریز کرد. پریسا گفت:

- بر پایه آنچه گفتی، کاوه نمادی بوده است برای سخن گفتن از داستان جنبشی فرهنگی، دانش گستر، دادخواه، فریادخواه و پادشاه‌جو که با در هم شکستن ترس برآمده از ناآگاهی، نادانی و بی‌خردی، مردمان را با چستی و کارکرد آئن‌خرد آشنا کرد و برخورداری آنان از آگاهی، دانایی و خرد به ایشان خودباوری داد؛ بدین‌روی با دریافت این نکته که کشتار آئینی بیشترین نیروی اتری برانگیزاننده دیوها را پدید می‌آورد، در نخستین گام شاه‌دین‌مردان تازی را به آزاد کردن جوانان در بند شده برای کربانی شدن و پایان دادن به کشتار آئینی وادار کردند.

- آری. دار بی‌بار دین با خون آبیاری می‌شد، پایداری دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان دین‌پرور و دین‌گستر وابسته به خونریزی بود، با وادار شدن ضحاک به آزاد کردن فرزند کاوه یکی از سه پایه تخت دژفرمانروایی تازیان فرو ریخت و زمینه را برای فروپاشی پایه‌های استوار بر به دار زدن آزادگان با دستاویز «بی‌داد»های برآمده از دین و مردم‌آزاری تازیانه‌وار آماده کرد.

فرناز گفت:

- آفرین بر نیاکانمان که چنین رازهای شگفتی را در کهن‌داستان‌ها پنهان کرده‌اند.

مهین پرسید:

- آهنگر خوانده شدن کاوه چه رازی دارد؟

- در روند دگرگونی زبان‌های کهن ایرانی، برخی واژها و آواها در گذر زمان، پیرو الگوهایی ویژه جایگزین واژها و آواهای دیگری شده‌اند. یکی از نمونه‌های چنان جایگزینی‌هایی، نشستن واژ «ه» به جای واژ «ث» در ریخت کهن واژه‌ها است، مانند:

«آهورامزدا» که ریخت کهن آن «آثورامزدا» بوده یا «میهر» که ریخت کهن آن در زبان اوستایی «میثر» بوده؛ «آهن» نیز در ریخت کهن به گونه «آئن» بر زبان رانده می‌شده. «آهنگر» خوانده شدن کاوه نمادی بوده برای سخن گفتن از توانایی او برای دست یافتن به آئن‌خرد و بهره‌برداری از آن.

همان‌گونه که بیرون کشیدن آهن از خاک و سنگ نیازمند دانش، سخت‌کوشی و ابزارهای پیشرفته و آتشی فروزان است، بهره‌برداری از آئن‌خرد نیز به آموزش، پرورش، ورزیدگی و ابزارهای کارآمد نیاز دارد و بدون دمیدن بر آتش خودشناسی به فرجام نیک نمی‌انجامد. ورزیدگی در آهنگری، بر دانش خودشناسی مهرپرستان می‌افزود و درخت شناخت آنان درباره چستی، کارکرد و چرایی پدیدار شدن «دین» و «آئین»‌های دینی را پُربارتر می‌کرد.

داستان کاوه بازگوکننده دستاوردهای کسانی است که با رستن از زمین‌گیری برآمده از خودبزرگ‌بینی سوفیانه، پر گشوده بودند تا در آسمان بی‌کرانه به پرواز درآیند.

بهناز جام خود را برداشت و گفت:

- به امید روزی که همه مردمان پرواز در آسمان دانش و بینش را بیازمایند.

جام‌ها را برداشتیم. نوش بادی گفتیم و باده نوشیدیم. هویی کشیدم و گیسو پریشان کردم. گرمایی شورانگیز پیکرم را در بر گرفت. نشانی از شوریدگی در دوستانم که جامی کمتر از من نوشیده بودند نمی‌دیدم. چنگ در گریبان انداختم و به تکان دادن پیراهنم پرداختم. دلارام رو به فرانک گفت:

- گفتی کیش مهر بر باور به «سه‌بُنی» استوار گشت؛ آن بُن سوم هم آشکار شدن جایگاه مردمان در چرایی و چگونگی آغاز، روند و فرجام رویدادها بود. خود واژه «مهر» از چه پدیده‌ای سخن می‌گوید؟ آیا واژه مهر برای سخن گفتن از «خورشید» یا

«آفتاب» ساخته شده بود؟ آیا نمادی بوده از فرارسیدن روزی روشن پس از آن شب دیریازی که شاه‌دین‌مردان و دین‌تازی برای ایران‌زمین پدید آورده بودند؟

- کیش نخستین که بر بنیاد باور به «دوئینی» پدید آمده بود جهان را میدان ستیز و نبرد دو گوهر آغازین و برآمدگان از آن دو می‌نمایاند. در جهانی که کیش نخستین می‌شناساند تنها دو گوهر آغازین در چرایی و چگونگی آغاز، روند و فرجام رویدادها دست‌اندرکار بودند، در چنان جهانی گیتی ابزاری بود در دست دو گوهر ستیزه‌جو. همان دو گانه‌انگاری و ابزار به شمار آوردن گیتی و همهٔ باشندگانش، بستری فراهم کرد برای سر برآوردن دین‌تازی.

دو گانه‌نمایی بنیاد جهان و گیتی را میدان جنگ دو گوهر پنداشتن، مردمان دارای توانایی گزینش را وامی‌داشت که پیوستن به یکی از سو را برگزینند و سرباز یکی از دو سپاه شوند. در چنان گزینش‌ناگزیری، مردمان از دانسته‌ها و آزموده‌های اندکشان بهره می‌گرفتند تا سوی نیرومندتر را شناسایی کرده و بدان بپیوندند. در یک سو جهان تاریکی و دیوهای برآمده از آن بود که پیوستگان و وابستگان بدان‌ها پس از سپری کردن پریشان‌روزگاری برآمده از دیوانگی، با دست یافتن به نیروها و توانمندی‌های برآمده از «جادوی سیاه»، خونسرد، خودباور، یاوه‌باف، کین‌پرور، دلیر، ستیزه‌گر، جنگ‌افروز و جاه‌جو می‌شدند و دیر یا زود به دژفرمانروایی، کامرانی و آسایش دست می‌یافتند؛ در سوی دیگر جهان روشنایی و پری‌های برآمده از آن بودند که تنها هشداردهنده و راهنما بودند تا مردمان به یاری پندارپروری، اندیشه‌ورزی، آزمایش و پژوهش، دانش پدید بیاورند، بینش بیورانند، خرد بورزانند و برای گذر از دشواری‌ها چاره بجویند. رسیدن به جاه از راه جادوی سیاه کوتاه و آسان بود، چراکه تنها باید بند و بندگی را می‌پذیرفتند تا به آرزوهای جاه‌جویانه برسند و از پیامدهای شیرینش کامیاب شوند، در سوی دیگر راهی ناآشنا، ناهموار، دراز و سخت‌گذر پیش رو بود که بی‌پایان می‌نمود.

مردمان «کم‌دانش» و «کوتاه‌بین» که سودمندی دیوپرستی برای دینداران برخوردار از توانمندی‌های جادویی را می‌دیدند، شیفتهٔ «جاه»^۱ و «خواسته»^۲ می‌شدند و پذیرش هشدارها و راهنمایی‌های پری‌ها را ناسودمند می‌پنداشتند، چراکه روندگان به دنبال دانش‌ورزی و بینش‌پروری نه به جاه می‌رسیدند و نه به خواسته، هرچه هم داشتند در راه آزمایش‌ها و پژوهش‌های خود به باد می‌دادند و بسیاری از آنان پس از سال‌ها تلاش و دست یافتن به دانش و بینش به سرسپردگی و بندگی خدایگانی تن می‌دادند که هیچ بهره‌ای از دانش و بینش نداشتند و تنها با پذیرش بندگی خدایان به جاه و خواسته دست یافته بودند.

پیشرفت در میدان جاه و خواسته، خودبزرگ‌بینی و خودکامگی پدید می‌آورد و برخورداران از جاه و خواسته را به یاهوگویی و سرزنش دیگران وامی‌داشت که پیامدی جز پیداری «آزمندی»، «رَشک‌ورزی» و «کین‌توزی» نداشت. آزمندان، رَشک‌ورزان و کین‌توزان جاه‌جوی خودکامه‌ای که یکی پس از دیگری سر برمی‌آوردند و آتش جنگ برمی‌افروختند. در برابر آن، رهروی در راه دانش و بینش فروتنی و مردم‌داری می‌پرورد. منش و روشی که دانشمندان و بینندگان را به سوی سخن‌سرایی و به دوش کشیدن خویشکاری آموزگاری و سرودن دانش در گوش دیگران راهنمایی می‌کرد که پیامدش برخورداری همگانی از خرد و آگاه شدن از پیامدهای ناگوار دیوپرستی در گیتی و گیتی دیگر بود.

دور شدن فرهیختگان و فرزندگان پیرو کیش از ساده‌اندیشی و تلاش برای یافتن پاسخ به پرسش‌هایی دربارهٔ چرایی گرایش مردمان به خوشی‌های زودگذر آمیخته با درد و رنج، آنان را به سوی پی‌ریزی دانش «مردم‌شناسی» راهنمایی کرد و با دست یافتن ایشان به این دانش که مردم فراتر از «پیکر» و «کالبد»، «فروهر»ی دارد که از

۱- جاه: قدرت

۲- خواسته: ثروت

اندوخته دانشی و بینشی کران‌ناپدیدی برخوردار است، روزنه‌ای برای بنیان‌گذاری کیشی نو گشوده شد.

همان‌گونه که پیدایش کیش نخستین، دین‌های آغازین و دین تازی به پدیدار شدن مرزها و پیمان‌هایی انجامیده بودند که بر پایه آنها همهٔ ویژگی‌ها و پیوندهای زندگی درون‌خانوادگی و برون‌خانوادگی مردم پی‌ریزی می‌شد، کیش نو هم دانش و بینش تازه‌ای می‌پرورد که باورهای دگرگونه پدید می‌آورد و بر پایه آن باورهای دگرسان مرزها و پیمان‌هایی پدید می‌آمد تا برای زندگی مردمان پیرو کیش مهر ویژگی‌ها و پیوندهای درون‌خانوادگی و برون‌خانوادگی دگرگونه‌ای پدیدار کند.

بازماندگان کیش نخستین و همچنین دین‌های آغازین می‌دیدند که باورها، مرزها و پیمان‌های برآمده از پذیرش برتری جهان تاریکی و دیوها، شاه‌دین‌مردان را به جاه و خواسته رسانده و آنان بجز گسترش زندگی‌ستیزی، بدکاری، ناباروری زمین‌ها و زنان و سرگرمی به خوشی‌های زودگذر آمیخته با درد و رنج هیچ دستاوردی نداشتند. مردمان گرفتار در بندهای پیدا و پنهان بندگی خدایان و خدایگان نیز که چنان زندگی ناهنجاری با گرایش‌های درویشان سازگار نبود از نابرابری، ستمگری و افزون‌خواهی سیری‌ناپذیر شاه‌دین‌مردان به ستوه آمده بودند و کار به جایی رسیده بود که شاه‌دین‌مردان به ناچار «محضری» نویسانده بودند تا وارونه‌نمایانه کارنامه‌ای برای خود بتراشند و وانمود کنند که بجز «کشتن تخم نیکی»، «راست‌گویی» و «دادگری» به کاری سرگرم نبوده‌اند.

در چنان روزگاری که دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان دین تازی به سراشیب واپسین چلهٔ خود افتاده بود، آنان بر آن شدند که مهتران و کهتران را وادارند که به درستی آن «دروغ‌نامه» گواهی بدهند.^۱ مهتران نشسته بر سر «خوان»^۲ چپاول و هم‌دست

۱- بنگرید به بیت‌هایی از شاهنامه که در صفحه ۱۰۱ بازگو شده‌اند (شاهنامهٔ فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۷، ب ۱۹۴-).

شاه‌دین‌مردان از ترس همدستان شدند و بر درستی آن «دروغ‌نامه» گواهی دادند؛ همان‌دم کَهِترانِ ستم‌دیده و آگاه‌شده از چند و چون دین، چرایی پدیدار شدنش و چگونگی دست یافتن شاه‌دین‌مردان به دژفرمانروایی، خروش دادخواهی برآوردند.^۱

آشکار شدن جایگاه مردمان در چرایی و چگونگی آغاز، روند و فرجام رویدادها، مرزها و پیمان‌های برآمده از باور به جایگاه دو گوهر نخستین را در هم می‌شکست و نیاز به مرزها و پیمان‌های جایگزین را پدیدار می‌کرد. مهرپرستان آگاه‌شده از جایگاه و توانمندی‌های نهفته خود، مرزهای تازه‌ای پی می‌افکندند و بر پایه آن مرزها پیمان‌های نوینی پدید می‌آوردند تا بستری بارور برای بازپروری فرهنگ و نوسازی شاروندی فراهم شود. کیش مهر برای دگرگون کردن جهانی به تباهی کشیده‌شده از سوی دینداران و شاه‌دین‌مردان نیازمند در هم شکستن مرزهای بازدارنده، تبه‌کننده و ویرانگر گذشته و پدید آوردن مرزهایی تازه بود تا در چهارچوب آنها پیمان‌های نوین جایگزین پیمان‌های پیشین شود و هر کس جایگاه، پایگاه و خویشکاری خویش را بشناسد و توان و زمانش را برای آبادی جهان و والایش خویش به کار بگیرد. کهن‌واژه «میثر» برای سخن گفتن از «پیمان» ساخته شد و پس از آن «پیمان‌داری» نیز همانند «آزادی» و «آزادگی» از ویژگی‌های پُرآوازه ایرانیان شد.^۲

دلارام سر جنباند و گفت:

- گفتی که دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان بجز گسترش زندگی‌ستیزی، بدکارگی، ناباوروری زمین‌ها و زنان و سرگرمی به خوشی‌های زودگذر آمیخته با درد و رنج هیچ

۱- بنگرید به بیت‌هایی از شاهنامه که در صفحه ۱۰۱ بازگو شده‌اند (شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۷، ب ۱۹۶-۱۹۸).

۲- در داستان جنگ بزرگ کی‌خسرو با تورانیان به این ویژگی ایرانیان از زبان «پیران و بیسه»، سپهبد تورانی، اشاره شده است:

«ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زبان»

(شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۱۳۸، ب ۲۱۲۸)

دستاوردی نداشت، پس از این روی داستان‌پردازان کهن کیش مهر را دارای ویژگی‌های «باران» گونه و «دانش» گونه شناسانده‌اند؛ دو ویژگی برشمرده شده برای فریدون:

«جهان را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی»^۱

از سویی، دین تازی با فراگیر کردن کشتار جوانان به کشاورزی آسیب رسانده و مردمان را برای فرزندآوری بی‌انگیزه کرده بود، از دیگرسو، دروغ‌پراکنی و یاوه‌بافی شاه‌دین‌مردان مردمان را از دست یافتن به دانش بازمی‌داشت.

به‌نار گفت:

- آیا در شاهنامه فردوسی همانند نمودن زایش فریدون به آمدن «نهاد»ی دیگر در جهان، سخن گفتن رمزگونه از پدیدار شدن مرزها و پیمان‌های تازه برای پندارپروری، اندیشه‌ورزی، گفتار و کردار بوده است؟

- آری. فرهیختگان کیش‌پرور آن مرزبندی تازه و پیریزی پیمان‌های راهبردی در چهارچوب آنها را به گونه‌ای فشرده در سه‌گانه «اندیشه نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک» بازگو کرده‌اند.

- پدیدار کردن مرز یک چیز است، نه‌آینه کردن آن چیز دیگر؛ پیدایش کیش مهر مرزهای تازه‌ای پدید آورد که آن مرزهای تازه به پیدایش پیمان‌هایی پنهانی انجامید، پیمان‌داران نیز پژوهش، آموزش و پرورش نوکیشان را سازماندهی و نه‌آینه کردند تا دانش، پژوهش، آموزش و پرورش با به دام افتادن و کشته شدن فرهیختگان و فرزندان از پیشرفت و گسترش بازماند. پس از در هم شکستن دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان، مهرپرستان سامانه پادشاهی استوار بر «کشورداری» را جایگزین سامانه شاه‌دین‌مردی استوار بر «سیاست»^۲ کردند تا ولایت فرهنگی و دگرگونش شاروندی از فراروندگی پایداری برخوردار گردد.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۲، ب ۱۱۲.

۲- سیاست: کنترل جامعه با به کار گرفتن زور (کشتار، سرکوب، شکنجه).

مهرپرستان به برگزیدن راهبرد پی‌ریزی «پیمان نوین» در زمینه‌های گوناگون، آرمان بازگرداندن مردمان به سوی «روشنایی» را با برنامه‌ای دارای «سه گام» دنبال کردند: در گام نخست، تا می‌توانستند فرزندان خود را از دید و دسترس روزبانان ضحاک دور نگه می‌داشتند تا از در بند و کرپانی شدن آنان پیشگیری کنند؛ فرزندان دور پنهان نگاه داشته شده از روزبانان به دانش‌ورزان و بینش‌پروران سپرده می‌شدند تا دور از چشم روزبانان از آموزش و پرورش بایسته و شایسته برخوردار شوند؛ این بخش از تکاپوی مهرپرستان در کهن‌داستان‌های ایرانی در داستان «فرانک» بازگو شده است. در گام دوم، مهرپرستان با برپا کردن «جنبش دادخواهی» و فراگیر کردن آن پس از بارها شکست^۱، با پیش گرفتن «روشنگری» و «رسواسازی» بی‌پرده، توانستند شاه‌دین‌مردان را وادار به آزاد کردن دربندشدگان و پایان دادن به کشتار آئینی بکنند. در گام سوم، مهرپرستان برای پایان دادن به دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان باید دست به «گُرز» می‌شدند تا نیروی سرکوبگر «سپاه پاسداران ضحاک» را در هم بشکنند و جهان را از بند و بندگی برهانند. بدین‌روی پس از فراهم شدن زمینه از سوی جنبش دادخواهی، مهرپرستان برای برداشتن گام سوم آماده شدند:

«فریدون چو گیتی بران گونه دید جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان به سر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتی‌ام سوی کارزار ترا جز نیایش مباد ایچ کار»^۲

رفتن به کارزار در برابر «سپاه پاسداران شاه‌دین‌مردان» کاری ساده نبود، بدین‌روی مهرپرستان هم نیازمند پنهان‌کاری بودند و هم به جنگ‌افزاری پیشرفته و کارآمد نیاز داشتند:

۱- از آن شکست‌ها در کهن‌داستان‌های ایرانی با نماد کشته شدن هیجده پسر کاوه و خوراندن شدن مغزشان به مارهای ضحاک یاد شده است.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۷۰، ب ۲۴۵-۲۴۷.

«فریدون سبک ساز رفتن گرفت	سَخُن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش، دو فرخ هَمال	ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کتایونش نام	دگر نام برمایه‌ی شاد کام
فریدون بدیشان سخن برگشاد	که خرم زبید ای دلیران و شاد
که گردون نگرده بجز بر بهی	به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران	یکی گرز فرمای ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشناختند	به بازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بُد نامجوی	بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار برگرفت زود	وُزان گرز، پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش	همیدون بسان سر گاو میش ^۱

فرناز پرسید:

- چرا پیشتر در داستان فریدون هیچ سخنی از دو برادر او نبود؟ آنان نماد چه چیز

هستند؟

- دین تازی با کنار زده شدن دین‌های آغازین یا «پدرکشی» پدیدار شد و با نهاده شدن آئین‌هایش، دین مردان آن دین «زندگی‌ستیز» و «ویرانگر کشورها» بر تخت دژفرمانروایی نشستند و به «کشتار»، «تباهی‌گستری» و «آزارسانی» دست گشودند. بازماندگان دین‌های آغازین نیز مانند بازماندگان کیش نخستین زیر تیغ کرپانی بودند، از بیم به دار زده شدن روزگاری تیره داشتند و از تازیانه تازیان آزرده می‌شدند؛ بدین‌روی آنان نیز به هنگام خیزش مهرپرستان از برای در هم شکستن دستگاه سرکوبگر ضحاک به کارزار پیوستند. در داستان از بازماندگان دین‌های آغازین با نام «کتایون» و از بازماندگان کیش نخستین با نام «برمایه» یاد شده و هر دو برادر فریدون شناسانده شده‌اند.

- چرا آنان تلاش کردند فریدون را بکشند؟

- هرگاه باور یا آئینی «آپرماند»^۱ شود و چون مرده‌ریگی از پیشینیان به آیندگان برسد، باورمندان و برگزارکنندگان ناآگاه از چیستی و کارکرد آغازینشان، آنها را شایسته نگهبانی و ستایش می‌پندارند و دربارهٔ درستی یا نادرستی و چیستی و کارکرد آغازینشان نه می‌اندیشند و نه به رای‌زنی تن می‌دهند، پرسشگری دربارهٔ آنها را هم برنمی‌تابند. کنایون و برمایه نمادهایی بوده‌اند برای سخن گفتن از مردمانی واپس‌گرا و گریزان از نوگرایی و نواندیشی که تنها برای رهایی از فشار دین تازی و تبهکاری شاه‌دین‌مردان، برای نابود کردنشان با مهرپرستان همراه شدند؛ بی‌گمان آنان از پیروزی کیش مهر که مرزهای کهنه را درمی‌نوردید نگران بودند و همان نگرانی وادارشان کرد برای نابود کردن مهرپرستی دست به کار شوند.

- گرز گاوسار نماد چه بوده است؟ آیا ساخته شدن آن به دست آهنگران پیوندی با آئن‌خرد دارد؟

- می‌دانی که در گروه‌های هماروان پری‌ها هم هستند که از همان آغاز پیدایش مردم «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» پشتیبان و راهنمای او بوده‌اند. آنچه ما می‌آزماییم پری‌ها پیشتر آزموده‌اند، بدین‌روی، فروهر مردمان زمینی به هنگام آماده شدن برای بازگشت به گیتی، هماهنگ با آرمان و خویشکاری برگزیدهٔ خود، از سوی پری‌ها با دانش‌هایی آشنا می‌شوند که برای مردمان زمینی ناشناخته‌اند؛ آن آشنایی بخشی از آئن‌خرد مردمانی می‌شود که به زندگی گیتایی بازمی‌گردند که اگر بازیابی شود، انگیزه و بهانه‌ای می‌شود برای دست زدن به پژوهش، آزمایش و نوآوری در زمینه‌های فرهنگی و سازندگی. پس می‌توان گفت که هر پندار نویی که در مغز ما پدیدار می‌شود ریشه در آئن‌خرد دارد که باید از سوی آهنگران از آن اندختهٔ رازمند بیرون

کشیده، فراوری و سُفته شود تا گوهری نو پدیدار شود و بر گنجینهٔ فرهنگ و سازه‌ها افزوده گردد.

از سوی دیگر، در کهن‌داستان‌ها گاه یک نماد چستی و کارکردی دوگانه یا چندگانه دارد. واژهٔ «گاو» در زبان‌های کهن برای سخن گفتن از «دوگانگی»، «دوگونه بودن» و «آمیختگی یا آمیزش دو چیز با هم» ساخته و به کار می‌رفته است. در کهن‌داستان‌های ایرانی از جاندارانی که زایششان پیامد آمیزش بوده با نام «گاو یکتاآفریده» یاد کرده‌اند که از آن چندین گونه گیاه و جانور پدید می‌آید.^۱

در داستان فریدون، می‌توان گفت که گرز گاوسار چستی و کارکردی دوگانه دارد: از یک سو، از دانش و بینش دوگانه‌ای سخن می‌گوید که مهرپرستان را برای درافتادن با دین و جادوی سیاه تازیان توانا می‌کرد چراکه آنان چستی و کارکرد هر دو سوی آتن‌خرد را شناخته بودند. از سوی دیگر، یادآور دست یافتن مهرپرستان به جنگ‌افزار برتری است که با درآمیختن دو گونه «روی»^۲ به دست می‌آمد؛ بدین‌روی مهرپرستان با ساختن گرزهای «مفرغین» در نبرد با تازیان دست بالا پیدا کردند. پریسا از درنگ فرانک بهره برد و گفت:

- گفتمی که پری‌های هماروان برخی مردمان را با دانش‌هایی آشنا می‌کنند که برای مردمان زمین ناشناخته‌اند و به گونهٔ پندارهای نو در مغز آنان پدیدار می‌شود که اگر بازیابی شود، بهانه و انگیزه‌ای پدید می‌آورد برای دست یازیدن به آزمایش‌ها و

۱- در آغاز پیدایش زندگی گیتی در زمین، جاندارانی پدیدار شدند که امروزه آنها را «آغازیان» می‌نامیم و در کهن‌داستان‌های ایرانی «رُستنی» خوانده شده‌اند، آغازیان یا رستنی‌ها از راه تقسیم زاده می‌شدند، به این معنی که هر آغازیانی پس از رشد، خود را به دو نیمه می‌کند که یکسان هستند و هیچ دگرگونی ندارند. با پیدایش جانداران دوجنسی، زایش پیامد آمیزش دو جنس است، در این آمیزش نیمی از هر جنس با هم آمیخته می‌شوند و جاندار تازه‌ای پدید می‌آید که ویژگی‌هایش وابستگی به چگونگی آمیزش آن دو نیمه دارد که خود به بسیاری عوامل درونی و بیرونی وابسته است؛ بدین‌روی فرایند زایش از راه آمیزش سرآغازی بوده برای روند دگرگوش گونه‌ها و پدیدار شدن گونه‌های گیاهی و جانوری و در نهایت مردم که در کهن‌داستان‌های ایرانی از این پدیده با نام گاو یکتاآفریده سخن گفته‌اند.

پژوهش‌های نوآورانه. پیشتر در رای‌زنی‌هایی که داشته‌ایم گفتی که پس از بازگشت به گیتی با آغاز دریافت گوشان‌سرودخرد پرده‌ای فراموشی‌آور بر روی آت‌ن‌خرد کشیده می‌شود و با افزایش گوشان‌سرودخرد ستبری آن افزایش می‌یابد تا به جایی که ما داشتن چنان اندوخته‌ای را فرموش می‌کنیم. آیا راه یافتن پندارهای نوآورانه برآمده از آت‌ن‌خرد به خودآگاه خودبه‌خود روی می‌دهد؟

- پشتیبانان و راهنمایان هم‌اروان ما پس از بازگشتمان به گیتی همواره ما را می‌پایند و در آزمون‌های برآمده از گزینش‌هایمان در کنار روند آمادگی یافتن خودآگاه برای دنبال کردن آرمان و به دوش گرفتن خویشکاری برگزیده خویش که برایمان چشم‌اندازی پنداربافانه و ناروشن می‌نماید، روند آماده‌سازی ناخودآگاهی برایمان پدید می‌آورند تا پیوسته به چرایی، چگونگی و پیامدهای گزینش‌ها، کنش‌ها و واکنش‌هایمان بیندیشیم.

- اگر روند آماده‌سازی ناخودآگاه مردمان نخستین از سوی پری‌های هم‌اروان آنان آغاز شده، چراکه آنچه ما نیازموده‌ایم پری‌ها پیشتر آزموده‌اند، نخستین پری‌ها زمانی که هیچ دانشی نداشته‌اند چگونه از آت‌ن‌خرد خود آگاه شده‌اند؟

- نمی‌دانم.

فرناز گفت:

- فرانک‌جان در پاسخ به بسیاری از پرسش‌هایمان به سادگی می‌گویی نمی‌دانم، در پاسخ دادن به بسیاری دیگر هم همواره می‌گویی می‌توان گفت، شاید چنین باشد، گویا چنان بوده، با این روشی که پیش گرفته‌ای ما چگونه می‌توانیم درباره‌ی درستی سخنانت به بی‌گمانی برسیم؟

- نادانسته‌های ما بسیار بیشتر از دانسته‌هایمان است، از این‌روی پاسخ نمی‌دانم را پی‌درپی از من می‌شنوید؛ دانسته‌هایمان هم با نادرستی‌ها آمیخته‌اند و هرگز نمی‌توان درباره‌ی درستی دانسته‌هایمان از آنچه با گذشته در پیوند است به بی‌گمانی برسیم. از

گذشته نشانه‌هایی به جای مانده که هر کدام بازمانده فرهنگ و سازه‌های روزگاری، مردمانی و رویدادی هستند که می‌توانند آمیخته با دیگر داستان‌ها شده باشند یا بازسازی یا نوسازی به‌جامانده‌ای پیشین به شمار آیند یا نشانه‌ای از یک نوآوری پنداشته شوند که پیشینه‌ای نداشته است.

- ما در گیتی در بند گذشته هستیم، هرگز نمی‌توانیم اکنون را بررسی کنیم و بشناسیم چراکه تا بر آن شویم که اکنون را بررسی کنیم چیزی را بررسی خواهیم کرد که بخشی از گذشته شده است. پس در زندگی گیتایی که زمان شتابان در گذر است هرگز نمی‌توانیم درباره هیچ چیز به بی‌گمانی برسیم.

- نمی‌توان گفت که در گیتی نمی‌توانیم درباره هیچ چیز به بی‌گمانی برسیم. پدیده‌های گیتی بی‌جان از داده‌هایی پیروی می‌کنند که پایدار هستند و دگرگونی آنها نیازمند زمانی بسیار دراز است، بدین‌روی با شناختن داده‌ای در پیوند با آن پدیده‌ها می‌توان درباره آنها به بی‌گمانی رسید و بر پایه آن بی‌گمانی به فرهنگ‌پروری و سازندگی دست یازید. در زمینه جانداران فرومردمی هم که پیرو آتش‌خرد خود دگرگونش و والایش را در روندی کمابیش همسان یا یکسان سپری می‌کنند، می‌توان داده‌هایی پایدار شناسایی کرد و به بی‌گمانی رسید. در لایه مردمی دست یافتن به بی‌گمانی درباره گذشته، اکنون و آینده دست‌نیافتنی است، چراکه مردم پیش‌بینی ناپذیر بوده، هست و خواهد بود. همواره کسانی بوده‌اند که چرایی کنش‌ها و واکنش‌هایشان ناشناخته بوده، اکنون هم همین‌گونه است. بااین‌که ما در روندی پیش می‌رویم که بیشتر پری‌ها پیموده‌اند، هیچ نمی‌دانیم که اگر از همه آنچه در آتش‌خرد خود داریم آگاه شویم آیا همان راه پیموده‌شده از سوی پری‌ها را خواهیم پیمود یا راه تازه‌ای برخوایم گزید؟

- گاه سخنان گنج‌کننده می‌شود.

لبخندی مادرانه بر لب‌های فرانک شکفت. دست پیش برد و تُنگ را برداشت و جام‌های تهی را پُر کرد. فرناز پرسید:

- دیشب پس از دیدن دیو بیرون آمده از سنگ، من و پریسا را برهنه کردید و آب بر سرمان ریختید، چرا؟

بهناز رو به خواهرش پرسید:

- به یاد نداری هنگامی که آب بر سرت ریختیم چه پیش آمد؟
- نه.

- ندیدی هنگامی که آب بر سر پریسا ریخته می شد چه می شد؟
- نه.

- هر دو گیج و منگ بودند بهناز جان.

فرناز و پریسا به هم نگریستند، پریسا پرسید:

- چرا بر سرمان آب ریختید؟ هنگام ریختن آب چه می شد؟
بهناز جام را میان انگشتانش فشرد و گفت:

- مغز ما دو بخش دارد، بافت بخشی که در کاسه سر جای دارد به گونه ای است که اگر گرم یا داغ شود سست شده یا از کار می افتد، بخش دیگر مغز که درون تیره پشت است بافتی دگرگونه دارد و اگر خنک یا سرد شود دچار سستی و از کار افتادگی می شود. مغز درون کاسه سر برای پندارپروری، اندیشه ورزی، به یاد سپردن، به یاد آوردن و پردازش داده ها و الایش یافته و دیگر بخش مغز که درون تیره پشت جای دارد کارکرد جنبشی اندام های گوناگون را فرماندهی می کند. بدین روی هنگامی که آب به چهره خود می زنیم، با خنک شدن مغزمان شاداب و هشیار می شویم، اگر هم تیره پشتمان سرد شود دچار سستی و ناتوانی جنبشی اندام های گوناگون می شویم. هنگامی که با آزمون هایی مانند دیدن دیو رویارو شویم، مغز انبوهی از داده های ناشناخته دریافت می کند و همه توانش را به کار می گیرد که آنها را پردازش کند، همین افزایش ناگهانی کارکرد مغز آن را داغ می کند و اگر بی درنگ خنک نشود از کار می افتد.

چشمان پریسا و فرناز گشاد شد. بهناز افزود:

- هنگامی که آب نخستین آب‌دان را بر سرت ریختم انگار سرت آهن تفتیده تازه از کوره درآمده بود، در یک آن آب به جوش آمد و ناپدید شد.

فرناز و پریسا به هم نگریستند، لب ورچیده و شانه بالا انداختند. پریسا پرسید:

- آیا شستن سر «شهرناز» و «آرنواز» از سوی فریدون هم برای خنک کردن سر آنان بوده است؟
فرانک گفت:

- در کهن‌داستان‌ها واژه «آب» برای سخن گفتن از نیروی آثیری یا جهان آثیری به کار رفته که یکی از چهار گوهر آغازین گیتی بوده است:

«که یزدان ز ناچیز چیز آفرید بدان تا توانایی آمد پدید
وُرو مایه‌ی گوهر آمد چهار برآورده بی‌رنج و بی روزگار
یکی آتش برشده تابناک میان باد و آب از بر تیره‌خاک»^۱
شهرناز و آرنواز که هزار سال در بند شاه‌دین‌مردان تازی بودند و به پلیدی‌ها و پستی‌های گوناگون آلوده شده بودند روانشان تنها با شست‌وشو با آب که یکی از چهار گوهر سازنده گیتی است از تیرگی‌ها پاک می‌شد:

«برون آورید از شبستان اوی بتان سیه‌موی خورشیدروی
بفرمود شستن سرانشان نُخست روانشان پس از تیرگی‌ها بشست»^۲
- اگر در داستان‌های کهن هر چیزی نماد چیزی بجز آن چیزی است که در داستان نموده شده، شهرناز و آرنواز نماد چه هستند؟

فرانک جام خود را برداشت، دلارام و مهین هم جام‌های خود را برداشتند، دست‌های فرناز و پریسا هم جنبیدند و جام‌ها را ربودند. دست پیش بردم و جام خود را برداشتم. فرانک در پاسخ به پرسش پریسا گفت:

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵-۶، ب ۳۵-۳۷.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۷۵-۷۶، ب ۳۲۸-۳۲۹.

- زن و دختر در کهن‌داستان‌ها نمادی هستند برای سخن گفتن از سرزمین و کشور. مهین گفت:

- برای پایندگی کشورمان.

هم‌آوا نوش بادی گفتیم و چهارمین جام جشن رستاخیزمان را نوشیدیم. دوستانم هم با نوشیدن چهارمین جام به خروش آمدند و بانگ جیغ‌های سرمستانه‌شان در کوهستان پیچید. پریسا پرسید:

- اگر شهرناز و آرنواز نماد سرزمین و کشور بوده‌اند، از کدام سرزمین‌ها سخن می‌گویند؟

- تنها مرز شناخته‌شده برای مردمان نخستین که زیستی جانورسان داشته‌اند با گردآوری خوراک یا شکارگری در پیوند بوده است؛ آنان بسته به بزرگی گله خود می‌توانستند سرزمینی را از آن خود به شمار آورند و هرگاه مردمانی از گله‌های دیگر گذارش بدان سرزمین می‌افتاد به آن بیگانگان می‌تاختند و آنان را فراری می‌دادند. آغاز پندارپروری و اندیشه‌ورزی سرآغازی بود برای فرایند فرهنگ‌پروری و سازندگی؛ فرایندی که مرزهایی تازه پدید می‌آورد. بی‌گمان نخستین مرز فرهنگی جداکنندهٔ مردمان یک گله برآمده از آشنایی برخی از مردمان با دیوها بود که به پریشانی روانی آنان می‌انجامید و ایشان را از انجام خویشکاریشان باز می‌داشت.

هنگامی که فرزندان پس از بررسی چرایی و چگونگی پیدایش پریشانی روانی دریافتند که آنان در خواب با پدیده‌هایی ترس‌برانگیز برخورد داشته‌اند و پیوستگی یا وابستگی به آن پدیده‌ها دیوانگی پدید می‌آورد. برخی از کسانی که در بند دیوها گرفتار می‌شدند، بندگی دیوها را می‌پذیرفتند و به برگزاری آئین‌هایی سرگرم می‌شدند که هیچ سود زیستی نداشتند؛ بدین‌گونه پدیدهٔ دینداری و دیوانگی نخستین مرزبندی فرهنگی میان مردمان را پدید آورد؛ چراکه مردمان چنان کسانی را «در بند و بندهٔ دیو» می‌خواندند و خود را «آزاد و آزاده» از بند و بندگی دیو می‌دیدند.

پس از بنیان‌گذاری کشاورزی و دام‌داری که دور شدن مردمان از غارنشینی و آغاز دشت‌نشینی را در پی داشت، برخی مردمان دشت‌نشین که دیوانه می‌شدند سر به کوه می‌گذاشتند تا در آنجا با آسودگی به برگزاری آئین‌های دینی سرگرم شوند. برخی از دیوانگان هم که در روستاها آشوب به پا می‌کردند از سوی خویشاوندانشان از روستا تارانده می‌شدند و به زندگی کوه‌نشینی یا غارنشینی باز می‌گشتند. بدین‌روی آرام‌آرام مردمان با مرزبندی فرهنگی استوار بر سنجۀ داشتن یا نداشتن «دین» دو دسته شدند با زیستگاه‌هایی ناهمسان.

در کهن‌داستان‌های ایرانی، سرزمینی که آزادگان نخستین آن را با ساختن روستا در جای‌جای دشت‌هایش آباد کرده بودند «ایران‌ویج» نامیده شده که در زبان پارسی نو از آن به گونه «ایران‌زمین» یاد شده است. ایران‌زمین «کشور»^۱ بود که در آن «کیش نخستین» پدیدار شد، پیروان آن کیش برای نهادینه کردن «شاروندی» سامانۀ پادشاهی «موبدشهریاری» را پدید آوردند که در کهن‌داستان‌ها آن را با نام نمادین «جمشید» شناسانده‌اند.

می‌دانی که بر پایه بخشی از داستان جمشید که در «وندیداد» به یادگار مانده، پس از افزایش شمار مردمان و دام‌ها و آتشگاه‌ها، جمشید با راهنمایی ائورامزدا سه بار سرزمین آزادگان را رو به «نیمروز»^۲ گسترش می‌دهد. بر پایه آنچه در کهن‌داستان‌ها آمده و آنچه از کاوش‌های باستان‌شناختی به دست آمده، کشور نخستین آزادگان که ایران‌زمین یا ایران‌ویج خوانده شده سرزمین‌هایی را در بر می‌گرفت که امروزه با نام‌های ایران، ترکیه و قفقاز شناخته می‌شوند.^۳ آن سرزمین پهناور دارای دو بخش بود، نیمی که در مرزهای ایران امروزی است و نیمی دیگر که امروزه ترکیه و قفقاز

۱- کشور: سرزمین پیدایش و رواج کیش.

۲- نیمروز: جنوب

۳- مرز جنوبی ایران‌زمین کهن کاشان امروزی بوده است و از شرق تا افغانستان و ترکمنستان امروزی گسترده بود.

خوانده می‌شود. نیمه نخست در کهن‌داستان‌های ایرانی «آرنواز» خوانده شده و نیمه دیگر «شهرناز». پس از پیدایش کیش مهر و سه‌شاخه شدن پیروان آن کیش، نیمه نخست یا «آرنواز» زاینده «ایرج» بود که بیش از دو گروه مهرپرست دیگر بر پابندی به آزادی و آزادگی پافشاری می‌کرد و سرزمینش «ایران»^۱ خوانده شد، نیمه دیگر یا «شهرناز» هم زاینده «سلم» و «تور» بود که سرزمین‌هایشان «روم» و «توران»^۲ نامیده شدند.

– چرا مهرپرستان نخستین سه دسته شدند؟

– بر پایه آنچه در شاهنامه فردوسی بازگو شده، می‌توان ویژگی‌های کیش مهر از آغاز پیدایش تا پدیدارشدن پادشاهی «کی‌شهریاری» را بازایی کرد: در آغاز پیدایش مهرپرستی، مهرپرستان در نخستین گام تلاش می‌کردند فرزندان خود را از روزبانانی پنهان نگاه دارند که جوانان را برای «کربانی» و خوراندن مغز آنان به «مارهای آژی‌دهاک» دستگیر می‌کردند؛ سپس آموزش و پرورش کودکان و نوجوانان پنهان نگاه داشته شده را به دانشمندان و بینش‌پروران گردآمده در انجمن‌های پنهان آموزشی و پژوهشی می‌سپردند؛ در گام سوم، در پاسخ به پرسش‌های جوانانی که پرسشگر بارآمده بودند و درباره پیشینه و تبار خود کنجکاو بودند، کهن‌داستان‌های بازگوکننده چگونگی پدیداری فرهنگ، شاروندی، دژفرماروایی شاه‌دین‌مردان و ویژگی‌های تازیان آموزش داده می‌شد؛ فرهیختگان کیش مهر، جوانان مهرپرست برخوردار از دانش، بینش و آگاهی از پیشینه تباری آزادگان و ویژگی‌های شاه‌دین‌مردان را که سری

۱- ایران: سرزمین «ایر»ها یا آزادگان.

۲- توران: سرزمین «تور»ها.

۳- در داستان: پنهان نگاه داشته شدن فریدون از روزبانان از سوی فرانک و آبتین.

۴- در داستان: سپرده شدن فریدون به گاو برمایه.

۵- در داستان: پاسخ دادن فرانک به پرسش‌های فریدون.

پُرشور و خشمی جوشان داشتند از بی‌گدار به آب زدن بازمی‌داشتند تا دریابند که بدون شناخت «توانمندی‌ها» و «آمادگی‌ها» و نداشتن «برنامه» و «سازماندهی» درافتادن با شاه‌دین‌مردانی که سپاهی بزرگ داشتند و می‌توانستند مزدورانی بسیار از کشورهای زیر فرمان خود بسیج کنند، به فرجامی نیک نخواهد انجامید؛ برنامه‌ریزی و سازماندهی مهرپرستان برای به دادخواهی برخیزاندن مردمان برخوردار شده از چستی و کارکرد آئین کرپانی در برابر کشتار آئینی^۲؛ فراگیر کردن روشنگری، رسواسازی و همراهی نکردن با وارونه‌نمایی شاه‌دین‌مردان از سوی دادخواهان و کشاندن دادخواهی و فریادخواهی به «کوی و بازار»؛ راهنمایی مردمان به جان آمده از ستم شاه‌دین‌مردان و برانگیخته شده از سوی دادخواهان به سوی کیش مهر^۳؛ پادشاه‌جویی دادخواهان و پرهیز از جاه‌جویی^۴؛ آماده‌سازی مهرپرستان برای نبرد پایانی با شاه‌دین‌مردان^۵؛ آغاز پاکسازی ایران‌زمین از پلیدی‌ها و تباهی‌های برآمده از چیرگی دیرپاز تازیان، پس از چیره شدن مهرپرستان بر پایتخت شاه‌دین‌مردان^۶؛ نوسازی سازماندهی شاروندی پس از به بند کشیده شدن شاه‌دین‌مردان و دست یافتن مهرپرستان به تخت فرمانروایی^۷؛ پرهیز مهرپرستان از ریختن خون شاه‌دین‌مردان و دور کردن آنان از سرزمین تازیان^۸؛ آغاز کوشش فراگیر برای از میان برداشتن

۱- در داستان: بازداشته شدن فریدون از رفتن بدون آمادگی به نبرد ضحاک از سوی فرانک.

۲- در داستان: به دادخواهی برخاستن کاوه برای رهانیدن فرزندش از بند و کرپانی.

۳- در داستان: روشنگری و رسواسازی کاوه در دربار ضحاک و کشاندن دادخواهی و فریادخواهی به کوی و بازار از سوی او.

۴- در داستان: فراخوانده شدن مردمان کوی و بازار برای پیوستن به فریدون از سوی کاوه.

۵- در داستان: فراهم کردن سپاه از سوی کاوه و بردن آن به درگاه فریدون.

۶- در داستان: گذشتن فریدون و سپهانش از اروندرد.

۷- در داستان: بیرون آوردن شهرناز و ارنواز از شبستان ضحاک و شستن سر آنان.

۸- در داستان: اعلام عمومی از سوی فریدون دربارهٔ ضرورت بازگشت مردمان به جایگاه، پایگاه و خویشکاری متناسب با توانمندی‌هایشان.

۹- در داستان: به بند کشیده شدن ضحاک در دماوند از سوی فریدون.

برگزاری آئین‌های دیگرآزار از سوی باورمندان به دین تازی^۱؛ تلاش برای پایان دادن به برگزاری آئین‌های خودآزار و فراگیر کردن شادخواری، شادزیوی و شادنوشی^۲.

پس از برپایی پادشاهی «کی‌شهریاری»، چگونگی نگرش مهرپرستان به دین تازی و برخورد با آن به سه‌شاخه شدن مهرپرستان انجامید. بر پایه نوشته‌های به یادگار مانده از «آریایی»‌های کهن، مهرپرستان پیرو باور به سه‌بُنی، پدیده‌های شایسته ستایش را بر پایه ویژگی‌هایشان در سه دسته یازده‌تایی جا داده بودند: گروه نخست «ایزد»‌ها، گروه دیگر «دیو»‌ها و گروه سوم «آئورا»‌ها.

مهرپرستان ایزدها را لایه‌هایی از کالبد آثیری زمین به شمار می‌آوردند که پدیدآورنده و فرمانروا بر پدیده‌های گیتی‌ای مانند آب، آتش، باد، آذرخش و دیگر چیزها بودند. آنان ایزدها را از آن‌رو شایسته ستایش می‌دانستند که باور داشتند اگر آنها خشمگین شوند می‌توانند پدیده‌های گیتی‌ای را به مرگ‌آوری و ویرانگری وادارند. آنان چستی، کارکرد و خاستگاه دیوها را هم می‌شناختند و می‌دانستند که آنها زودخشم، ستیزه‌جو و جنگ‌افروز هستند، بدین‌روی از آنجا که توانایی چیرگی شش‌دانگ بر دیوهای گوناگون را نداشتند، آنها را می‌پرستیدند تا از آزارسانی و آسیب‌زنی بازشان دارند. آئوراها را هم شایسته ستایش می‌دانستند چراکه سرشار از آرامش، امید، زیبایی و نیکی بودند.

در آزمون چگونگی برخورد مهرپرستان با دین تازی که از سوی فرهیختگان کیش مهر برگزار شد، آنان سه گونه واکنش نشان دادند و بر پایه آن واکنش‌ها نام‌گذاری شدند و در بخشی از ایران‌زمین جای گرفتند. آن آزمون در داستان آزموده شدن سه پسر فریدون از سوی او بازگو شده است:

۱- در داستان: شستن جهان از بدی از سوی فریدون.

۲- در داستان: معرفی شدن تن‌آسانی و خوردن به‌عنوان آئین فریدون.

«چُن از بازگردیدن این سه شاه
 ز دلشان همی خواست کاگه شود
 بیامد بسان یکی آژدها
 خروشان و جوشان به جوش اندرون
 چو هر سه پسر را بنزدیک دید
 برانگیخت گرد و برآورد جوش
 بیامد دمان سوی مهتر پسر
 مهین گفت با آژدها روی جنگ
 سبک پشت بنمود و بگریخت زوی
 میانین برادر چُن او را بدید
 مرا گفت اگر کارزارست کار
 چو کهنتر پسر نزد ایشان رسید
 بدو گفت کز پیش ما باز شو
 گرت نام شاه آفریدون به گوش
 که فرزند اویم هر سه پسر
 گر از راه بی‌راه یکسو شوی
 فریدون فرخ چو بشنید و دید

...

چو زان پس جهاندیدگان را بخواند
 چُنین گفت کان آژدهای دژم
 پدر بُد که جست از شما مردمی
 کنون نامتان ساختستم نغز
 به تخت گرانمایگی برنشاند
 کجا خواست گیتی بسوزد به دم
 چو بشناخت برگشت با خرّمی
 چُنان چون بیاید سزاوار مغز

تویی مهترین سلم نام تو باد	به گیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ	به گاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر	تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود	از آتش مرو را دلیری فزود
وُرا تور خوانیم شیر دلیر	کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیرست بر جایگاه	که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهترین، مرد با سنگ و چنگ	که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید	چُنان کز ره هوشیاری سزید
دلیر و جوان چون هُشیوار بود	به گیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام اوی	در مهتری باد فرجام اوی
بدان کو به آغاز شیری نمود	به گاه درشتی دلیری فزود

...

نهفته چو بیرون کشید از نهان	به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور، دگر ترک و چین	سیم دشت گردان و ایران زمین
نُخستین به سلم اندرون بنگرید	همی روم و خاور مرو را سزید
بفرمود تالشکری برگزید	گرازان سوی خاور اندر کشید
به تخت کیان اندر آورد پای	همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین	وُرا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه	کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد به تخت کیی برنشست	کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند	مِهان پاک توران شهنش خواندند
ازین دو نیابت به ایرج رسید	مرو را پدر شهر ایران گزید

- هم ایران و هم دشت نیزه‌وران همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کور را سزا بود تاج همان تیغ و مهر و همان تخت عاج^۱
فرانک دست جنباند و جام‌ها را لبریز کرد. پس از پُر شدن جام‌ها فرناز پرسید:
- فرانک جان چرا به این دوستان می نمی‌دهی؟
- جانوران نیازی به می گساری ندارند.
- هنگامی که سرمست می‌شوند بسیار بازیگوشی می‌کنند.
- نگو که به جانوران می نوشانده‌ای!
- من نه، بهناز برای آزمایش به جانوران می می‌نوشاند.
فرانک شگفت‌زده سر چرخاند و به بهناز چشم دوخت، او سر جنباند و خندان گفت:
- آزمایش‌هایی بیهوده بود. هیچ جانوری هرگز به دوباره خوردن می روی خوش نشان نمی‌داد.
- زندگی جانوران بر آئن‌خرد استوار است، ما چون گرفتار گفت‌وگوی درونی
برآمده از گوشان سرودخرد هستیم، برای کاستن از آن نیازمند می‌گساری هستیم تا
دمی از گذشته رها شویم و در اکنون خوش بگذرانیم.
دلارام رو به فرانک گفت:
- فرانک جان، گفتمی که مهرپرستان با پی‌ریزی دانش مردم‌شناسی با آئن‌خرد آشنا
شدند و به هستی فروهر پی بردند، تا جایی که من می‌دانم در کهن‌داستان‌ها از دانش
مردم‌شناسی یاد نشده است.
- از آن دانش کهن با واژه «ستاره‌شناسی» یاد شده است.
- پریسا شگفت‌زده پرسید:
- مردم چه پیوندی با ستاره دارد؟

- در کهن داستان‌های بازگو شده در شاهنامه، پیش از داستان خواب دیدن ضحاک، تنها از موبدان یاد شده است، هنگامی که ضحاک خواب‌دیده‌اش را برای شهرناز و آرنواز بازگو می‌کند، آرنواز برای نخستین بار از «ستاره‌شناسان» سخن به میان می‌آورد:

«ز هر کشوری گرد کن مهتران ز اخترشناسان و افسونگران
نگه کن که هوش تو بر دست کیست ز مردم شمار، از دیو و پری‌ست»^۱
آرنواز از دانشی آگاه بود که در پنهانی از سوی بازماندگان کیش نخستین گردآمده در انجمن پژوهشی و آموزشی گاو برمایه خوانده‌شده پرورده می‌شد:

«همان گاو که ش نام برمایه بود ز گاووان وُرا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طائوس نر به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان ستاره‌شناسان و هم موبدان»^۲
ضحاک برای آگاه شدن از راز خواب‌دیده‌اش تنها «موبدان» را به درگاه خود فراخواند چراکه «اخترشناسان» در پنهانی به دانش‌ورزی و پژوهندگی سرگرم بودند و کسی آنان را نمی‌شناخت:

«سپهبد هر آنجا که بُد موبدی سَخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفت آن جگرخسته، خوابی که دید»^۳
فرناز گفت:

- اگر «اختر»^۴ نمادی بوده برای سخن گفتن از فروهر مردم، در بندهش بزرگ که از هفت آسمان سخن گفته‌شده، «سپهرِ اخترانِ نیامیزنده» و «سپهرِ اخترانِ آمیزنده» نماد چه چیزهایی هستند؟

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۹، ب ۶۵-۶۶.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۶۲، ب ۱۱۴-۱۱۶.

۳- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۵۹-۶۰.

۴- اختر: ستاره

- آن هفت آسمان نمادهایی هستند برای سخن گفتن از هفت پایه دگرگونی و والایشی فروهر در جهان تپنتایی. «آبرپایه» نامی است برای گیتی بی‌جان که پس از پیوستن فروهرهای تپنتایی بدان دچار آشوب، پویایی و دگرگونش می‌شود تا زمینه پیدایش زندگی گیتایی فراهم شود:

«فلک‌ها یک اندر دگر بسته شد بجنید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون دشت و چون کوه و راغ زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آب‌ها بردمید سر رُستنی سوی بالا کشید»^۱

فروهرها زندگی گیتایی خود را در پیکر - کالبد رُستنی آغاز کردند که با روش ناآمیزی زاده می‌شدند، به سخن دیگر، آغازیان پس از گذراندن روند بالش به دونیمه می‌شوند و هر نیمه نیز پس از بالش خود را به نیمه می‌کند؛ از این پایه در کهن‌داستان‌ها با واژه «سپهر اختران نیامیزنده» یاد شده است که در آن پایه دگرگونش و والایش نیست، بدین‌روی آغازیان امروزی با آغازیان سرآغاز پیدایش زندگی گیتایی یکسان هستند. در پایه دیگر، با پیدایش جانداران «ماده» و «نر»، «زاد و رود» به روش آمیزی آغاز می‌شود که داستان‌پردازان کهن آن پایه را «سپهر اختران آمیزنده» نامیده‌اند؛ پایه‌ای که در آن چگونگی فرایند آمیزش و دست‌اندرکاری ویژگی‌های درونی پاره‌های آمیزنده و ویژگی‌های بیرونی زمان و جایگاه آمیزش، زمینه دگرگونش و والایش گونه‌ها را فراهم می‌کند و به پیدایش گیاهان و جانوران گوناگون می‌انجامد:

«ستاره به سر بر شگفتی نمود به خاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد ابر و فرود آمد آب همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رُست با چند گونه درخت به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت»^۲

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۵-۴۷.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۴۹-۵۱.

فرناز سرخرو و خندان با چشمانی درخشان جام خود را برداشت و گفت:

- به امید هرچه زودتر پری شدن.

خندان جام‌هایمان را برداشتیم، نوش بادی گفتیم و می سر کشیدیم. پریسا پس از نوشیدن پنجمین جام، شادمانه جیغ کشید، سرش را تکان داد و بند از گیسوان زرینش گشود، چنگ در موهای انبوهش زد و چند بار آنها را به پیش و پس افشاند. هوپی از بُن جان برآورد و با تکاندن پیراهنش نشان داد که گرمایی سوزان بر پیکرش چیره شده است. فرناز پرسید:

- فروهر مردم چه ویژگی دارد که به آخر ماندنش کرده‌اند؟

- ستاره‌های پیدا در آسمان شب سوسو می‌زنند، کالبد آثیری مردمان هم سوسو زدنی همسان دارد.

- فروهر کالبد آثیری را سوسوزن می‌کند؟

- کشمکش میان گوشان سرودخرد و آثن‌خرد سازمان نیروی آثیری کالبد ما را ناپایدار می‌کند؛ گاه هنگامی که شاد یا سرخوش و نیرومند هستیم و یک‌جا بند نمی‌شویم، ناگهان با چرخشی روانی دچار اندوه یا افسردگی و وارفتگی می‌شویم؛ گاه وارونه چنین چرخشی نیز روی می‌دهد؛ بازتاب این افت و خیزها در درخشش کالبد آثیری نمایان می‌شود. برانگیخته‌شدن ناخودآگاه «سوی تاریک» آثن‌خرد اندوه، افسردگی، بی‌انگیزگی و وارفتگی ناگهانی پدید می‌آورد که زمینه را برای گرفتار شدنمان در دام آزمندی، رشک‌ورزی، کین‌توزی و خشم آماده می‌کنند؛ برانگیخته شدن ناخودآگاه «سوی روشن» آثن‌خرد هم شادی، سرخوشی، شادابی، نیرومندی، انگیزش و جنبش پدید می‌آورد و به درخشان‌تر شدن کالبد آثیری می‌انجامد. باین‌که این افت و خیزهای روانی که به گونه سوسو زدن دیده می‌شوند دم‌به‌دم و بی‌گسست روی می‌دهند، گاه تنها از برخی چرخش‌های بسیار نیرومند آگاه می‌شویم.

بهناز پرسید:

- از نوشته‌های به یادگار مانده از آریایی‌های کهن یاد کردی، از کدام نوشته‌ها سخن می‌گویی؟

- پس از پیدایش کیش میسنا گروهی از مهرپرستان که باور داشتند دیوها برتر از آئوراها هستند، منش و روشی پیش گرفتند که آنان را روزه‌روز از مهرپرستانی که آئوراها را برتر از دیوها می‌دانستند دور کرد؛ مزدیسنايي‌ها سرودهایی می‌نوشتند که امروزه بازماندهٔ آنها در کهن‌ترین بخش «اوستا» به جا مانده که گاهان و یسنا نامیده می‌شوند، دیوپرستان هم سرودها و داستان‌هایی می‌نوشتند که امروزه آنها را نوشته‌های «سانسکریت» می‌خوانیم.

- می‌خواهی بگویی واژهٔ آریایی نامی برای سخن گفتن از دیوپرستان بوده است؟ فرانک سر جنباند و پاسخ داد:

- واژهٔ «میتَر» و «میتَر» هر دو برای سخن گفتن از «پیمان» به کار می‌رفت، یکی پیمانی روشنایی‌گرا بود و دیگری پیمانی تاریکی‌گرا. پیش از پیدایش گروهی از مهرپرستان نواندیش که نام «سیاوش» برای سخن گفتن از منش و روش و سرنوشت آنان ساخته شده، مهرپرستان شکستن «میتَر» را روا می‌داشتند. «کی‌ها» هم با دیوها پیمان می‌بستند و از جادوی سیاه بهره می‌بردند و هم با آئوراها پیمان می‌بستند و جادوی سپید را پیشرفت می‌دادند، شکستن پیمان با دیوها و دیوپرستان را هم نادرست به شمار نمی‌آوردند. مهرپرستان نواندیش پرورده شده در دامن «رستم»، منش و روش دگرسانی پیش گرفتند و از فرمان کی‌کاوس سر پیچیدند و پیمان با تورانیان را نشکستند. سرپیچی آن نواندیشان از فرمان کی‌شهریار ایشان را واداشت که برای دور ماندن از خشم پادشاه به «توران‌خدای» پناهنده شوند.

دور شدن مهرپرستان نواندیش از چیرگی کی‌شهریاران آلوده به جادوی سیاه که منش و روشی ناسازگار با «آزاده‌خویی» پیش گرفته بودند، برایشان بستری فراهم کرد تا به دانش‌ورزی و بینش‌پروری سرگرم شوند. هرچند آن مهرپرستان پناهنده به

توران زمین با تازش تورانیان نابود شدند، بازماندگان آنان در توران زمین، توانستند کیشی نو را بنیان گذاری کنند، کیشی که در آن دانش و بینش به اندازه ای پیشرفت کرده بود که مهرپرستان می توانستند دیوپرستی را کنار بگذارند.

هنگامی که کیش نو که با نام «کی خسرو» شناسانده شده از توران به ایران آورده شد، گسترش یافت و بر ایران زمین فرمانروا گردید، گروهی از مهرپرستان که میتر را ارجمندتر از میتر می دانستند، به کنار گذاشته شدن دیوپرستی واکنش نشان دادند و بر دیوپرستی پافشاری کردند. در زبان کهن مردمان روزگاران پیش از پیدایش کیش مزدیسنا واژه «ئیری» برای سخن گفتن از «دیوپرستی» به کار می رفت، بدین روی آزادگان خود را «آئیری» می خواندند چراکه دوری کننده از دیوپرستی بودند، هرچند آئین هایی را برای بازداشتن دیوها از آزارسانی و آسیب زنی برگزار می کردند. پس از پیدایش و گسترش کیش مزدیسنا در ایران زمین، گروهی که به دیوپرستی بیش از آثوراپرستی و ایزدپرستی پایبند بودند، با پافشاری بر دیوپرستی خود را «آئیری» می خواندند. در گذر دگرگونی های زبانی کهن واژه «آئیری» به «ایرانی» دگرگون شده و کهن واژه «آئیری» به ریخت «آریایی» درآمده است.

پریسا پرسید:

- اگر مهرپرستی کیشی بود برای برانداختن دژفرمانروایی شاه دین مردان و ناکار کردن جادوی سیاه برآمده از دین تازی، پس چرا کی شهریاران از جادوی سیاه بهره می بردند؟

- در کیش مهر استوار بر باور به سه بُنی، پدیده های شایسته ستایش در سه گروه یازده تایی جا داده شده بودند و هر کدام به بهانه ای ستایش می شدند. فرهیختگان و فرزنانگان کیش مهر دیوپرست نبودند، دیوها را به بندگی می گرفتند و از توانمندی های برآمده از جادوی سیاه برای پیش بردن دانش و سازندگی بهره می بردند و شکستن پیمان با دیوها و دیوپرستان را هم روا می شمردند. در روند دگرگونش و والایش کیش

مهر، کیش‌پروران به دانشی دست یافتند که آنان را از به کار بردن جادوی سیاه بی‌نیاز می‌کرد. در کهن‌داستان‌ها، راه یافتن «سودابه» به شبستان کی‌کاوسی نمادی از جایگاه جادوی سیاه در نزد کی‌شهریاران و کشته شدنش به دست رستم، نمادی است از کنار گذاشته شدن جادوی سیاه از سوی کی‌شهریاران.

فرانک جام‌ها را پُر کرد. بی‌درنگ جام خود را برداشتم و گفتم:

- برای رهایی از همهٔ بندها و بندگی‌ها.

دوستانم جام‌هایشان را برداشتند، نوش باد گفتند؛ جام‌ها را سر کشیدیم. پس از نوشیدن هفتمین جام خود می‌پنداشتم از هر بندی رها شده‌ام. دمی ژرف فرو بردم و با بازدمی آرام آن را بیرون دادم. چشمانم را بستم و گوش‌هایم را تیز کردم، خاموشی بر مغزم فرمانروا شده بود. لبخند بر لبانم شکفت، چشم باز کردم. دلارام پرسید:

- چه دیدی؟

- هیچ نمی‌شنوم.

- چی؟

با انگشت سرم را نشان دادم و گفتم:

- گفت‌گوی درون مغزم خاموش شده.

پریسا نگاهی گذرا به من انداخت و چشم به سوی فرانک چرخاند و پرسید:

- مگر می‌شود از جادوی سیاه برای پیش بردن دانش و سازندگی بهره برد؟

- نیروها و توانمندی‌های برآمده از جادوی سیاه با نیروها و توانمندی‌هایی که از

راه جادوی سپید به دست می‌آوریم همسان یا یکسان هستند، چگونگی بهره بردن از آنها به آزاد یا بنده بودن جادوگر وابسته است. کی‌کاوس نماد روزگاران است که

کی‌شهریاران از هر دو جادو برای گسترش دانش‌ورزی و پژوهندگی بهره می‌برده‌اند.

در کهن‌داستان‌های بازگو شده در شاهنامهٔ فردوسی، داستان کی‌کاوس با تلاش او برای

چیرگی یافتن بر گیتی آثیری آغاز می‌شود؛ او پس از بازگشت از مازندران، به یاری

دانشی که به دست آورده بود، کارزاری جهان گستر را آغاز کرد تا همه دیوپرستان را زیر فرمان خود درآورد:

«وُزان پس چنان کرد کاوسِ کی	که بر تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا به توران و چین	گذر کرد از آن پس به مکران زمین
ز مکران شد آراسته تازره	میانها ندید ایچ بند و گره
بپذرفت هر مهتری باژ و ساو	نکرد آزمون گاو با شیر تاو ^۱

پس از آسوده شدن از بیم برآمده از تازشهای ناگهانی دیوپرستان، کی کاوس دست به کار نهادینه کردن پژوهش برای دست یافتن به دانشهای دین‌شناسی و گیتی‌شناسی شد و برای سازماندهی ویژه کارانه^۲ دانش‌ورزی و پژوهش‌گری، هشت پژوهشگاه در جای‌جای سرزمین‌های شناخت‌شده آن روزگاران که زیر فرمان کی‌شهریاری آزادگان بود ساخت:

«یکی جای کرد اندر البرزکوه	که دیو اندر آن رنج‌ها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند	دو خانه پُر از دانه اندر کنند
بیاراست آخر به سنگ اندرون	ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در او	هم استر عَماری کِش راه‌جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت	زبرجد به هر جایش اندر نشاخت
درو ساخت جای خرام و خورش	که باشد از آن خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد	بفرمود کز سیم پالوده کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست	برآورد، بالاش داده دو شست
برایوانش یاقوت برده بکار	ز پیروزه کرده بروبر نگار

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۶۷، ب ۴-۱.

۲- ویژه کارانه: تخصصی

چُن آن جایگه ساخت بر خط راست که روزش نیفزود و هرگز نکاست
 نبودِ دیو تیر پیدا ز دی هوا عنبرین بود، بارانش می
 همه ساله روزش بهاران بُدی گلش چون رُخ غمگساران بُدی^۱
 پس از نهادینه شدن دانش‌ورزی و پژوهندگی، کی‌شهریاران بر آن شدند که راهی
 برای رفتن به آسمان بکشایند و خود را به ماه برسانند:

«چُن بُد که ابلیس روزی پگاه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
 به دیوان چُنین گفت کامروز کار به رنج و به سختی ست با شهریار
 یکی دیو باید کنون نغزدست که داند ز هر گونه رای و نشست
 شود جان کاوس بی‌ره کند به دیوان بر این رنج کوتاه کند
 بگرداندش سر ز یزدان پاک نشاند بر آن فرّیزدانش خاک
 شنیدند و بر دل گرفتند یاد کس از بیم کاوس پاسخ نداد
 یکی دیو دژخیم بر پای خاست چُنین گفت کین نغزکاری مراست
 غلامی نکو ساخت او خویشتن سَخُن گوی و شایسته‌ی انجمن
 همی بود یکچند، تا شهریار ز پهلَو برون شد ز بهر شکار
 بیامد به پیشش زمین بوس داد یکی دسته‌ی گل به کاوس داد
 چُنین گفت کین فرّ زیبای تو همی چرخ گردان سَرد جای تو
 به کام تو شد روی گیتی همه شبانی و گردنکشان چون رمه
 یکی کار مانده‌ست کاندَر جهان نشان تو هرگز نگرده نِهان
 چه دارد همی آفتاب از تو راز که چون گردد اندر نشیب و فراز
 چگونه ست ماه و شب و روز چیست برین گردش چرخ سالار کیست

...

پُراندیشه شد جان آن پادشا که تا چون شود بی‌پَر اندر هوا
 ز داندگان پس بپرسید شاه کزین خاک چندست تا چرخ ماه^۱
 تلاش برای آگاه شدن از رازهای آسمان دانش تازه‌ای پدید آورد و نام کی کاوس را
 در نام آنچه امروز کهکشان می‌نامیم جاودانه کرد.
 - نام کی کاوس با نام کهکشان چه پیوندی دارد؟
 - در نوشته‌های فارسی میانه زرتشتی، برای سخن گفتن از آنچه امروز کهکشان
 می‌خوانیم، واژه «کی‌کایوسان» را به کار برده‌اند.
 - شگفتا از این دگرگونی واژه‌ها که بسیاری از رازهای کهن را در پس خود پنهان
 کرده است.

پریسا گفت:

- من می‌خواهم باز به داستان ضحاک بازگردم، در داستان کاوه آمده که او درفش
 برافراشت، مردمان را زیر آن گرد آورد و به سوی فریدون راهنمایی کرد؛ هنگامی که
 فریدون آن درفش را دید، آن را آراست، اگر سخن فردوسی را درست به یاد داشته
 باشم، در شاهنامه چنین آمده که:

«بیاراست آنرا به دیبای روم ز گوهر برو پیکر و زر بوم
 بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال فرخ، پی افگند شاه
 فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش همی خواندش کاویانی درفش»^۲

گفتی که در داستان‌های کهن هر چیزی می‌تواند نماد رویدادی باشد، در این سخن،
 فروهشتن سرخ و زرد و بنفش چه رازی را بازگو می‌کند؟

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۹۵-۹۶، ب ۳۵۷-۳۷۸.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۷۰، ب ۲۳۷-۲۳۹.

- پابندگی و پایداری هر جنبشی به آرمان آن وابسته است، اگر آرمان بزرگی برای جنبش برگزیده نشود، جوش و خروش مردمانی که به خیزش واداشته شده بسیار زود فروکش خواهد کرد. بنیان‌گذاران کیش مهر برای بازداشتن جنبش از فروکش کردن تکاپوی سازنده، آرمانی بزرگ و سه‌بخشی برگزیده بودند، سه رنگی که از آنها سخن گفتی نمادی نگاره‌ای - رنگی برای سخن گفتن از آرمان مهرپرستان است.

سه رنگ فروهشته از درفش کاویانی بازگوکننده سه رویکرد راهبردی کیش مهر هستند. می‌دانی که «سرخ» رنگ‌واره چاکرای نخست است. چیرگی دیرپاز دین تازی و شاه‌دین‌مردان بر زندگی مردمان، گرایش به برآوردن نیازهای زیستی را زشت، پلید، ویرانگر، گناه و مایه شرمساری نمایانده بود؛ ازاین‌روی مهرپرستان ارزش، بایستگی و شایستگی آنها را بازمی‌آموزاندند تا مردمان شادی را با خوردن، نوشیدن و سخن گفتن بیامیزانند و به جای خودآزاری «تن‌آسایی» پیش بگیرند:

«فریدون چو شد بر جهان کامکار ندانست جز خویشتن شهریار»^۱

«پرستیدن مهرگان دین اوست تن‌آسانی و خوردن آیین اوست»^۲

از سوی دیگر، گسترش بدمنشی، بدگفتاری و بدکرداری تازیان در میان آزادگان به دگردوستی مردمان آسیب فراوان زده بود؛ بدین‌روی بخش دیگر آرمان مهرپرستی بازسازی دگردوستی بی‌چشم‌داشت میان مردمان را پوشش می‌داد. رنگ زرد نشانه این بخش از آرمان مهرپرستی بوده که همان رنگ‌واره چاکرای سوم است.

بخش سوم آرمان کیش مهر که با نماد رنگ‌واره چاکرای هفتم نمایش داده شده، برانگیختن مردم به تلاش در راه رسیدن به برگزیدگی یا فرهیختگی در زمینه‌های گوناگون بود تا در میدان‌های گوناگون به پایه «پیری» فرابروند و با دست یازیدن به دوستی گستره، نوآوری و آفرینش به والایش خویش و جهان یاری برسانند.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۸۹، ب ۱.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۸۹، ب ۹.

- داستان پردازان کهن چه سخن‌ورزان چیره‌دستی بوده‌اند که توانسته‌اند چنین راز بزرگی را به یاری چند واژهٔ ساده و سخنی کوتاه و فشرده بازگو کنند.

فرانک سر جنباند و گفت:

- شاهنامهٔ فردوسی از دیدگاه‌های گوناگون «شاهکار»ی بی‌مانند است.

دلارام رو به فرانک گفت:

- فرانک جان جام‌ها را پُر کن تا بنوشیم و راهی شویم، وگرنه زمان‌بندی برنامه به هم خواهد خورد.

فرانک تُنگ را برداشت و برای هفتمین بار آنها را از می‌آتش‌افروز لبریز کرد، تُنگ تهی‌شده را کنار گذاشت و جام خود را برداشت، ما هم جام‌ها را از روی خوان ربودیم. فرانک رو به پریسا گفت:

- آرزویی بکن پریساجان.

چشمان پریسا از شادی درخشید، نخستین‌بار بود که در می‌گساری‌هایمان می‌توانست آرزویی بکند. کمی درنگ کرد و گفت:

- به امید روزی که دادخواهی از بیدادگری‌های دین، دین‌مردان و دینداران در جهان فراگیر شود و راز چستی و کارکرد دین بر همهٔ مردمان زمین آشکار شود.

هم‌آوا نوش باد گفتیم و جام‌ها را سر کشیدیم. گوشت بریانی در دهان گذاشتم، دست‌هایم را بالا بردم و پیکرم را کش دادم. سگ چهارچشم از جا برخاست و سر تا پایش را تکاند و پیکرش را کش داد. برخاستم و رو به دماوند فریاد زدم:

- ما داریم می‌آییم.

دست‌هایم را از هم گشودم. پژواک بانگم بازآمد و در گوشم پیچید. شادمانه دمی ژرف فرو بردم. دوستانم برخاستند. خوان را برچیدیم و کوله‌ها را آماده کردیم. همهٔ نشانه‌های آنجا بودندمان را برچیدیم. کوله‌ها را به دوش کشیدیم. دلارام دستم را گرفت و را افتاد و آهسته پرسید:

- چرا جامی بیش از ما نوشیدی؟
دستش را فشردم و گفتم:
- به دل نگیر، می‌خواستم با شما همراهی کنم.
- به جای همراهی از ما پیش افتادی.
- دلخور شده‌ای؟
- نه. زمانی دراز چشم به راه بودم تا زمان پیش افتادنت فرا برسد. اکنون آماده‌ای.
- آماده‌ام؟
دستم را رها کرد، دست بر پشتم نهاد، پا سست کرد و مرا پیش انداخت. می‌دانستم
که دیر یا زود باید بار خویشکاری سرگروهی را به دوش بکشم. ناخودآگاه شانه‌هایم
سست شد. دل‌ارام با چوب‌دستیش به پایم زد و پرسید:
- چرا خمیده شدی؟
سر برافراشتم، سینه سپر کردم، چشم به سپیدی پیش رویم دوختم تا در راهی ناپیدا
به سوی چکادِ سر به آسمان کشیده پیش بروم.

انجمن سایه‌ها

برف بر جای جای کوهستان پهناور نشسته بود. زیبایی باشکوه و چشم‌نواز سپیدی دامن گسترده از کران تا کران بی‌کران می‌نمود. به هر سو می‌نگریستم جز سپیدی و بازتاب روشنایی نمی‌دیدم، بر فراز سرمان هم جز آبی بی‌کران هیچ دیده نمی‌شد. آهسته و پیوسته کوه‌ها را یکی پس از دیگری درمی‌نوردیدیم و به دماوند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. گاهی آوای زوزه باد و گاهی آوای زوزه گرگ‌ها در گوشم می‌پیچید. از سوز سرما گونه‌هایم سرد بودند و بی‌گمان بودم رویم سرخ‌پوست شده است.

چشم به یخ‌برف دوخته بودم و به آرامی گام برمی‌داشتم. گاه یخ‌برف زیر پایم به اندازه‌ای سفت بود که به ناچار پایم را چند بار بر آن می‌کوبیدم تا تیغه‌های زیر کفش‌های ویژه‌ام جای پای پدید بیاورند.

باین که خورشید در آسمان می‌درخشید و روشنایی می‌پراکند، پرتوهای آفتابش گرمایی نداشت و سرما دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. داشتم پا بر یخی شیشه‌گون می‌کوفتم تا جای چایی پدید بیاورم که سایه‌ای بر سرم افتاد و گذشت. پنداشتم پرنده‌ای بالای سرم پرواز می‌کند. سر برافراشتم تا رهگذر آسمان را ببینم، هیچ پرنده‌ای در آسمان نبود. یک آن فراموش کردم کجا هستم، تا چرخیدم تا بخش دیگری از آسمان را ببینم، پای

استوارم شل شد، کمرم خمید و کشتش نیرومندی مرا به سوی راست کشید؛ تا به خود بجنبم واژگون شدم.

شیب دره کوهی که از آن بالا می‌رفتیم به اندازه‌ای تند بود که دم‌به‌دم بر شتاب غلتیدنم افزوده می‌شد. کوله‌پشتی‌ام هر بار بر زمین می‌خورد پیکرم را از زمین بلند می‌کرد. کوبیده شدن‌های پی‌درپی روی یخچالی که هیچ دستاویزی در آن به چشم نمی‌خورد کارکرد مغزم را پریشان کرد. به هر جان‌کنندی بود دست‌ها و پاهایم را به کار گرفتم و توانستم پیکرم را از غلتیدن بازدارم. کونه‌زمانی به سریدن سروه روی یخچال گذشت تا توانستم خودم را بچرخانم. به سختی کلنگ بسته شده به پهلوی کوله را باز کردم، دست راستم را از بند آویخته از ته دسته آن گذراندم، دست‌اش را گرفتم و چند بار کلنگ بر یخچال کوبیدم، زخمه‌هایم^۱ کارا نبودند و تنها یخ سنگ‌گونه را خراشیدند.

با شتاب به پایین می‌سریدم، باین‌که نگرانی از رسیدن به پرتگاه آرمشم را پریشان می‌کردم از زخمه‌زنی بیهوده دست کشیدم. دمی ژرف فرو بردم و به تندی بیرونش دادم، با چند دم و بازدم آرام‌بخش توانستم خودم را آرام کنم. دو دستی دسته کلنگ را گرفتم و تا می‌توانستم آن را بالا بردم و چشم به یخچال شیشه‌گونی که رویش می‌سریدم دوختم، تا رنگش سپید شد کلنگ را با همه توان کوبیدم. کلنگ در یخ‌برف فرو رفت، بازایستادن از سریدن آنچنان بر دست‌هایم فشار آورد که از درد ناگهانی پدید آمده بانگ برآورد و اشک از چشمانم روان شد. به سختی به کلنگ آویزان ماندم. پاهایم رها بودند و چیزی زیر پایم نبود. تپش تندی سینه‌ام را می‌جنباند، دم و بازدمم پریشان شده بود. سر بر دست‌هایم نهادم تا کمی درنگ کنم و آرام بگیرم.

آوای زنگی گوش‌خراش در گوش‌هایم پیچیده بود و بجز آن هیچ آوایی نمی‌شنیدم. پس از بازگشت آرامش به پیکر لرزانم، سر جنباندم و زیر پایم را نگریدم؛ در لبه پرتگاهی گیر کرده و آویزان مانده بودم که تهش به چشم نمی‌آمد. نگاهی به پیرامونم انداختم هیچ دستاویزی پیرامونم دیده نمی‌شد. به سر کلنگ نگاه کردم تا دسته در یخبرف فرو رفته بود. دست چپم را از دسته کلنگ برگرفتم، چند بار انگشتانم را باز و بسته کردم، دست به سوی کوله بردم و کاردی را که بر پهلوی آن بسته شده بود را باز کردم، بند آویخته بر دسته‌اش را در میچ دستم انداختم. دست بالا بردم و دوباره دسته کلنگ را گرفتم. نیرویم را در بازوهایم برهم کردم^۱ و آرام پیکرم را بالا کشیدم و هنگامی که سینه‌ام به ته دسته کلنگ رسید، آویزه پولادین سر بندی که سر دیگرش به کمر بندم پیوسته بود را در سوراخ ته سر کلنگ انداختم؛ دوباره دست چپ از دسته کلنگ برگرفتم، با شتاب دسته کارد را گرفتم و آن را بر یخبرف کوبیدم، تیغه‌اش تا دسته در یخبرف فرو رفت. همان‌دم سایه‌ای بر سرم افتاد. سر بلند کردم و آسمان را نگریدم، هیچ چیز بالای سرم نبود. سرم را چرخاندم و پشت سرم را نگاه کردم، خورشید می‌درخشید و چیزی میان من و او نبود؛ دریافتم آن سایه‌ای که بر سرم افتاده چیست. دچار دلهره شدم و باز دم و بازدمم به پریشانی گرایید و دست‌هایم به لرزش درآمدند. سر روی یخبرف نهادم، بی‌درنگ پیشانی‌ام یخ کرد و آوای زنگ آزاردهنده پیچیده در گوش‌هایم خاموش شد و همان‌دم بانگ فرانک را شنیدم که مرا به نام فرامی‌خواند.

با شنیدن آوای فرانک کمی آرام شدم، سر بلند کردم و پاسخ دادم:

- من خوبم... لبه پرتگاه گیر کرده‌ام... برایم تناب بیندازید.

گویا دوستانم مرا نمی‌دیدند. بانگ دلارام را شنیدم که می‌پرسید:

- اگر تناب بیندازیم می‌توانی بالا بیایی یا من بیایم پایین؟

- اگر نتوانستم بالا بیایم آگاهت خواهم کرد.

- بسیار خوب... سرت را بگیر پایین.

سرم را روی یخ گذاشتم. سایه افتاده بر سرم دم‌به‌دم تیره‌تر می‌شد. تنابی از بالا پایین افتاد و کمی دورتر از من آویزان ماند. سر بلند کردم و رو به بالا گفتم:

- بکشش به راست.

تناب آغاز کرد به تکان‌تکان خوردن و اندک‌اندک به سویم آمد. هنگامی که تناب به نزدیکی‌ام رسید، دست چپم را از دسته چاقو برگرفتم، مچ دستم را بند آن بیرون کشیدم و تناب را گرفت. هویی از بُن جان برآوردم و بی‌درنگ آن را از آویزه پولادی که از کمر بندم آویزان بود چند بار گذراندم و سپس آن را از چند آویزه دیگر گذراندم تا گرد کمرم بچرخد، در سوی دیگر باز آن را چند بار از واپسین آویزه گذرانم. دست دیگرم را از دسته کلنگ بر گرفتم و مچ‌اش را از بند رها کردم؛ با زدن چند گره بر تناب آسوده شدم؛ سپس رو به بالا فریاد زدم:

- می‌خواهم بیایم بالا.

- شتاب نکن.

هویی کردم و آویزه‌ای که در سوراخ سر کلنگ انداخته بودم را آزاد کردم. کلنگ و کارد را از یخ‌برف بیروم کشیدم و آنها را کمی بالاتر بر یخ‌برف کوبیدم. پیکرم را بالاتر کشیدم تا تناب شل شد دوستانم کمی تناب را بالا کشیدند، زانوی راستم را بالا کشیدم و بر لبه پرتگاه گذاشتم و خود را بالاتر کشیدم. کلنگ را بیرون کشیدم و دوباره کوبیدم و سپس کارد را هم بیرون آورده و کمی بالاتر کوبیدم؛ پیکرم را به اندازه‌ای بالا کشیدم که پاهایم از لبه پرتگاه بالا آمدند. تیغه برآمده از نوک کفش‌ای ویژه یخ‌نوردی را بر یخ‌برف کوبیدم و پیکرم را بیشتر بالا کشیدم. تا کمی بالا می‌رفتم دوستانم تناب را می‌کشیدند تا شل نماند.

سایه افتاده بر سرم تیره‌تر شده بود. پاهایم می‌لرزیدند. چند گام بالا رفتم و به بخش شیشه‌گون یخچال رسیدم که نه کلنگ در آن فرومی‌رفت نه کارد. کلنگ و کارد را به پهلوی کوله‌ام بستم و دو دستی تناب را گرفتم و با کوبیدن نوک کفش بر یخ‌برف چند گام دیگر بالا رفتم. یا سایه افتاده بر سرم سرما در پیکرم می‌سپوخت یا از درون یخ می‌زد. پیکرم سست شده و لرزش دست‌ها و پاهایم دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. دیگر توان دست و پا جنباندن نداشتم. پس از اندکی درنگ بانگ دلارام برخاست که می‌پرسید:

- چرا ایستاده‌ای؟

نای سخن گفتن نداشتم. دهانم خشک شده بود. چشمم سیاهی می‌رفت. دلارام مرا به نام فراخواند. با ته‌مانده نیرویم پاسخ دادم:

- پیکرم سست شده.

سرم شل شد و به دست‌هایم چسبید، آنها هم شل شدند، تناب رها شد و دست‌هایم پایین افتادند و سرم به یخ خورد. نمی‌توانستم چشمانم را باز نگه دارم. تنابی از بالا پایین افتاد و بر سرم خورد. آوای دلارام را شنیدم که می‌گفت:

- دارم می‌آیم پایین... سرت را پایین نگه دار.

چشمانم را گشودم، پاهایم را از یخ‌برف رها کردم، پیکرم را چرخاندم تا آسمان و کوهستان را ببینم. تنابی که کنارم آویزان بود تکان‌تکان می‌خورد. نگاهی به زمین و آسمان انداختم، آه کشیدم و چشمانم بسته شدند. ناگهان آوایی چون جیغ شاهین شنیدم، بی‌درنگ چشم باز کردم. چون لاشه‌ای آویزان از تناب تاب می‌خورد. سرم را تکان دادم و کمی هشیار شدم، می‌دانستم که نباید بخوابم. توان جنباندن دست و پا نداشتم. چند بار فکم را جنباندم و دهانم را باز و بسته کردم. به سختی می‌توانستم سرم را بجنبانم. گویا سایه‌ای که داشت به سیاهی می‌زد و پیکرم را در بر گرفته بود نیرویم را مکیده و بی‌جانم کرده بود.

دانسته‌هایم دربارهٔ سایه‌ها را پس و پیش می‌کردم تا دریابم آنچه گرفتارم کرده چیست و چرا بر سرم افتاده است؟ باز نگه داشتن چشمانم بسیار دشوار شده بود. برفِ نشسته بر مژگانم بر پلک‌هایم سنگینی می‌کرد. هرچه کوشیدم نتوانستم چشمانم را باز نگه دارم. همان‌دم که چشمانم بسته شدند آوایی آشنا شنیدم. بی‌درنگ چشم گشودم و جز سیاهی قیرگون هیچ ندیدم. چشم چرخاندم و پیرامون و بالا و پایینم را نگریدم، هیچ ندیدم، انگار کور شده بودم. دوباره آوای آشنا را شنیدم. ناگهان نیرویی برانگیزنده از سرم به درون پیکرم راه یافت و آن را به لرزه درآورد. پیرامونم روشن شد و خودم را دیدم که بی‌جان و آویخته به تناب تاب می‌خوردم.

نمی‌دانستم مرده‌ام یا دچار برون‌فکنی روانی شده‌ام. باز آوای آشنا را از پشت سرم شنیدم. بی‌درنگ چرخیدم و با دیدن پری سپیدگیسویی که پیشتر با او آشنا شده بودم لبخند بر لبانم شکفت. برایم آغوش گشود، خود را به آغوش انداختم، دست‌هایم به گرد پیکرش پیچیدند، او را در آغوش خویش فشردم و سر بر شانه‌اش نهادم. مادرانه نوازشم کرد و پرسید:

- می‌دانی چرا نتوانستی از زیر سایه‌ات بیرون بیایی؟

سر از شانه‌اش برداشتم و به چشمانش چشم دوختم و پرسیدم:

- سایه‌ام؟

آری. سایه‌ات تو را تا آستانهٔ مرگ کشانده است.

- آه، اینجا گیتی آثیری است؟

- نه، پشت مرز تو را از رفتن بازداشتیم.

به یکباره جهان روشن پیرامونم ناپدید شد، سر چرخاندم و خودم را آویخته از تناب و تاب‌خوران دیدم. دلارام داشت از شیب تند و دیواره‌گون پایین می‌رفت و از پیکر بی‌هوش من بسیار دور می‌نمود. رو به پری کردم و پرسیدم:

- چه بر سرم آمده است؟

دستم را گرفت و گفت:

- بیا برویم.

- کجا؟

- به گذشته‌ات.

- چرا باید به گذشته‌ام بازگردم؟

- تا دریایی چرا هنوز سایه‌ات به اندازه‌ای نیرومند است که می‌تواند نابودت بکند.

در یک چشم به هم زدن چشم‌انداز پیرامونم دگرگون شد و خود را در بیابانی خشک یافتم. روی خری سیاه نشسته بودم و به کودکی شیرخوار شیر می‌دادم. همسرم افسار خر را گرفته و آن را به دنبال خود می‌کشید و پشت سر گله‌ای پیش می‌رفت که گرد و خاک کنار راه می‌پیمود.

به سوی آبشخوری پیش می‌رفتیم که نخل‌های کهنسال پیرامونش از دور چون سایه‌هایی لرزان، وهم‌انگیز می‌نمودند. آوای زنگوله‌ها و بعب گوسفندان و بزها که گاه با واقواق پارس کردن سگ‌ها همراهی می‌شد را بسیار دوست می‌داشتم. با نزدیک شدن به آبشخور بزها و گوسفندان آهنگ راه رفتنشان را تندتر کردند، خری پیر و لنگی که سوارش بودم هم بوی آب را شنیده بود و پره‌های بینی‌اش را می‌لرزاند. چشم به گله دوخته بودم که دیدم بُز پیشرو گله آغاز به دویدن کرد و دیگر بزها هم به دنبالش دویدن آغاز کردند به همسرم گفتم:

- بزها دارند به سوی آبشخور می‌دوند.

او ناسزایی گفت و پا تند کرد و تلاش کرد با کشیدن افسار، خری را به تند راه رفتن وادارد. هنگامی که گوسفندها هم آغاز به دویدن کردند فریاد زدم:

- اگر گله دوان‌دوان به آبشخور برسد بره‌ها و بزغاله‌ها زیر دست و پا تباہ خواهند شد.

همسرم به سویم چرخید، افسار خر را به دستم داد، دست بر شمشیر آویخته از دوشش گذاشت، چوب دستی‌اش را بالای سر گرفت و فریاد زنان به دنبال گله دوید. سگ لاغری هم که پشت سر خر راه می‌آمد پارس‌کنان به دنبال شوهرم رفت.

بهار برایمان به نیکویی آغاز شده بود. پس از سال‌ها چشیدن تلخکامی برآمده از نازایی، پسری زائیده بودم. بیشتر گوسفندها و بزهای گله کوچکمان هم زائیدند و هیچ بره‌ای نمرد یا شکار درندگان نشد. می‌پنداشتم سرانجام خدایان پس از سال‌ها نشنیده گرفتن راز و نیاز کردن‌هایم، مرا دریافته و با من بر سر مهر آمده بودند. پس از مرگ مادرم هرگز روی خوشی ندیده بودم، با زاده شدن پسر بددهنی و تندخویی شوهرم فروکش کرده بود و می‌پنداشتم بخت روی خوش خود را به من می‌نمایاند.

شادمان از نگرستن به پسر که با چشمانی درخشان چشم به چشمانم دوخته بود پا بر شکم خر می‌کوفتم و نُچ‌نُچ‌کنان آن را به تندتر راه رفتن برمی‌انگیختم. نوزادم پستانم را رها کرد و ملچ‌ملوچ آغاز کرد تا نشان دهد هنوز سیر نشده، او را پهلوی پهلوی کردم تا شیر پستان دیگرم را هم بمکد. افسار خر از دستم رها شد. نگاهی به پیش رو انداختم، گویا سگ‌ها و شوهرم توانسته بودند گله را از دویدن باز دارند. سرگرم نوازش کردن فرزندم شدم و به سخن گفتن با او سرگرم شدم، باز چشمانش را به سویم چرخان و نگاهمان به هم گره خورد. نگاهش لبریز از مهر بود، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، در زندگی‌ام هرگز چنان آرامشی را نیازموده بودم.

شوهرم از بازماندگان «ارمائیل»‌های بیابانگرد بود که زندگی را در بیابان‌ها به چوپانی می‌گذراندند. مادرم می‌گفت زاده و بزرگ شده «بابل» بوده و هنگامی که پدرم همراه با دار و دسته‌اش به کاروانشان تاخته‌اند ربوده شده است. او از زندگی در بیابان بیزار بود و همواره از دسترسی نداشتن به آب دلخوری می‌نمود و هرگاه به آبشخوری می‌رسیدم تن به آب می‌زد و سر و تنش را می‌شست. پدرم همواره مادرم را که شیفته آب و آب‌تنی بود سرزنش می‌کرد و به او ناسزا می‌گفت؛ چراکه

می‌پنداشت شست‌وشو تن را سست می‌کند؛ بدین‌روی او هرگز سر و تنش را نمی‌شست و همواره مانند مردار گندپراکن بود.

رو به پری سپیدگیسوی همراهم کردم و گفتم:

- از مادرم شنیده بودم که ارمائیلی‌ها بازماندگان مردمانی بودند که از مردم‌خواری تازیان کهن گریخته بوده‌اند و آبادی‌نشینان آنان را «ئپیرو»^۱ می‌خوانده‌اند، او نمی‌دانست چرا تازیان مردم‌خوار خوانده می‌شده‌اند و گریختگان از آنان ئپیرو. تو می‌دانی؟

پری گفت:

- شاه‌دین‌مردان بنیان‌گذار و گسترانندهٔ دینی بودند استوار شده بر پرستش «ال‌الا»^۲. نزد آنان برترین آئینی که خشنودی ال‌الا را فراهم می‌کرد کرپانی مردم در پیشگاه او بود. آن دژخیمان خون و گوشت مردمان کرپانی شده را می‌خوردند تا به نیروها و توانمندی‌های جادویی دست پیدا کنند؛ بدان‌رو مردم‌خوار خوانده می‌شده‌اند. گرمائیلی‌ها و ارمائیلی‌ها بازماندگان گروه‌هایی از باورمندان به دین تازی بودند که از برگزاری آئین کرپانی مردم دست کشیدند و کرپانی گوسفند را جایگزین کشتار مردمان کردند. آنان برای دور ماندن از تازیانهٔ شاه‌دین‌مردان سر به کوه و بیابان نهادند تا دور از آبادی‌های زیر فرمان آن دژفرمانروایان مردم‌خوار زندگی را به چوپانی و بیابان‌گردی بگذرانند. مردمان آبادی‌نشین، ارمائیلی‌های بیابان‌گرد گریزان از

۱- ئپیرو: این کهن‌واژه در روند دگرگونی‌های زبانی به واژهٔ «ابراهیم» دگرگون شده است؛ امروزه همان واژهٔ کهن به گونهٔ «عبری» به کار می‌رود. عبری‌ها ابراهیم را نیای خود به شمار می‌آورند که به جای کرپانی کردن پسرش، گوسفندی را به جای او کرپانی کرد.

۲- ال‌الا: در میان تازیان کهن ال‌الا پازنام (لقب) ماه بوده است، ماه در نزد تازیان نماد شب، تاریکی و آنغرمینو یا اهریمن (خاستگاه دیوها یا ال‌ها) بود، این کهن‌واژه در روند دگرگونی‌های زبان به گونهٔ «الله» درآمده است؛ در برابر آن نماد، در نزد آزادگان کیش‌پرور خورشید ارجمندترین نماد بود، نمادی از روز، روشنایی و تپنت‌مینو (خاستگاه پری‌ها یا آتورها).

آبادی را بدان رو ئپیرو می خواندند که آنان «الپرستانی پرهیزنده از کرپانی انسان و کوچگر» بوده اند.

برگزاری آئین های دین تازی زندگی را به کام مردمان گرفتار در بند و بندگی تلخ کرده بود. به ویژه کرپانی کردن مردم که باید روزانه برگزار می شد بسیار آزاردهنده بود و مردمان از کشته شدن فرزندان شان رنج می بردند؛ بدین روی نواندیشانی در میان دین داران پدیدار شدند و بر آن شدند که در آئین کرپانی روزانه، گوسفند را جایگزین فرزندان شان کنند. آنان برای گریزانیدن فرزندان شان از مرگ و دور ماندن از تازیانه شاه دین مردان، زندگی کوچگری در کوه ها و بیابان ها را پیش گرفتند، در کهن داستان ها گروهی از آنان که در کوهستان ها زندگی چوپانی را پیش گرفته بودند «گرمائیل» و گروه دیگر که در بیابان ها چوپانی می کردند را «ارمائیل» خوانده اند.

- آیا داری از ارمائیل و گرمائیل یاد شده در شاهنامه فردوسی سخن می گویی؟
- آری. آن دو کهن واژه بازگوشده در شاهنامه فردوسی برای سخن گفتن درباره دینداران باورمند به دین تازی ساخته شده اند که به الپرستی های کهن پیشاضحاکي بازگشته بودند و از کرپانی مردم سر باز می زدند:

«دو پاکیزه از کشور پادشا	دو مردِ گرانمایه ی پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین	دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بُد که بودند روزی بهم	سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش	وُزان رسم های بد اندر خورش
یکی گفت ما را به خوالیگری	بباید بر شاه رفت، آوری
وُزان پس یکی چاره یی ساختن	ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون	یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند	خورش خود بی اندازه بشناختند

خورش‌خانه‌ی پادشاه جهان	گرفت این دو بیدارِ خرم‌نهمان
چو آمد بنزدیک خون ریختن	ز شیرین‌روان اندر آویختن
از آن روزبانانِ مردم‌کشان	گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند	ز بالا بروی اندر انداختند
پُر از درد خوالیگران را جگر	پُر از خون دو دیده، پُر از کینه سر
همی بنگرید این بدان، آن بدین	ز کردار بیدادِ شاهِ زمین
از آن دو یکی را پیرداختند	جزین چاره‌بی نیز نشناختند
برون کرد مغزِ سر گوسفند	بیامیخت با مغزِ آن ارجمند
یکی را بجان داد زنه‌ار و گفت	نگر تا بداری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی به آباد شهر	ترا از جهان کوه و دشت ست بهر
بجای سرش زان سرب‌بی‌ها	خورش ساختند از پی ازدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان	ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست	بران سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش	سپردی و صحرا نهادیش پیش ^۱

ارمائی‌ها و گرمائی‌های پرهیزنده از کرپانی مردم، گریزنده از آبادی و کوچگر زیر فرمان هیچ فرمانروایی نبودند، آنان از کشورهای گوناگون زیر فرمان شاه‌دین‌مردان گریخته و در کوه‌ها و بیابان‌های دور از دسترس روزبانان، روزگار به چوپانی می‌گذراندند. دسته‌های خانوادگی کوچک و بزرگ ارمائی‌های بیابانگرد هر گاه در پی خشکسالی یا تازش دیگران گله‌های خود را از دست می‌دادند راهزنی و دزدی پیش می‌گرفتند و گاه با پیوستن چند دسته به هم به آبادی‌ها و شهرها هم می‌تاختند.

تاخت و تاز ئپیروها به کاروان‌ها، روستاها و شهرها، فرمانروایان کوچک و بزرگ را واداشت که برای بازداشتن آنان از تازش به کاروان‌ها، روستاها و شهرهایشان، با بیابان‌گردان هم‌پیمان شوند. بدین‌گونه پای ئپیروها به آبادی‌ها و شهرهای زیر فرمان فرمانروایان هم‌پیمان‌شده با آنان باز شد. داد و ستد با مردمان یکجانشین به توانگری برخی ئپیروهای بیابانگرد انجامید. برخی دیگر از آنان هم که در پی راهزنی‌ها و تاختن به شهرها جنگاوران کارآزموده‌ای شده بودند در سپاه فرمانروایان هم‌پیمان با آنان به مزدوری می‌پرداختند. ئپیروهای تنگدست هم در آبادی‌ها و شهرهای هم‌پیمان با بیابان‌گردان به کارهای گوناگون سرگرم می‌شدند.

زمانی که فرهنگ و شاروندی مردمان آبادگر کناره‌های «نیل» شکوفا شد، دسته‌های بزرگی از ئپیروها بدان سرزمین کوچیدند تا در آبادی‌ها و شهرهای پُرآوازه آن سرزمین سرگرم کار و زندگی شوند. کم‌کم باورها و آئین‌های ئپیروهای اِل‌پرستی که در سرزمین‌های زیر فرمان «فرعون»‌های «مصر» به کار و زندگی سرگرم شده بودند با باورها و آئین‌های «ایسیس»‌پرستی و «را»‌پرستی مصری‌ها درآمیخت، بدین‌رو ئپیروهای مصر «ایسرائیل»ی خوانده می‌شدند. زمانی که آن ئپیروها بر آن شدند که به زندگی بیابان‌گردی نیاکانی خویش بازگردند، سرزمین‌های زیر فرمان فرعون‌ها را واگذاشته و راهی بیابان شدند.

بازگشت به زندگی کوچگری و شبانی برای بسیاری از ایسرائیلی‌های خو گرفته به زندگی در آبادی‌ها و شهرها دشوار بود. آنان که نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند دوباره به مصر بازگردند، بر آن شدند که به آبادی‌ها و شهرهای سرزمین «کنعان» بتازند و بر آنها چیره شوند تا آبادی‌ها و شهرهایی برای زندگی داشته باشند. روی کردن به تاخت و تاز به آبادی‌ها و شهرها از یک‌سو و پدیدار شدن گرایش به جادوی سیاه از سوی دیگر، ئپیروها را به پیش گرفتن منش و روش شاه‌دین‌مردان تازی مردم‌خواری کشاند که نیاکانشان برای گریز از آنان، زندگی بیابان‌گردی را پیش گرفته بودند.

جا باز کردن منش و روش کهن تازیان مردم‌خوار در میان ایسرائیلی‌ها و آلوده شدن برخی دین‌مردانشان به برگزاری آئین کرپانی مردم برای دست یافتن به نیروها و توانمندی‌های جادوی سیاه، به دودستگی میان آنان انجامید. از دوازده خاندان ایسرائیلی ده خاندان می‌خواستند همچنان به باورها و آئین‌های «ایسیس‌پرستی»، «راپرستی» و «ال‌پرستی» پای‌بند بمانند و برگزاری آئین‌های کرپانی مردم و آلودگی به جادوی سیاه را برنمی‌تاییدند؛ دو خاندان دیگر خواهان بازگشت به منش و روش نیاکانی بودند. دو دستگی پدید آمده به پیدایش دو فرمانروایی انجامید، یکی از سوی «ایسرائیل»ی‌ها و دیگری از سوی «یودایی»ها. کشمکش میان فرمانروایان «ایسرائیل» و «یودا» به جنگ‌های خونین و ویرانگری دامن زد که فرمانروایان بزرگ آن روزگار را نگران می‌کرد.

سخنان پری هماروانم هیچ برایم تازگی نداشت، چراکه بخشی از دانسته‌های زندگی‌ام در آن روزگار بودند. همسرم از ال‌پرستان ارمائیلی بود که نیاکانش هرگز تن به کار و زندگی در آبادی‌ها و شهرها نداده بودند، آنان هرگاه به تنگنا می‌افتادند به راهزنی و دزدی از ئپیروهای دیگر یا یکجانشینان روی می‌کردند و پس از رهایی از تنگ‌دستی، چوپانی از سر می‌گرفتند.

کودکی هفت ساله بودم که شوهرم به همراه خویشاوندانش به خانواده من تاختند، پدر و مادرم را کشتند و مرا به بندگی گرفتند. شوهرم که سرکرده تازندگان بود دارایی و گله خانواده‌ام را میان همراهانش بخش کرد. او من، دو بز، چهار گوسفند، کره‌خری سیاه، شمشیر پدرم، یکی از سایه‌بان‌هایمان، چند دیگچه مسی، ساجی آهنی، چند زیرانداز و روانداز، یک مشک آب و چند تکه از پوشاک پدر و مادرم را برای خود برداشت و پس از رفتن همراهانش، نزدیک پیکرهای بی‌جان و خونین پدر و مادرم مرا به بستر کشاند تا تلخ‌کامی برآمده از «سپوزیشن»^۱ ددمنشانه را بچشم.

شوهرم بسیار بددهن و بدخیم^۱ بود و دستِ بزن داشت. پیش از باردار شدنم همواره خودش بر خر می‌نشست و من پیاده راه می‌پیمودم. هنگامی که باردار شدم و شکمم بالا آمد رفتارش کمی بهتر شد، من خرسوار شدم و او پیاده. پس از زائیدنم، هنگامی که پسرَم را دید، برای نخستین بار خندیدنش را دیدم. در سه ماهی که پسر دار شده‌ام شوهرم گاه نزدَم می‌نشیند و با من سخن می‌گوید، پیش از آن جز ناسزا چیزی از او نشنیده بودم. او بر آن بود که گله را به نزدیکترین شهر ببرد و شماری از بزها و گوسفندها را بفروشد تا دو خر جوان، چادری بزرگ و پوشاکی ارزنده برای پسرمان بخرد، بدین‌روی راه شهر را در پیش گرفته بودیم. آن سال برایم به نیکی و خوشی آغاز شده بود، زاده شدن پسرَم مرا از تنهایی رهاند و شوهرم را بر آن داشت که بر آن شود که برایمان آسایشی فراهم کند، شادمان بودم که با رفتن به شهر، پس از چند سال سرگردانی در شن‌زارهای سوزان، می‌توانستم بجز شوهرم کس دیگری را ببینم.

چشم به چشم کودکم دوخته بودم که بازی‌بازی‌کنان شیر می‌خورد. فراموش کرده بودم که افسار خر رها شده و درنیافته بودم که آن زبان‌بسته راه کج کرده و به جای رفتن به سوی آبشخور به سویی دیگر رفته است. هنگامی که پای خر در چاله‌ای افتاد و تلوتلو خورد به خودم آمدم و پیرامونم را نگریدم. نشانی از گله و آبشخور ندیدم. گوش‌هایم را تیز کرد تا شاید آوای سگ‌ها را بشنوم، بجز آوای زوزه باد هیچ نشنیدم. خم شدم و افسار خر را گرفتم و او را از رفتن باز داشتم.

پیرامونم تا چشم کار می‌کرد بیابان بود که گاه وزش باد گربادی از گرد و خاک در آن برمی‌خیزاند و پیش می‌برد. راه‌های بیابان را نمی‌شناختم چراکه همواره سر به زیر پشت سر شوهرِ خرسوارم راه پیموده بودم، از زمانی هم که خرسوار شدم، به

هنگام بارداری همواره خواب‌آلوده بودم و نشسته بر خر چُرت می‌زدم، پس از زاده شدن پسر هم همواره چشمم به او بود.

پس از چند بار چرخاندن خر به گرد خودش چشمم به جای پای او افتاد. افسارش را کشیدم و با کوبیدن پا بر شکمش و نُچ‌نُچ کردن او را وادار کردم راه بیفتد. چشمم به زمین بود و خر را در راهی که آمده بود پیش می‌راندم. هرچه پیش می‌رفتم جای‌پاها ناپیدتر می‌شدند، باد پیوسته می‌وزید و خاک بیابان را جابجا می‌کرد. با ناپدید شدن جای‌پاهای خر لنگ، ترس از گم شدن در بیابان آرامشم را گریزانده. با چشمانی اشک‌بار به زمین چشم دوخته بود که در آن هیچ جای پایی نمی‌دیدم. پیرامونم را نگریستم هیچ چیز آشنایی به چشم نخورد. چند بار فریاد زدم. نوزادم از فریادکشی ناگهانیم ترسید و به گریه افتاد. اشک‌ریزان او را نوازش کردم تا آرام گرفت.

افسار خر از دستم رها شده بود، سر به زیر افکنده و لنگ‌لنگان پیش می‌رفت. خورشید بالای سرم می‌درخشید و سر و تنم از گرمای آفتابش خیس خوی بود و از تشنگی دهان و گلویم خشک شده بودند چراکه تنها مشک آبمان را شوهرم به دوش داشت و آن را با خود برده بود.

خر پیر بیش از پیش می‌لنگید، دهانش باز مانده بود و خرخرکنان پیش می‌رفت و گاه تلو تلو می‌خورد. می‌دانستم که بسیار تشنه است و گرم‌زده شده و اگر می‌ایستاد و داشتنش به دوباره راه رفتن دشوار خواهد بود، بدین‌روی پی‌درپی پا بر شکمش می‌کوفتم و نُچ‌نُچ‌کنان او را به پیش رفتن برمی‌انگیختم. گرم‌زده شده بودم، گاهی چشمم سیاهی می‌رفت. ناگهان پای درازگوش لنگ در چاله‌ای افتاد و چهارپای بخت‌برگشته واژگون شد. به پهلوی بر زمین افتادم، کودکم از آغوشم پرت شد، گریه سر داد و آغاز به دست و پا زدن کرد. آرنجم را بر زمین نهادم و به سختی توانستم

نیم‌خیز شوم و بنشینم. چهار دست و پا خودم را به پسرم رساندم، او را در پارچه‌ای که از آن بیرون افتاده بود پیچیدم و به دشواری آرامش کردم.

پس از آرام شدن کودک دست بر زمین نهادم و لرزان از زمین بلند شدم و به سوی خر رفتم. با دیدن چشمان بسته، دهان گشوده و زبان بیرون افتاده‌اش دریافتم که آن همراه بازمانده از روزگار کودکی‌ام را از دست داده‌ام. اشک‌ریزان کنارش ایستادم و پیرامونم را نگاه کردم. بجز بیابان که از هر سوی به آسمان آبی می‌پیوست هیچ ندیدم. می‌دانستم که به زودی لاشه‌خواران به سوی پیکر بی‌جان خر خواهند آمد. باید از آن لاشه دور می‌شدم. به یاد آوردم که هنگام رفتن به سوی آبشخور خورشید پشت سرمان بود. سر بلند کردم و دیدم خورشید کمی پیش رفته و دیگر بالای سرم نیست. با خود اندیشیدم که اگر در سویی که خورشید جابجا شده پیش بروم به آبشخور خواهم رسید. ناامید راه افتادم.

آهسته گام برمی‌داشتم و پاهای برهنه‌ام را روی زمین داغ می‌کشیدم. گاهی سرم گیج می‌رفت و تلوتلو می‌خوردم. ناگهان پایم به سنگی گرفت، سکندری خوردم و با رو بر زمین خوردم. کودکم زیر پیکرم ماند، بی‌درنگ پیکرم را که به درد آمده بود چرخانم. پسرم جیغ کشید و گریه سر داد. به دشواری از جا برخاستم و گریان او را زیر سینه گرفتم و نوک پستانی تهی از شیرم را به دهانش گذاشتم، هرچه کوشیدم پستان به دهان نمی‌گرفت و از گریستن باز نمی‌ایستاد، تلاش می‌کردم با او سخن بگویم، بیهوده لب می‌جنباندم و هیچ آوایی از گلویم بر نمی‌آمد. به سختی چشمانم را باز نگه می‌داشتم. همان‌دم سایه‌ای بر سرم افتاد، سر بلند کردم و دیدم شتری نزدیکم ایستاده است، مردی تنومند روی آن نشسته و به من چشم دوخته بود. وارفتم و روی زمین افتادم.

هنگامی که به هوش آمدم دریافتم کجا هستم. سر بلند کردم و پهلوه‌به‌پهلو شدم و دریافتم درون چادری بزرگ، روی بستری نرم خوابیده‌ام. پسر هم کنارم آرام

خواهیده بود. گونه‌اش را نوازش کردم، سر پیش بردم و بوسیدمش. با شنیدن آوای چند مرد سر برگرداندم و بیرون چادر را نگاه کردم. مرد تنومند پشت به چادر در برابر آتش نشسته بود، آن سوی آتش هم چهار مرد را دیدم که سرگرم خوردن بودند. یکی از آنها چشمش به من افتاد، با دست نشانم داد و با دهان پُر چیزی گفت. مرد تنومند سر برگرداند، نگاهم کرد و با تکان دادن دست مرا به سوی خود فراخواند. نمی‌دانستم آنان کیستند. از جا نجنبیدم. مرد تنومند برخاست، پیش آمد و در آستانه چادر ایستاد و با آوایی سرشار از درشتی و تندی فرمان داد:

- برخیز و بیا خوراک بخور تا جان بگیری.

پرسیدم:

- شما کیستید؟

- بندگان خدا.

رو برگرداند و به سوی آتش بازگشت. دست به پستان‌هایم زدم، خشک بودند. نگاهی به پسرمان انداختم و باز بر گونه‌اش بوسه زدم. از جا برخاستم و بیرون رفتم و کنار آتش ایستادم و پرسیدم:

- به کودکم چه خورنده‌اید؟

- کمی شیر گوسفند... بنشین و بخور.

نگاهی به پیرامونمان انداختم در دوردست‌ها تاریکی زمین به سیاهی آسمان پُرستاره می‌پیوست. ماه پُر هم در آسمان رخ‌نمایی می‌کرد. داشتم شترهای خوابانده شده در نزدیکی آتش را می‌شمردم که مرد تنومند دست جنباند و دامن پیراهنم را گرفت و کشید تا مرا بنشاند، پارچه پوسیده پیراهنم جر خورد و پیکر برهنه‌ام نمایان شد. چهار مرد برانگیخته شدند و خنده سر دادند. مرد غرید و دست بر شمشیرش فشرد؛ دهان چهار مرد بسته شد، بی‌درنگ سرشان را پایین انداختند. مرد تنومند نگاهی به پیکرمان انداخت، سر جنباند و گفت:

- بنشین.

روی زمین نشستم. لبه‌های پارگی پیراهنم را روی هم کشیدم تا تن و پایم پوشانده شود. مرد بیگانه «پتیشخوار»^۱ بزرگ و انباشته از خوراکی که پیش رویش بود را به سویم هل داد و گفت:

- بخور.

چهار مردی که آن سوی آتش نشسته بودند زیرچشمی مرا می‌پاییدند و آزمندانه خوراکی را که در «تشتک» پیش رویشان انباشته شده بود را در دهان می‌ریختند و شتابان فرومی‌بردند. دست پیش بردم و تکه‌ای گوشت بریان برداشتم و در دهان گذاشتم. تا آن زمان خوراکی بدان خوشمزگی نچشیده بودم. انگار گرسنگی‌ام چند برابر شد؛ پتیشخوار را پیش کشیدم و دو دستی پی‌درپی هرچه به دستم می‌آمد را در دهانم می‌انباشتم و خرناس‌کشان آنها را جویده و ناجویده فرومی‌بردم. مرد تنومند که چشم به من دوخته بود دست به سوی خوراک دراز نکرد، کوزه‌ای سفالین را برداشت و سرگرم نوشیدن شد. زیرچشمی او را می‌نگریستم و می‌دیدم که چکه‌هایی سرخ از کنار لبش روی ریشش می‌چکد و در انبوه پشم سیاه فرومی‌رود. به اندازه‌ای خوردم که دلم درد گرفت. دست از خوردن کشیدم و آب خواستم. مرد کوزه‌اش را به سویم گرفت. آن را گرفتم و سر کشیدم. دهنم تلخ شد، آنچه نوشیده بودم روی پس‌ماندهٔ خوراک پوف کردم. پرسیدم:

- آب ندارید؟

مرد دست پیش آورد و کوزه را گرفت و فرمان داد:

- به او آب بدهید.

یکی از مردان مشکی را از کنار پایش برداشت و آن را به سویم پرتاب کرد. مشک روی پایم افتاد، آن را برداشتم، بندش را کشودم، سرش را در دهان گذاشتم و

بالا بردمش. پارگی پیراهنم از هم گشوده شد. چشمان مردها درخشید. یک چشمشان به مرد بود و چشم دیگرشان به پیکرم. تا می‌توانستم آب نوشیدم. سنگین شده بودم، پاهایم را دراز کردم و به آتش چشم دوختم. شکم بالا آمده و سفت شده بود، پس از آنکه چند باد گلو در کردم کمی از باد شکم خوابید. مردهای نشسته در آن سوی آتش که انگار همچنان گرسنه بودند چشم از ته‌مانده خوراک کاروان‌سالار بر نمی‌داشتند. مرد تنومند پرسید:

- سیر شدی؟

تا دهان باز کردم که پاسخ بدهم باد گلویی بداوا در کردم، سر جنباندم و گفتم:
- آری.

مرد دست جنباند، یکی از مردها شتابان از جا جست، آمد، پتیشخوار را برداشت، به سر جایش بازگشت، تا پتیشخوار را بر زمین نهاد هشت دست به سوی خوراک شتافتند. آنان را می‌نگریستم که آوای قان و قون کودک را شنیدم، سر چرخانم و دیدم دارد دست و پا می‌زند. خندان از جا برخاستم، به چادر بازگشتم، کنارش نشستم به ناز دادن و نوازش کردنش سرگرم شدم.

پستان‌هایم آرام آرام وورآمدند و پُر از شیر شدند. پسر را به آغوش کشیدم، زیر سینه گرفتم و نوک پستانم را در دهانش گذاشتم. چشم به چشمانم دوخت و مکیدن آغاز کرد و آوای فس‌فسش در گوشم پیچید و لبخند بر لب‌هایم شکوفاند.

داشتم پسر را شیر می‌دادم که مرد تنومند به درون چادر آمد و پرده آستانه را انداخت. درون چادر تاریک شد. مرد پشت سرم روی بستر دراز کشید، آن مرد هم همانند همه بیابان‌گردان گندپراکن بود و نفرت‌انگیز. با نهاده شدن دستش روی رانم تنم لرزید، پایم را فشرد و دست زمختش را به سوی زیرشکم لغزاند. با تندی دستش را گرفتم و پس زدم. کودکم را پهلوی به پهلوی کردم تا شیر پستان دیگرم را هم بنوشد. مرد برخاست و پشت سرم نشست، سر پیش آورد و بناگوشم را بوید، دست پیش

آورد و پستانم را گرفت و به سختی فشار داد. از درد نالیدم و اشک از چشمانم فروچکید. رهایم کرد و دراز کشید.

اشک ریزان سر فرزندم را نوازش می‌کردم و از ترس آنچه در پیش بود بر خود می‌لرزیدم. از بخت بد شیرم ته کشید و کودکم به خواب رفت. مرد از خاموش شدن فسفس کودک دریافت که او خوابیده است. دست بر پشتم کشید و گفت:

- او را رها کن و مرا دریاب.

گریان گفتم:

- من شوهر دارم.

- اکنون خداوند تو من هستم، باید از برای زنده ماندتان سپاسگزار باشی.

- سپاسگزارم ای مرد، تو را به خدایان سوگند می‌دهم...

خشمگین شد و سخنم را برید و فریاد زد:

- اگر بخواهی نافرمانی کنی پسرت را به آتش می‌افکنم و خودت را به بندگانم

می‌سپارم.

گریه‌ام بیشتر شد. کمی نالیدم. مرد غرید و پوف پوف کنان نیم خیز شد. بی‌درنگ کودک را در بسترش گذاشتم و به سوی مرد چرخیدم، دست پیش آورد و بر گلویم چنگ انداخت و آنچنان فشرد که پنداشتم می‌خواهد خفه‌ام کند. مرا به سوی خود کشید و آب دهان به رویم انداخت و آغاز به لیسیدن رویم کرد. گلویم را رها کرد و پیراهن چاک خورده‌ام را درید، پیکرم را چرخاند و مرا دمر در بستر افکند و به رویم افتاد. چشم بستم و چنگ بر رخت خواب زدم.

آن شب از درد سپوزیشن وارونه‌خویانه کاروان سالار نتوانستم بخوابم. تا سر زدن سپیده اشک ریختم و از شنیدن خرناسه‌های مرد دیوخور رنج کشیدم. چهار مرد همراه کاروان دو به دو شمشیر به دست پیرامون شترها نگهبانی می‌دادند؛ از ترس آنان یارای گریختن نداشتیم. با سر زدن سپیده چهار مرد هیاهوکنان به بستن بار بر پشت شترها

سرگرم شدند. کاروان‌سالار از هیاهوی آنان بیدار شد، برخاست و ناسزاگویان از چادر بیرون رفت.

کوتاه‌زمانی پس از بیرون رفتن کاروان‌سالار از چادر، یکی از همراهانش پردهٔ آستانه چادر را بالا زد و ناسزاگویان فرمان داد که بیرون بروم. کودکم را به آغوش کشیدم و برهنه بیرون رفتم. کاروان‌سالار به سویم آمد، پیراهنی سپید و روسری سیاهی به سویم پرتاب کرد و رفت. پسر را بر زمین نهادم و شتابان آن پیراهن نو و خوشبو را به تن کردم، روسری بزرگ را هم روی سرم انداختم، خم شدم و فرزندم را برداشتم و به آغوش کشیدم. کاروان‌سالار فریاد زنان و ناسزاگویان به این سو و آن سو می‌رفت و به بندگانش فرمان می‌داد. بندگان شتابان همه بارها را روی شترها بستند، سرگرم شمردن شترها شدم، بیش از پنجاه شتر آنجا بود. بندها پس از بستن بارها بر پشت ده شتری که بزرگتر از دیگر شترها بودند، چادر را برچیدند، هرچه روی زمین بود را در پارچه‌ای پیچیدند و همه را روی یکی از شترها بستند. کاروان‌سالار پس از سرک کشیدن به همهٔ شترهایی که بر پشتشان بار بسته شده بود و نگرستن به این سو و آن سو از این که بندگانش همه چیز را گرد آورده بودند آسوده شد و رفت روی شتری که بسیار آراسته و بزرگ بود نشست و مرا به سوی خود فراخواند. پیش رفتم و روی شتر پشت او نشستم. هنگامی که شتر را خیزاند از ترس بر جامه‌اش چنگ زدم و به سختی خودم را از افتادن بازداشتیم. کاروان‌سالار شترش را راه انداخت. آزمودن شترسواری برایم خوشایند بود. آوای زنگوله‌های آویخته از گردن شترها آهنگ گوش‌نوازی داشتند. کاروان‌سالار فریاد زد:

- بخوان.

سردرگم شدم. باین که دوست نداشتم آواز بخوانم نمی‌خواستم آن مرد بیم‌انگیز را خشمگین کنم، تا دهان باز کردم که آواز بخوانم، یکی از بندگان آواز سر داد.

شگفت‌زده سر برگرداندم و او را نگریستم، چشم بسته بود، دست روی گوش نهاده و آوازی خوش می‌خواند.

سه شبانه‌روز راه پیمودیم. دو شب دیگر از وارونه‌خویی مرد تازی درد و رنج آزمودم. در پایان روز سوم گرفتار شدنم در بند بندگی کاروان‌سالار دیوخو، شهری بزرگ در دوردست پدیدار شد که خورشید در پس دیوارهای تیره‌اش در آسمانی سرخ روی پنهان می‌کرد. هنگامی که به نزدیکی دیوار رسیدیم دروازه شهر بسته شده بود. بندگان چند کاروان دیگر که پیش از ما رسیده بودند با هیاهو سرگرم خواباندن شترها، برافروختن آتش و باز کردن بارها از پشت شترها بودند. کاروان‌سالار دور از کاروان‌های دیگر شترش را ایستاند و به بندگان داد که شترها را بخوابانند.

هنگامی که بنده‌ها چادر را برپا کردند و در آن بستر نرم کاروان‌سالار را گسترند به درون آن رفتم تا به کودکم شیر بدهم. پسرم پس از خوردن شیر به خواب رفت، کنارش دراز کشیده و نوازش می‌کردم که کاروان‌سالار مرا برای خوردن شام فراخواند. می‌دانستم که اگر فرمانش را نادیده بگیرم باز کتک خواهم خورد. از جا برخاستم، از چادر بیرون رفتم، روسری از سر کشیدم و کنار آتش روی زمین پهن کردم و رویش نشستم.

آن شب کاروان‌سالار می‌نوشید و پس از دست کشیدن از خوراک کیسه‌ای چرمین از زیر جامه‌اش بیرون آورد، بند آن را گشود و سرگرم خوردن چیزی شد که در آن بود. زیرچشمی او را می‌پاییدم، هرچه بیشتر از آنچه در کیسه بود می‌خورد برانگیخته‌تر می‌شد و دم‌به‌دم ورن‌کامگی چیره شده بر او آشکارتر و تیزتر می‌شد. دلشوره بر جانم چنگ انداخته بود، خودم را به خوردن سرگرم کرده بودم و آرام آنچه در دهان می‌گذاشتم را می‌جویدم.

مرد تازی به اندازه‌ای از آنچه در کیسه‌اش بود خورد که از خود بی‌خود شد، چون جانوری خشمگین خرناس می‌کشید و آب دهانش از لب و لوجه‌اش روان شده بود.

بند کیسه را بر سرش پیچاند و آن را زیر جامه‌اش نهاد. ناگهان از جا جست، خروشید و چون جانوری درنده غریب، لگد بر پتیشخوار پیش رویم زد و بر پیکرم چنگ زد و همانند پر کاهی مرا از زمین کند، بر دوش انداخت و به سوی چادر رفت.

آزمودن بدتر از آن شب در پندارم هم نمی‌گنجد. در دام جانوری گرفتار شده بودم که چشم داشت و نمی‌دید، گوش داشت و نمی‌شنید. پیکرم را چون لاشه‌ای روی بستر به این سو و آن سو می‌کشاند، پیکرم را در هم می‌پیچاند، می‌چلاند، گاه کتکم می‌زد، گاه گازم می‌گرفت و گاه جای‌جای پیکرم را می‌لیسید. همه ماهیچه‌های پیکرم وارفته بودند و توان جنباندن پلک‌هایم و نالیدن را هم نداشتیم. به اندازه‌ای زیر فشار بودم که چند بار بالا آوردم و بستر را خیس کردم، به یکباره شکم شل شد و ریدم. انگار آلوده شدن اندامک مردک تازی به آن آب بر آتش ورن‌کامگیش ریخت. غرش‌کنان از جا جست، چنگ بر گیسوانم انداخت، ناسزاگویان مرا از بستر بلند کرد و از چادر به بیرون پرتاب کرد.

نای جنبیدن نداشتم. دو تن از بنده‌های در کمین نشسته او دست‌ها و پاهایم را گرفتند و مرا به چادر خودشان بردند. بنده‌ها از پیکر وارفته‌ام کام می‌گرفتند و من نگران پسرم بودم که در چادر کاروان‌سالار جا مانده بود. تا سپیده‌دم بنده‌ها دو به دو هر کار دلشان خواست با پیکرم کردند. سپیده که سر زد مرا از چادر بیرون بردند، در تشت مسی بزرگی نشانند، آب بر سرم ریختند و سر و تن و دهانم را شستند؛ سپس مرا روی زیراندازی نشانند، برگیسو و تنم روغن‌هایی خوشبو مالیدند، بر گیسویم شانه‌زدند، آن را بافتند و رویم را آرایش کردند. پیکرم کوفته و سست بود، یکی از بنده‌ها کوزه کوچکی آورد و وادرم کرد آنچه در آن بود را بنوشم. نوشیدنی مزه‌ای گس داشت و بویی تند.

برهنه روی زیرانداز نشسته بودم و به آتشی که داشت خاموش می‌شد می‌نگریستم. پیکرم دم‌به‌دم گرم‌تر می‌شد، می‌انگاشتم تندبادی آتشین در درون پیکرم می‌چرخد.

نیروی از پیکر گریخته‌ام باز آمد و کوفتگی و سستی از پیکرم گریخت. کمر راست کردم، دست‌هایم را بالا بردم و پیکرم را کش دادم. همان‌دم آوای گریهٔ کودکم در گوشم پیچید. از جا جستم و به سوی چادر کاروان‌سالار دویدم. نرسیده به چادر پردهٔ آستانه بالا رفت. ایستادم. مرد تازی بیرون آمد. خواب‌آلوده و خشم‌آلود نگاهم کرد. پا پیش گذاشتم، سر به زیر افکنده از کنارش گذشتم و به درون چادر رفتم. مرد تازی بانگ برآورد و ناسزاگویان به بنده‌هایش فرمان داد تا بار و بُنه را بر پشت شترها ببندند.

گریان و نالان به پسر می‌دادم که مرد تازی به چادر آمد. زیرچشمی نگاهش کردم. چند پیراهن و چند شال در دست داشت که رنگ‌های زیبایی داشتند. یکی از پیراهن‌ها را که آبی‌رنگ بود را به سویم پرت کرد و فرمان داد:

- برخیز و بپوش.

پستان از دهان کودکم بیرون کشیدم و او را بر بسترش نهادم. برخاستم و پیراهن را پوشیدم. زیرچشمی مرد را نگاه کردم که خریدارانه براندازم می‌کرد. انگار خوشش نیامد، پیراهن سرخ را به سویم انداخت. بی‌درنگ پیراهن دگر کردم، از آن هم خوشش نیامد. نگاهی به پیراهن‌هایی که در دست داشت انداخت، یکی را که رنگ نارنجی درخشانی داشت به سویم پرتاب کرد. هنگامی که آن را پوشیدم از نرمی و سبکی‌ش شگفت‌زده شدم، دوختش هم بی‌مانند بود و گریبانی شگفت داشت، تنها یک آستین کوتاه داشت. گویا مرد تازی هم از آن خوشش آمده بود. پیراهن‌ها را روی دوشش انداخت و شال‌ها را یکی پس از دیگری ورنده کرد. گاه به من و گاه به شال‌ها می‌نگریست، سرانجام شالی زرد را برگزید، دیگر شال‌ها را روی دوش انداخت، پیش آمد، شال را به گرد کمرم پیچاند و گره زد. چند گام پس رفت و مرا برانداز کرد و فرمان داد بچرخم. چرخیدم. سر جنباندم، چرخید و بیرون رفت.

سردرگم سرم را خاراند. مغزم از کار افتاده بود و در نمی‌یافتم چرا رفتار مرد تازی دگرگون شده است. تا خواستم بنشینم بازگشت. گوهردانی چوبین و انباشته از

زرّینه‌ها، سیمینه‌ها و گوهرهای رنگارنگ در دست داشت. پیش آمد و فرمان داد بنشینم. نشستم، او هم نشست. گوهردان را روی زمین نهاد. چند گردن‌آویز زرّین را در برابر گردنم گرفت و سپس گردن‌بندی ساخته شده از یک رشته دُرّ سفته را برداشت، آن را پیش آورد و به گردنم انداخت و سرش را جنباند. دست بالا بردم و گیسوانم را از گردن‌آویز بیرون کشیدم و پشت سرم افشاندم. چند النگوی زرّین هم به دستم کرد و انگشتی با نگین فیروزه‌ای به انگشتم. برخاست و چند گام پس رفت، فرمان داد برخیزم و بایستم. برخاستم. دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- چهره و اندامت به زنان کاسی می‌ماند. کاسی هستی؟

سر جنباندم و گفتم:

- نمی‌دانم، مادرم بابلی بوده، راهزنان او را ربودند و بیابانگرد شد.

- می‌توانی به زبان پارسیان سخن بگویی؟

سر جنبانم. پرسید:

- از مادرت آموخته‌ای؟

- آری.

- تو همسر پادشاه «آنشان»^۱ بوده‌ای که در بند من گرفتار شده‌ای. شنیدی چه گفتم.

دریافتم چرا مرا آراسته‌اند. می‌خواست مرا به خریداران شاه‌بانو بنمایاند. فریاد زد:

- شنیدی چه گفتم؟

کودکم از خواب پرید و گریه سر داد. شتابان گفتم:

- آری. من شاه‌بانوی پادشاه آنشان هستم.

غرّش‌کنان پیش آمد، گوهردان را برداشت و از چادر بیرون رفت. نشستم و پسرَم را به آغوش کشیدم. مرد تازی بازگشت و پارچه‌ای به سویم انداخت و بی‌آن‌که

۱- آنشان: شهری در خوزستان باستان که «کورش بزرگ» پیش از رسیدن به پادشاهی ایران زمین، فرمانروای آن شهر بود.

سخنی بگوید بیرون رفت. آن پارچه زر بفت بسیار زیبا و نرم بود. با شادی پسر را در آن پیچیدم، برخاستم و از چادر بیرون رفتم. کاروان سالار نگاهی به سر تا پایم انداخت، گره بر ابروان پُر پشت و پیوسته اش افتاد کمی ریشش را خاراند و به سوی یکی از کیسه های بسته شده به پشت یکی از شترها رفت، کیسه ای از درون آن بیرون کشید، به سویم آمد، پیش پایم زانو بر زمین زد، بند سر کیسه را گشود و کفشی چرمین از آن بیرون آورد و روی زمین گذاشت و گفت:

- بپوش.

پایم را درون کفش نهادم، کوچک بود. کفش دیگری بیرون آورد و روی زمین گذاشت، آن یکی بزرگ بود. چند کفش دیگر از کیسه بیرون آورد، یکی یکی را آزمودم تا یکی به پایم خورد. کاروان سالار لنگه دیگر آن پاپوش چرمین، زیبا و نرم را که انگار برای پای من دوخته شده بود را پیدا کرد و پیش پایم گذاشت و دیگر کفش ها را در کیسه انداخت. برخاست و رفت و کیسه را به کیسه بسته شده روی شتر بازگرداند. چرخید و نگاهم کرد و سر جنباند. بنده ها خوانی رنگین گسترده و کنارش ایستاده بودند. کاروان سالار پیش آمد و فرمان داد که بر سر خوان بنشینم و تا می توانم بخورم و بنوشم. چاره ای جز فرمان پذیری نداشت.

خوراکی ها و نوشیدنی هایی برایم روی خوان چیده بودند که بسیاری را تا آن زمان ندیده بودم. با کنجکاوی سرگرم خوردن شدم، گویا مرد تازی شتابی برای رفتن به شهر نداشتند. بنده ها چادر را برچیدند و آن را هم روی بارهای شتری بستند. کاروان سالار یکی از بنده ها را فراخواند و چیزی به او گفت، بنده در برابرش کمر خم کرد و رفت روی یکی از شترها که باری بر پشتش نبسته بودند نشست، او را خیزاند و به سوی شهر راند.

پس از خوردن خوراکی های خوشمزه و نوشیدنی های گوارا جانی تازه در کالبدم دمیده شد. از خوردن سیر نمی شدم و نمی توانستم از آن سور بی مانند دل بکنم.

کاروان سالار کنار آتش نشست و چشم به من دوخت. هیچ نگاهش نمی‌کردم و امیدوار بودم به من دل نبندد و در شهر خریداری مردم‌خو برایم پیدا شود تا بتوانم فرزندم را در آسایش بزرگ کنم.

زمانی دراز به خوردن و آشامیدن سرگرم بودم. بنده فرستاده‌شده به شهر بازگشت و به کاروان سالار گزارش داد. او پس از شنیدن سخنان بنده‌اش برخاست و فرمان داد که برای رفتن به شهر آماده شوند. دست از خوردن کشیدم، پسر را به آغوش کشیدم و از جا برخاستم. بنده‌ها دست به کار شدند تا خوان را برچینند. کاروان سالار روی شترش نشست و مرا فراخواند. پیش رفتم و پشت سرش نشستم. پرسید:

- نامت چیست؟

پاسخ دادم:

- پری‌زاد.

- کیستی؟

- شاه‌بانوی پادشاه‌آنان.

با خشنودی سر جنباند. بنده‌ها شتابان خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های برچیده‌شده از خوان را در بسته‌ها و کیسه‌های بسته‌شده بر پشت شترها جا دادند؛ کاروان سالار که آنها را می‌پایید تا ناخنک زنند پس از پایان یافتن کارشان فرمان داد شترها را برخیزانند؛ بی‌درنگ شترش را خیزاند و راه افتاد. دیگر شترها هم خیزانده شدند و پشت سر ما راه افتادند.

گویا آن مرد نزد مردمان آن شهر سرشناس بود، پس از گذشتن از دروازه شهر هرکس او را می‌دید دست بلند می‌کرد و خوشامد می‌گفت. مردمان شهر از دیدن من شگفت‌زده به نگرش می‌ایستادند. چند کودک پا به پای شتر راه می‌رفتند و چشم از من برنمی‌داشتند. به میدانی رسیدیم که پیرامونش بازار بود و نزدیکش پرستشگاهی بزرگ به چشم می‌خورد. کاروان سالار شتر را ایستاند، آن را نشانده، پیاده شد و فرمان

داد پیاده شوم. یک پایم را چرخاندم و پایین پریدم. دستم را گرفت، مرا به سوی سکویی که در میانه میدان بود برد، خواست از پله‌هایش بالا بروم و رویش بایستم. مردمان کنجکاو پیرامون میدان گرد آمدند. بنده‌ها شترها را پیرامون سکو نشانددند. کاروان سالار از پله‌های سکو بالا آمد و با بانگی بلند از گردآمدگان خواست پیشتر بیایند. چرخ پیرامونم زد و همه را به پیشتر آمدن فراخواند و سپس سخن گفتن آغازید و از آنچه در رفتن به نیمروز و بازگشتن از آنجا دیده، شنیده و از سر گذرانده بود سخن‌ها گفت. در پایان سخن‌پراکنی، کاروان سالار با دست مرا نشان داد و گفت:

- این زیباروی بلندبالا پیش از گرفتار شدن در بند من همسر پادشاه ایشان بود. چه کسی می‌خواهد او گوهر شب‌چراغ شبستانش باشد؟

هیاهویی در میان مردمان برپا شد. مرد فریاد زد:

- نگاهش کنید چه نازک‌اندام است! تاکنون زنی به این به‌پستانی دیده‌اید؟ گیسوانش را بنگرید، کمند است! ابروانش را ببینید، کمان است! چشمان...

چرخید و چشم به چشمانم دوخت. دلم لرزید، از چشمانش ورن‌کامگی می‌تراوید. نگاهم را دزدیدم و سر به زیر انداختم. مرد فریاد زد:

- می‌بینید چه آزرمگین^۱ است؟

مردی سالمند که از جامه‌اش پیدا بود از توانگران شهر است پا پیش گذاشت، چند گام پیش آمد، چشمانش را تنگ کرد، سر تا پایم را خریداران نگریست و گفت:

- چهره‌اش به کاسی‌ها می‌ماند... اگر به راستی پارسی باشد بتواند به زبان پارسی سخن بگوید.

کاروان سالار گفت:

- تو که سال‌ها در میان پارسی‌ها زندگی کرده‌ای و زبان آنان را فراگرفته‌ای چرا از خودش نمی‌پرسی کیست؟

پیرمرد سر جنباند و به زبان پارسی پرسید:

- آنچه درباره‌ات می‌گوید درست است؟

می‌دانستم که اگر بر درستی سخنان آن مرد گواهی ندهم تاوان سنگینی پرداخت خواهم کرد. پاسخ دادم:

- آری. نام من پری‌زاد است و پیش از ربوده شدن شاه‌بانوی آ نشان بودم.

- نام پادشاه آ نشان چیست؟

به مرد تازی نگریستم، او پیش آمد و در برابر من ایستاد و آهسته پرسید:

- چه پرسید؟

پاسخ دادم:

- می‌پرسد نام پادشاه آ نشان چیست؟

مرد غرید و ناسزا گفت، خشمگین به سوی آن مرد سالمند چرخید و شمشیر از نیام بیرون کشید. رنگ از رخسار پیرمرد پرید و گامی پس گذاشت. کاروان‌سالار شمشیر به دست و غرش‌کنان از سکو پایین پرید و بانگش در میدان پیچید:

- می‌پنداری من دروغگو هستم؟

پیرمرد سر جنباند و گام دیگری پس رفت. تا کاروان‌سالار پا پیش گذاشت آوای مردی در میدان پیچید که فرمان می‌داد:

- غلافش کن برادر. هیچ‌کس نمی‌تواند در «بیت‌المقدس» خون بریزد.

سر چرخاندم و دیدم پیرمردی لوچ با جامه‌ای آراسته به زر و سیم پیشاپیش جنگاورانی شمشیر به دست پیش می‌آید. به کاروان‌سالار نگریستم. غرش‌کنان شمشیرش را غلاف کرد و از خشم دندان به هم سایید. به سوی آن مرد چرخید و در برابرش کمر خم کرد. پیرمرد لوچ نزدیک شد و برای کاروان‌سالار آغوش گشود و گفت:

- میکائیل.

کاروان سالار خندان گامی پیش گذاشت، یکدیگر را در آغوش کشیدند و چیزهایی در گوش یکدیگر گفتند. پیرمرد رنگ پریده بی درنگ رو برگراند، گریخت و میان مردمان ناپدید شد. پیرمرد لوچ پس از خوش و بش با میکائیل نگاهی خریدارانه به من انداخت و با تکان دادن دستش به مردان همراهش فرمانی داد. یکی از آنان پیش آمد و خواست همراهش بروم. از سکو پایین رفتم و راهی پرستشگاه شدم.

تا از دروازه پرستشگاه گذشتم گروهی از مردان سیاهپوش را دیدم که در برابر دیواری سنگی ایستاده بودند، آنان پیکرشان را تکان تکان می دادند و زیرلبی ورد می خواندند. پشت سر مرد شمشیر به دست تا آستانه ساختمان باشکوهی که تا آن زمان مانندش را ندیده بودم پیش رفتم. او در برابر زنی سیاهپوش که روسری و روبنده داشت ایستاد، چند گام دورتر از آنان ایستادم. مرد مرا به زن نشان داد و چیزی به او گفت؛ زن سر تکان داد و با جنباندن دست مرا به سوی خویش فراخواند. تا پا پیش گذاشتم مرد شمشیردار هم به سوی دروازه راهی شد، زن هم چرخید و به درون ساختمان رفت؛ به دنبالش رفتم، مرا به سراچه‌ای تاریک برد، در را به رویم بست و رفت.

زمانی کوتاه در سراچه ایستادم تا چشمم به تاریکی خو بگیرد. نگاهی به جای جای آن چهاردیواری سنگی انداختم هیچ چیز در آن نبود بجز تاقچه‌ای سنگی در دیوار روبه‌رویم و زیراندازی که زیر تاقچه روی زمین انداخته بودند. پیش رفتم، روی زیرانداز نشستم، دست بر آن کشیدم، نمدی زبر بود. به شکاف‌های نازک در چوبی سراچه چشم دوختم که از آنها پرتوهای روشنایی به درون می تابید. کفش‌هایم را از پا کردم و کنار دیوار گذاشتم. پسر را روی پاهایم گذاشتم، پشت و سر به دیوار نهادم، چشم بستم، آه کشیدم و آرام به خواب رفتم.

زمانی که از خواب بیدار شدم، سراچه روشن بود، چراغی پیه‌سوز روی تاقچه می سوخت و روشنایش روی دیوارها می لرزید. پسر بیدار بود و قان و قون کنان روی

پایم دست و پا می‌زد. پارچهٔ زربفت و پیراهنم خیس بودند. بوی تند شاش در سراچه پیچیده بود. جنیبدم و کودکم را برداشتم، پستان چپم را از زیر پیراهن بیرون آوردم، بچه را زیرش گرفتم، بی‌درنگ پستان به دهان گرفت و مکیدن آغازید. به آسمانه کوتاه، سنگی و دودآلود سراچه چشم دوختم، نمی‌دانستم چه سرنوشتی پیش رویمان است. پرتوهای سرخ آتش بر بستر سیاه آسمانه جنبشی دلربا داشتند که تا آن زمان همانندش را ندیده بودم.

زمانی کوتاه در خود فرو رفته و به آنچه از سر گذرانده بودم می‌اندیشیدم که پسرمان آغاز به دست و پا زدن کرد؛ او را چرخاندم، انگشت زیر گریبان یک‌سویه پیراهن فرو بردم و آن را از سرشانه‌ام به سوی بازویم سراندم، دیگر پستانم را هم از زیر پارچهٔ نرم بیرون آورده و نوکش را در دهان فرزندم نهادم. همان دم تق و توقی از پشت در شنیدم، در جیرجیرکنان باز شد، زن سیاهپوش به درون آمد، گامی پیش نهاد، نشست و «تَپَنگی»^۱ را در برابر من روی زمین نهاد. روبنده‌اش را بالا زد، پوستی سبزه و چروکیده داشت، دست پیش آورد و سر پسرمان را نوازش کرد. به چشمانم چشم دوخت و پرسید:

- کاسی هستی؟

پاسخ دادم:

- نمی‌دانم، مادرم بابتی بوده است که او را پدر ارمائیلی‌ام دزدیده بود.

زن ابرو در هم کشید و گفت:

- پس میکائیل باز دروغ گفته و یاوه بافته است.

لب به دندان گزیدم. خندید و گفت:

- نگران نباش، همه او را می‌شناسند و بهایی به سخنانش نمی‌دهند. کجا به دام او

افتادی؟

اشک از چشمانم باریدن گرفت. گریان آنچه پیش آمده بود را به او گفتم. سر جنباند و گفت:

- میکائیل دیوانه‌تر از دیگر مردان است، از هنگامی که آغاز به آشوب‌گری کرد، ارمیا او را سالار کاروانی کوچک کرد که راهی سرزمین نیمروز بود؛ همه امیدوار بودیم که برود و برنگردد؛ از بخت بد پس از چند سال او با کاروانی بزرگ و چندین بنده بازگشت. از آن پس هیچ دوست ندارد در شهر بماند، هرگاه باز می‌گردد، شتابان آنچه را آورده می‌فروشد، شترهایش را بار می‌زند و راهی می‌شود. از ارمیا شنیدم که چند روز پیش راهزنان به کاروانش تاخته‌اند؛ او و بنده‌هایش به سختی جنگیده و راهزنان را کشته‌اند؛ از بخت بد میکائیل و چهار تن از بنده‌هایش از آن جنگ جان به در برده‌اند.

- اینجا کجاست؟

- دیگران به اینجا «یودا» می‌گویند، خودمان شهرمان را «اورشلیم» می‌خوانیم. زن روبنده‌اش را پایین انداخت، از جا برخاست، بیرون رفت، در را پشت سرش بست، از پشت در تق و توقی شنیده شد. نگاهی به آنچه برایم آورده بود انداختم. نانی گرد، کاسه‌ای ماست و کوزه‌ای کوچک در تَپَنگ نهاده بودند. دست پیش بردم و سرانگشتانم را روی نان گذاشتم، گرم بود. انگشت در ماست زدم و آن را در دهان فروبردم، ترش بود. هیچ گرسنه نبودم. تَپَنگ را کنار کشیدم و پاهایم را دراز کردم. پسرم به خواب رفته بود. پستانم را از دهانش بیرون آوردم و او را روی پام خواباندم. گریبان پیراهن را به سرشانه‌ام کشیدم و پستان‌هایم را زیرش پنهان کردم. دست روی پارچه نرم کشیدم، لبخند بر لبانم شکفت. دست جنباندم، از شنیدن جرینگ‌جرینگ النگوهایم شادی کودکانه‌ای در دلم جوشید، اشک از چشمانم فروچکید، سر بر دیوار نهادم و اشک‌ریزان به آسمانه زندان کوچکم چشم دوختم. دلتنگ مادرم بودم، هرگز یادش فراموشم نمی‌شد، او چندین النگوی زیبا داشت و نوید

داده بود که هرگاه بزرگ شدم نیمی از آنها را به من خواهد داد. آغاز به «درنجیدن»^۱ «چکامه»ای^۲ کردم که از مادرم آموخته بودم. چکامه‌ای دربارهٔ دشتی با رودهای خروشان، کشتزارهایی پُر بار، شهرهایی آباد، مردمانی چرب‌آواز و سوارانی پهلوان. چشمان اشک‌بارم خواب‌آلود شدند، پلک‌های سنگین‌شده‌ام را بر هم نهادم، خواب مرا به آغوش کشید.

پس از زمانی دراز آرمیدن در آغوش خوابی شیرین، آوای جیرجیر در مرا از خواب پرانید. چشم گشودم و زن سیاه‌پوش را دیدم که به درون سراچه آمد، خم شد و تپَنگ را برداشت و پرسید:

- چرا چیزی نخورده‌ای؟

- گرسنه نیستم.

- کودک را زمین بگذار و با من بیا.

چرخید و راه افتاد، کنار آستانهٔ در ایستاد، سر برگرداند و گفت:

- ارمیا هم چون برادرش دیوانه است، اگر او را چشم به راه بگذاری روزگارت را سیاه خواهد کرد.

پسرم را روی نمَد گذاشتم، برخاستم و راه افتادم. از راهروی تنگ گذشتیم و به سرای بزرگ و روشن که آسمانه‌ای بلند داشت رسیدیم. زن سیاه‌پوش ایستاد و خواست نزد مردی بروم که وردخوانان در برابر «تابوت» فرسوده‌ای خم و راست می‌شد. آن زن سفارش کرد آن پیرمرد را خشمگین نکنم و گرنه تازیانه خواهم خورد، سپس چرخید و رفت. دودل بودم، یک دلم می‌گفت نزد بچه‌ام بازگردم، دل دیگرم بیمناک بود که اگر بازگردم خدواند تازه‌ام خشمگین خواهد شد. سر چرخاندم و به راهروی تاریک پشت سرم چشم دوختم. آه کشیدم. بانگ پیرمرد لوچ در سرای پیچید و پژواک یافت که مرا به نزد خود فرامی‌خواند. سر برگرداندم و راه افتادم.

۱- درنجیدن: زمزمه کردن

۲- چکامه: شعر

پیرمرد چشم تنگ کرده بود و مرا می‌پایید. چند گام مانده به او ایستادم. دست جنباند و گفت:

- نزدیکتر بیا.

نزدیکتر رفتم. خندید. تنها دو دندان سیاه در دهانش دیده می‌شد. گامی پیش گذاشت، دست بر شانه برهنه‌ام گذاشت و بوسه بر گونه‌ام زد. گنده‌پیری چندی‌آورد بود، ناخودآگاه سرم را پس کشیدم. ابرو در هم کشید و با آوایی گوش‌خراش فریاد زد:

- اگر سرکشی کنی با تازیانه سیاه و کبودت خواهم کرد.

سر به زیر افکندم. دستم را گرفت و مرا به جایی برد که پیشتر در آنجا نپاش می‌کرد. فرمان داد روی زانوانم بنشینم. آغاز به وردخوانی کرد، جامی زرین برداشت و کمی آب بر سرم ریخت. زمانی دراز چشم‌پسته ورد می‌خواند و پیکرش را خم و راست می‌کرد. سرانجام خاموش شد، چشم باز کرد و گفت:

- از این پس تو همسر من هستی و نامت «باتشبا» است. باید همانند زنان پاکدامن سیاه‌پوشی، و سر و رویت را با روسری و روبنده بپوشانی.

هیچ نگفتم. دست‌هایش را پیش آورد، سرم را گرفت و پیش کشید و لب‌هایم را بوسید. نفرت‌انگیزتر از برادرش بود. تنم لرزید. پیکرم را در آغوش کشید و نوازشم کرد. کوتاه زمانی از دستمالی شدن رنج بردم، دستم را گرفت و مرا به سوی دری برد، آن را گشود و به درون رفتم. مرا در میانه چهاردیواری رها کرد و به سوی تاقچه‌ای انباشته از تنگ‌ها، کوزه‌ها و کیسه‌های کوچک و بزرگ رفت. آن سراچه بی‌روزن انباشته از «کاجال»^۱ بود. دست‌بافته‌هایی رنگارنگ بر زمینه‌اش گسترده بودند، چیزهایی می‌دیدم که چستی بسیاری از آنها به برایم ناشناخته بود.

پیرمرد لوچ رو به تاقچه ملچ‌ملوچ کنان چیزی می‌خورد. دریافتم که دارد خودش را برای کام گرفتن از پیکرم آماده می‌کند. رفتم و روی بستری آراسته که آنجا بود

نشستم. بسیار نرم بود. به انگستری که در انگشتم بود چشم دوختم. ارمیا پس از خوردن چیزی که او را بسیار برانگیخته کرده بود نزد آمد، چشمانش دریده بودند، آب دهانش روان بود و چون درنده‌ای هار خرناس می‌کشید. گرفتار بند و بندگی شده بودم و چاره‌ای جز بردباری نداشتم.

پس از فروخوانیدن آتش ورن کامگی ارمیا، هنگامی که به خواب رفت، برخاستم، پیراهنم را پوشیدم تا به سراچه‌ای بازگردم که فرزندم در آنجا بود. نرسیده به سراچه با شنیدن آوای گریهٔ پسر دوان دوان خودم را به سراچه رساندم، تا در را باز کردم دریافتم که پسرم کارخرابی کرده است. کودکم در بسترش دست و پا می‌زد. پیش رفتم و او را برداشتم. ریده‌اش روی تنش خشک شده بود و نمی‌شد با دستمال پاکش کرد. برخاستم و از سراچه بیرون رفتم و خودم را به بیرون ساختمان رساندم. زنی با پیراهن سپید و سر و روی گشاده دیدم، به سویش رفتم و گفتم:

- کجا می‌توانم تن فرزندم را بشویم.

او پیف پیف کرد و گفت:

- چرا این گونه بیرون آمده‌ای؟ برگرد سر و رویت را با روسری و روبنده ببوشان.

- گفتم باید پسرم را بشویم.

- اگر شوهرت تو را این گونه ببیند تازیانه خواهی خورد.

فریاد زدم:

- باید پسرم را بشویم.

زن نگاهی به پیرامونش انداخت، ترسان گفت:

- دنبالم بیا، شتاب کن.

راه افتاد، شتابان به دنبالش رفتم، مرا نزدیک دیواری برد که جویباری از کنارش می‌گذشت. بی‌درنگ پارچه را از پیکر پسرم باز کردم و روی زمین انداختم، کنار جوی نشستم، کودکم را روی دستم خوابانم و با دست دیگر مشتی آب روی کونش

ریختم، بانگ گریه‌اش بلندتر شد و دست و پا زدن آغازید. چند مشت آب دیگر روی تنش ریختم و سرگرم مالیدن آن خشکیده بر تنش شدم. زن بنده‌ای که مرا بدانجا راهنمایی کرده بود به چهاردیواری خشتی فرسوده‌ای که در آن نزدیکی بود رفت و کوتاه‌زمانی نگذشته باز آمد و روسری سیاه بزرگی بر سرم انداخت و ناگهان جیغ کشید. سر برگردانم و پرسیدم:

- چه شد؟

با انگشت خال سرخی که روی کمر پسرم بود را نشان داد. نگاهی به آن خال انداختم و گفتم:

- زخم نیست، خالی مادرزاد است.

لب به دندان گزید و هیچ نگفت، پرسیدم:

- تو که ایس‌رائیلی هستی چرا بنده شده‌ای؟

- در یکی از تازش‌های یودایی‌ها به شهرمان به بندگی گرفته شده‌ام و خانواده‌ام توانایی پرداختن تاوان آزادی‌ام را ندارند... آیا به راستی آن گونه که میکائیل می‌گوید شاه‌بانوی آتشان بوده‌ای؟

سر جنباندم و گفتم:

- با شوهرم که ارمائیلی بود به شهر می‌رفتیم که در بیابان گم شدم و او مرا پیدا کرد.

- چهره‌ات به کاسی‌ها می‌ماند.

- مادرم از کاسی‌های بابل بوده که پدرم او را ربوده و به بیابان کشانده بود.

پس از شستن تن پسرم او را در پارچهٔ سپیدی که آن زن برایم آورده بود پیچیدم و او را به سویش گرفتم و گفتم:

- پسرم را نگه می‌داری؟

سر جنباند و گامی پس رفت. گفتم:

- باید پارچه‌اش را بشویم. گفت:

- پسرت را خودت نگه دار، پارچه‌اش را من می‌شویم.

سر جناباندم، برخاستم و گامی از جوی دور شدم، روسری از سر کشیدم، آن را بر زمین انداختم و رویش نشستم و سرگرم شیر دادن به فرزندم شدم. زنِ یاری‌رسان کنار جوی نشست و پیف‌پیف کنان سرگرم شستن پارچهٔ آلوده شد و پرسیدم:

- نامت چیست؟

- «آسِنات».

رو به من کرد و با نگرانی گفت:

- خال روی کمر فرزندت را پنهان نگه دار، هرگز نگذار کسی آن را ببیند.

- چرا؟

- یودایی‌ها چنین خال‌هایی را نشانهٔ «ابلیس» می‌پندارند.

شانه بالا انداختم و هیچ نگفتم. پرسید:

- نام تو چیست؟

- پری‌زاد.

- این دیگر چگونه نامی است؟!

- نام مادرم پری بود و مرا پری‌زاد می‌خواند؛ پدرم هرگز نام من و مادرم را به

زبان نمی‌آورد، شوهرم هم مرا «بُزْمَجَه» می‌خواند.

آسِنات پارچه را شست، آن را چلانده و چند بار تکاند و زیر لب گفت:

- زربافت است.

به سویم چرخید و پرسید:

- این چیزها را میکائیل به تو داده؟

- آری. می‌پندارم مرا آراسته بود تا گران بفروشد.

- اگر ارمیا دل به تو نمی‌بست بی‌گمان کامیاب می‌شد.

سر جناباندم. آسِنات گفت:

- باید بازگردی، ارمیا اگر دریابد که بی پروانه اش بیرون آمده ای تازیانه ات می زند.
از جا برخاستم. آسِنات پارچه را به دستم داد، روسری را از زمین برداشت، تکاند،
آن را روی سرم انداخت و پس و پیشش کرد تا هم شانه و بازوی برهنه ام پوشانده
شود و هم رویم. از او سپاسگزاری کردم و به سراچه بازگشتم. تازه رسیده بودم که
پیرزن سیاهپوش از راه رسید و پرسید:

- چرا بی پروانه از خانه ات بیرون رفتی؟

- باید فرزندانم را می شستم.

- هرگز بی پروانه از ساختمان بیرون نرو و گرنه تازیانه خواهی خورد.

سر جناباندم. بیرون رفت و در را بست. آوای تق و توقی نشنیدم. گویا دیگر نیازی
نبود در را به رویم ببندند. چندان نگذشت که آن زن بازگشت و کوزه ای آب برایم
آورد. پرسیدم:

- تو کیستی؟ نامت چیست؟

کنارم نشست و گفت:

- من هم همسر ارمیا هستم. نامم راحیل است.

هیچ نگفتم. افزود:

- سراچه ام دیوار به دیوار سراچه توست.

با دست سوی چپ را نشان داد، سپس سوی راست را نشان داد و گفت:

- دیگر زنانش در سراچه های این سو زندگی می کنند.

پرسیدم:

- چند زن دارد؟

- چهار تا بودیم، دینه چند ماه پیش درگذشت، اینجا سراچه او بود، بدبخت

جوانمرگ شد.

- چرا؟

- جوان بود، زیباروی و سرکش، به بنده‌ای مصری دل بسته بود. رازش آشکار شد، ارمیا به اندازه‌ای تازیان‌هاش زد که جان سپرد.

- چه بر سر آن بنده آمد؟

- ارمیا زنده‌زنده پوستش را کند و در میدان او را به دار زد.

سرجنبان برخاست و بیرون رفت.

روزها و شب‌ها شتابان می‌گذشتند. زندگی در چهاردیواری تاریک و تنگ، آمد و شد در شهری که در آن بیش از هرچیز دیوارهای بلند خودنمایی می‌کردند و نشست و برخاست با مردمانی خودبزرگ‌بین که خود را برگزیدهٔ خداوند جهان می‌پنداشتند بسیار رنج‌آور بود. از همه بدتر تاب آوردن ورن‌کامگی سیری‌ناپذیر ارمیا بود که پیکرم را فرسوده می‌کرد و روانم را افسرده.

هم‌سخنی با راحیل که رفتاری مادرانه داشت به آینده امیدوارم می‌کرد، او نوید می‌داد که به زودی ارمیا خواهد مرد و پس از مرگش از برای پای‌بندی یودایی‌ها به آپرماند ناروا شمرده شدن به همسری برگزیدن همسران نمی‌ها، پس از مرگ او ما خواهیم توانست روزگار را به آسودگی و خوشی بگذرانیم. گاهی هم به دیدن آسِنات می‌رفتم و در خانهٔ نیمه‌ویرانش به گفت‌گو می‌نشستم.

روزی که پسر دو ماهه شد در بیابان گم شدم و چهار روز پس از آن رویداد سر از اورشلیم درآوردم. برگزیده شدن به همسری ارمیای نبی برای پسر آسایشی پدید آورد. همیشه خوراک به اندازه‌ای در دسترس بود که پُربخورم. بجز بچه‌داری هم کاری نداشتم، بدین‌روی هر روز چاق‌تر از روز پیش می‌شدم.

روزی که کنار جوی نزدیک خانهٔ آسِنات رخت می‌شستم، پسر که تازه یاد گرفته بود چهار دست و پا به این‌سو و آن‌سو برود کنارم بازی می‌کرد. به اندازه‌ای سرگرم گفت‌وگو با آسِنات شدم که دریافتم پسر که ارمیا برایش نامی برنگزیده بود

به سرسرای^۱ پرستشگاه رفته است. هنگامی که هیاهویی از پشت سرم شنیدم سر برگردانم و دیدم گروهی در برابر سرسرا گرد آمده‌اند. پرسیدم:

- چی شده؟

آسِنات دست بر سرش کوفت و گفت:

- بدبخت شدیم.

- چرا؟

- پسر نیست.

نگاهی به پیرامونم انداختم و ناگهان از جا جهید و به سوی سرسرا دویدم. گردآمدگان را کنار زدن و دیدم یکی از خاخام‌ها پیراهن فرزندم را بالا زده و خال روی کمرش را به دیگران نشان می‌دهد. شتابان خود را به او رساندم، پسر را برداشتم و به سوی خانهٔ آسِنات باز گشتم. او رنگ‌پریده کنار جوی ایستاده بود. پرسید:

- چه پیش آمده بود؟

- یکی از خاخام‌ها خال روی کمرش را به دیگران نشان می‌داد.

لب به دندان گرفت، بر گونه‌اش چنان چنگ کشید، پوستش خراشیده شد و خون روان شد. دچار دلهره شدم و پرسیدم:

- چرا چنین می‌کنی؟

اشک از چشمانش باریدن گرفت. گریان به سوی خانه‌اش دوید. سردرگم شدم. به سراچه‌ام باز گشتم. روی نمدم نشستم و سرگرم بازی با پسر شدم که در باز شد و ارمیا به درون آمد. نخستین بار بود که به خانه‌ام آمده بود، چراغی هفت‌شاخه در دست داشت. پشت سر شوهرم خاخام‌ها بیرون سراچه ایستاده و چشم به من دوخته بودند. ارمیا پیش آمد و فرمان داد خال روی کمر پسر را نشان بدهم. پیراهن او را بالا زدم، شوهرم پیش آمد، خم شد، چراغ را پیش آورد و کوتاه‌زمانی بدون جنبیدن و

پلک زدن به خال سرخ نگریست؛ سپس کمر راست کرد. با خشم به چشمانم چشم دوخت. چون چارپایی نشخوارکننده فک پایینش را به جنبش درآورد. ناگهان دهان باز کرد و به رویم تف انداخت. چرخید و ناسزاگویان از سراچه بیرون رفت.

در را بستند و آوای تق و توق انداخته شدن کلون آن سوی در را شنیدم. از به یاد آوردن هشدارهای آسِنات ترس سراپایم را فراگرفت. از جا جستم و به سوی در دویدم و کلون پشت آن را انداختم، نمی‌دانستم آن کار برایمان سودمند خواهد بود یا نه. بازگشتم و روی نمد نشستم. آوای کوبیده شدن میخ بر در را شنیدم. پی‌درپی میخ بر در کوفتند. نمی‌دانستم چکار می‌کنند.

در سراچه‌ام زندانی شده بودم. نمی‌دانم چند روز گذشت. آب کوزه‌ای که در خانه داشتم ته کشید و پس از چندی چراغ پیه‌سوز هم خاموش شد. از گرسنگی و تشنگی بی‌تاب شده بودم. هنگامی که شیرم خشکید و پسرَم از گرسنگی گریه سر داد. پریشان شدم و پنداشتم که هرگز در را به رویمان نخواهند گشود. خودم را به در رساندم و کلونش را کشیدم و آن را هل دادم هیچ از جا نجنبید. مشت کوفتن بر آن را آغازیدم و با ته ماندهٔ توانم به فریاد کشیدن پرداختم. پس از چند بار فریاد کشیدن آوایم گرفت. دست از مشت کوفتن و فریاد زدن کشیدم، گامی پس رفتم و با لگد بر در کوفتم.

به اندازه‌ای لگد بر در زدم که از پا درآمدم، پشت در افتادم، گریه سر دادم و زبان به نفرین گشودم. پسرَم نزدَم آمد و گریان سر بر سینه‌ام گذاشت. ناامید نوک پستانم را در دهانش گذاشتم، آغاز به مکیدن کرد و پس از کوتاه‌زمانی مکیدن بیهوده باز گریه سر داد. او را در آغوشم فشردم و اشک‌ریزان به نوازش سرش سرگرم شدم. داشتیم می‌گریستیم که آوایی از پشت در شنیدم. سر بلند کردم، نشستم و فرزندم را به آغوش کشیدم. تق و توق آغاز شد. گویا داشتند تخته‌هایی که بر در میخ کرده بودند را می‌کنند.

در باز شد و مردی شمشیر به دست پیش آمد و فرمان داد:

- برخیز و بیرون بیا.

برخاستم و بیرون رفتم. مرد به سوی سرسرا رفت و با تکان دادن دست فرمان داد که پیش بیفتم. پیش رفتم، از دروازه گذشتم، سرسرا را پیمودم و دیدم گاری ویژه‌ای که با آن آشغال‌های پرستشگاه را به بیرون شهر می‌بردند در آستانهٔ پرستشگاه است. بنده‌ای سیاه‌پوست با تکان دادن دست مرا به سوی خود فراخواند. نزد او رفتم. خواست سوار گاری شوم. بسیار آلوده می‌نمود. پرسیدم:

- مرا کجا می‌بری؟

- ارمیای نبی فرمان داده که تو فرزندت را به «جهنم» ببرم.

- جهنم کجاست؟

- بیرون شهر است.

مرد شمشیردار پیش آمد و فریاد زد:

- سوار شو.

به یاری بندهٔ گاری‌چی سوار شدم و نشستم. پسر هم‌چنان گریه‌کنان دست و پا می‌زد. گاری راه افتاد. از پرستشگاه بیرون رفتیم. انگار در شهر هیچ‌کس نبود. خاموشی بر همه جا فرمانروایی می‌کرد. بندهٔ گاری‌چی افسار خر بسته شده به آن را گرفته بود و آهسته پیش می‌رفت. از شهر بیرون رفتیم و پس از گذشتن از راهی ناهموار و سراشیب به ته دره‌ای رسیدیم. در آنجا آتشی بزرگ زبانه می‌کشید؛ مردمان شهر در سوی راست آتش گرد آمده بودند و همه با هم ورد می‌خواندند.

گاری نزدیک مردم ایستاد. به یاری بندهٔ گاری‌چی پیاده شدم و پاکشان، سردرگم و تلوتلو خوران به یاری بندهٔ گاری‌چی که بازویم را گرفته بود پیش رفتم. زنان و مردان وردخوانی رها کردند و زبان به ناسزاگویی گشودند. هنگام گذشتن از برابرشان به سویم تف می‌کردند. روبه‌رویم خاخام‌ها در برابر آتش ایستاده بودند و ارمیا پیشتر از

آنان دیده می‌شد. یک گام مانده به ارمیا بنده گاری‌چی مرا از رفتن باز داشت. نای ایستادن نداشتیم، تا ایستادم پاهایم شل شد، نشستم، پسر من به سختی گریه می‌کرد و دست و پا زنان فریاد می‌زد. ارمیا پیش آمد، پسر من را از آغوشم بیرون کشید، به سوی خاخام‌ها بازگشت، آنان دو دسته شدند و به چپ و راست رفتند، ارمیا تا نزدیک آتش پیش رفت، کودک را بالا برد و با بانگی گوش‌خراش چیزهایی گفت.

ناتوان و درمانده نشسته بودم و به آن نمایش ناآشنا می‌نگریستم که ناگهان ارمیا پسر من را به درون آتش پرتاب کرد. ناگهان به خود آمدم و با همه توانی که در پیکرم مانده بود فریادکشان از جا جستم و به سوی آتش دویدم. ارمیا راه بر من بست، دستم را گرفت و کشان‌کشان مرا از آتش دور کرد. هرچه فریاد زدم و نفرین کردم گوشش بدهکار نبود. مرا چون لاشه‌ای روی زمین می‌کشید و از آتشی که هنوز آوای فرزندم را از میان زبانه‌هایش می‌شنیدم دور می‌کرد. تاب از کف دادم و بی‌هوش شدم.

به هوش که آمدم راحیل و آسِنات بالای سرم بودند و اشک می‌ریختند. تا چشم باز کردم زاریدن آغازیدم و اشکم باریدن گرفت. زمانی دراز به سوگواری، گریه، زاری، ناله و نفرین گذرانیدیم. راحیل به زور وادارم می‌کرد آب بنوشم. آسِنات آنچنان زاری می‌کرد و خودش را می‌زد انگار فرزند خودش را سوزانده بودند. آنان شب را در سراچه من گذراندند. راحیل از رویدادهای بیم‌انگیزی که در سالهای دراز زندگی خود به چشم دیده بود داستان‌ها می‌گفت و مرا دلداری می‌داد. بسیاری از داستان‌هایی که می‌شنیدم باورناپذیر بودند و در باورم نمی‌گنجید که دین‌مردان چنان دُرخیمان سنگ‌دلی باشند.

تا می‌خواهیدم پسر من را فریادزنان و دست‌وپازنان در میان آتش جهنم می‌دیدم و فریادزنان از خواب می‌پریدم. پس از چند بار پریدن از خواب، راحیل مشتی گیاه خشک را به خوردم داد، با خوردن آن برگ‌های خشکیده و مچاله‌شده زبان و دهانم یخ زد. چندان نگذشت که مغزم از کار افتاد، سرخوشی سراپایم را فراگرفت، از جا

برخاستم و پس از پایکوبی و دست افشانی به چرخش درآمدم. آنچنان می چرخیدم که گیسوان و دامنم به پرواز درآمده بودند.

راحیل شبانه روز از من پرستاری می کرد. آسِنات هم هرگاه کاری نداشت نزد من می آمد. پس از کشته شدن مادرم هرگز هم نشین و همدمی نداشتم. هم سخنی با راحیل و آسِنات که داستان ها برای گفتن داشتند مرا از پرداختن به سوگواری بازمی داشت. هرگاه درد دلم سر باز می کرد و گریان می شدم راحیل گیاهان خشکی به خوردم می داد که کارکرد مغزم را دگرگون می کردند؛ هر یک از آن گیاهان خشک پیامدی ویژه داشت. گاهی تنم یخ می زد، گاه گر می گرفتم، زمانی سرخوش می شدم و گاه تشنگی یا گرسنگی بر جانم چنگ می انداخت.

اندوه از دست دادن پسر شتابان پراکنده می شد و سرزندگی بازمی یافتم. بیست روز پس از در انداختن فرزندم در جهنّم با سر و رویی باز از پرستشگاه بیرون رفتم و زمانی دراز به گردش در بازار سپری کردم. هنگام بازگشت آسِنات مرا به خانه اش برد و گفت شنیده که خاخام ها از گردش در بازار آگاه شده اند و به دیدار ارمیا شتافته اند. خندیدم و گفتم:

- می پنداری از تازیانه خوردن می ترسم؟

سر جنباند و گفت:

- خاخام ها بسیار خشمگین بودند، می ترسم تازیانه خوردنت خشنودشان نکند.

- من از زندگی در بند بیزارم. می خواهم بگریزم.

- به کجا؟

- بیابان.

- تنها در بیابان زنده نخواهی ماند.

هرچه می گفتم آسِنات برایش پاسخی در آستین داشت. داشتیم بگویم می کردیم

که راحیل از راه رسید. رنگش پریده بود و دست هایش می لرزید. با نگرانی پرسیدم:

- چی شده؟

- بدبخت شدیم.

- چرا؟

راحیل نشست و گفت کاروان سالار کاروانی که امروز به شهر رسیده ارمیا را از در راه بودن سپاه بزرگ بابل آگاه کرده است. آسِنات گفت:

- آیا لشکر به سوی اورشلیم می‌کشند؟

راحیل سر جنباند و گفت:

- آری. می‌ترسم این بار بر آن باشند که شهر را ویران کنند و مردمانش را از دم تیغ بگذرانند.

- چرا چنین می‌پنداری؟

- چند شب است که خوابی را پی‌درپی می‌بینم. هرگاه خوابی را چند بار بینم چندی نمی‌گذرد که آن رویداد را در بیداری هم می‌بینم.

دست راحیل را گرفتم، آن را فشردم و پرسیدم:

- در خواب‌هایت چه دیده‌ای؟

بااین‌که کینهٔ ژرفی از مردان یودایی به دل گرفته بودم هیچ دوست نداشتم شهر ویران شود و زنان و کودکان به بندگی گرفته شوند. داشتیم گفت‌وگو می‌کردیم که هیاهویی برپا شد. برخاستیم و بیرون رفتیم. گروهی در برابر سرسرای پرستشگاه گرد آمده بودند. نزدیک رفتیم. ارمیا از پرستشگاه بیرون آمد و گردآمدگان را به خاموشی فراخواند. او آرام بود. از جنگ‌های پیشین با بابلی‌ها سخن گفت و نوید داد که باز پیروز خواهند شد چراکه خداوند پشتیبان آن شهر و مردمانش است. گردآمدگان پس از کمی بگومگو با خاخام‌ها پراکنده شدند. ارمیا با دیدن من گره بر ابروان انداخت و با جنباندن دست راحیل را به سوی خود فراخواند. راحیل راه افتاد. آسِنات دستم را گرفت و مرا همراه خود به خانه‌اش باز گرداند.

تنها جنگی که دیده بودم، جنگیدن مادرم و پدرم با راهزنان بود. آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم. خواب بودم که از هیاهوی سگ‌های گله بیدار شدم. مادرم و پدرم هم از خواب پریده بودند، پدرم شمشیر کشید و به جنگ با راهزنان برخاست. مادرم هم چماقی برداشت و از من خواست پشت پالان خرمان پنهان شوم. آن شب ماه پُر در آسمان می‌درخشید. راهزنان سگ‌های گله را یکی پس از دیگری کشتند. مادرم فریاد زنان به یکی از آنان که تنها سگ زنده مانده دستش را به دندان گرفته بود تاخت و با کوبش چماق بر سرش او را از پا درآورد و بی‌درنگ شمشیرش را برداشت و آن را بر پشت مرد سرنگون شده فرو برد. سپس فریاد زنان به راهزنانی که از هر سوی بر پدرم زخم می‌زدند تاخت و سگ هم پارس کنان به دنبالش رفت.

راهزنان دو گروه شدند، بی‌درنگ سگ را کشتند. سه تن جنگ با پدرم را رها کردند و به مادرم تاختند، او شمشیرزنی چابک می‌نمود و یک‌جا بند نمی‌شد و از سویی به سوی دیگر می‌جهید. دو راهزن را زخمی کرد، با سومی نبرد می‌کرد که راهزنان زخمی آغاز به سنگ‌باران او کردند. کوفته شدن سنگ‌های کوچک و بزرگ بر سر و تن مادرم و زخم‌های پی‌درپی شمشیر او را از پا انداخت. هنگامی که نوک شمشیرش را بر زمین نهاد و بر یک زانوی نشست تازی شمشیر به دست به سویش دوید و فریاد زنان شمشیرش را بالا برد، ناگهان مادرم دست جنباند و شمشیرش را در شکم او فرو برد. دو تازی دیگر بر سنگ‌بارن او افزودند و پس از افتادنش بر زمین شمشیرهایشان را برداشتند و به پیکر نیمه‌جانش تاختند و سر از تنش جدا کردند. پایداری پدرم هم چندان نپایید و او را هم کشتند.

در خانهٔ آسِنات گفت‌وگو می‌کردیم که راحیل نزدمان بازگشت، با دیدن روسری و روبنده‌ام در دست او پرسیدم:

- چه می‌گفت؟

- می‌خواهد نزدش بروی.

- تف کردم و نفرینش کردم. راحیل نشست و گفت:
- ارمیا بسیار سنگ‌دل است، او را خشمگین نکن.
- هرگز نزدش نخواهم رفت.
- روسی و روبنده را به سویم دراز کرد. با خشم آنها را گرفتم و در آتش آتشگاه خانهٔ آسِنات انداختم و گفتم:
- هرگز سر و رویم را نخواهم پوشاند، هرچه بادا باد.
- راحیل سر جنباند. اندوهگین برخاست و رفت. آسِنات گفت:
- اگر بابلی‌ها بر شهر چیره شوند، بی‌گمان بزرگان شهر را به همراه زنان و فرزندان‌شان به بندگی خواهند گرفت.
- با خشم گفتم:
- امیدوارم چنین شود.
- گفتم مادرت بابلی بوده.
- آری.
- باید به خانه‌ات بازگردی.
- چرا؟
- تا اگر بابلی‌ها بر شهر چیره شدند تو را هم همراه ارمیا و زنان‌ش به بابل ببرند.
- دست بالا بردم و پس سرم را خاراندم و گفتم:
- من نمی‌خواهم به بابل بروم.
- اگر بابلی‌ها بر شهر چیره شوند و زنده بمانم به شهرمان بازخواهم گشت تا به خانواده و خویشانم پیوندم. تو هم باید به بابل بازگردی.
- من که در بابل کسی را ندارم.
- آیا مادرت هرگز از خویشانش چیزی نمی‌گفت؟
- شانه بالا انداختم و گفتم:

- اگر هم گفته باشد فراموششان کرده‌ام.

آن شب نزد آسِنات ماندم. روز که بیدار شدم دست و رو نشسته به بازار رفتم. مردمان شهر پریشان می‌نمودند. هم‌جا سخن از نزدیک شدن سپاه بابل بود. سربازان و مردان جوان در تکاپو بودند و خود را برای جنگ آماد می‌کردند. گاری‌های کوچک و بزرگی در رفت و آمد بودند و پی‌درپی بار از بیرون به درون شهر می‌آوردند. زمانی دراز گردش کردم و سپس به خانهٔ آسِنات بازگشتم. او خانه نبود، سرگرم پختن نان شدم.

سر ارمیا بسیار گرم شده بود. چند روز گذشت و با نمایان شدن گرد و خاک برپا شده از پیش آمدن سپاه بابل، فرمان داده شد که چند سوار در بیرون شهر جار بزنند و از همهٔ کسانی که از شهر بیرون رفته بودند بخواهند که زوتر به شهر بازگردند. سربازان در دو سوی دروازه همهٔ کسانی را که به شهر بازمی‌گشتند به پرسش می‌گرفتند تا مبدا بیگانه‌ای به شهر بیاید. نزدیک بیگاه هنگامی که هیاهوی سپاهیان بابل در شهر شنیده می‌شد، زودتر از همیشه دروازهٔ شهر را بستند و سربازان بر بالای دیوار شهر به نگرش ایستادند.

سپاه بابل شهر را در «پروست»^۱ گرفت. پروست شهر چند ماه به درازا کشید. سرانجام پایداری پاسداران شهر در هم شکست و بابلی‌ها چون مور و ملخ به درون شهر ریختند. همان‌روز تا شنیدم بابلی‌ها به شهر راه یافته‌اند، جامهٔ نارنجی، شال زرد، پارچهٔ زربفت، انگوها، گردن‌آویز، انگشتر و کفش‌هایم را در پارچه‌ای کوچک بستم تا به خانهٔ آسِنات پناه ببرم. او بی‌گمان بود که بابلی‌ها بر شهر چیره خواهند شد، بدین‌روی از من خواست که به او یاری برسانم تا چاهی در خانه‌اش بکند. می‌گفت در شهرشان در چاه آب بیشتر خانه‌ها سراچه‌ای ساخته می‌شود تا به هنگام چیرگی دشمن بر شهر، زنان و کودکان بتوانند درون آن پنهان شوند.

چند ماهی که شهر در پروست بود ما دور از چشم دیگران درون تنور خانهٔ آسِنات چاهی کوتاه کندیم، هنگامی که درون چاه می‌ایستادیم تنها سر و گردنمان از تنور بیرون می‌زد، ته آن چاه سراچه‌ای کوچک درست کردیم و از آن به سوراخ تنور راهی باز کردیم. آسِنات ته تنور را به گونه‌ای کنده بود که بتوانیم پس از پایین رفتن، ساجی آهنی را در ته تنور بگذاریم.

هنگامی که از پرستشگاه بیرون رفتیم هیاهو شهر را فراگرفته بود. دروازهٔ پرستشگاه بسته بود و سربازان برای پاسداری از پرستشگاه آماده می‌شدند. به سوی بخشی که خانهٔ بندگان در آنجا بود دویدم و خودم را به خانهٔ آسِنات رساندم و شگفت‌زده دیدم دارد نان می‌پزد. به او گفتم:

- بابلی‌ها به شهر راه یافته‌اند.

- می‌دانم.

- آتش را خاموش کن، باید به درون چاه برویم.

چند نان تازه را درون پارچه‌ای پیچید. دو تکه پارچه برداشت و به درون تنور خم شد و ساج انباشته از ذغال برافروخته را بیرون آورد و کنار تنور گذاشت و گفت بیا برو پایین. پیش رفتیم، به درون تنور نگاه کردم، دو نان بر دیواره‌اش چسبیده بود. لبخند زدم و بر آسِنات آفرین خواندم، او را بوسیدم و به درون چاه رفتیم، نشستیم و به سراچه خزیدیم. آنجا پیه‌سوزی می‌سوخت. کوتاه‌زمانی پس از رفتنم به چاه، آسِنات هم به پایین آمد، نشست و آنچه با خود آورده بود را به من داد، سپس روی پنجهٔ پاهایش ایستاد و خود را بالا کشید، ساج آهنی انباشته از خاکستر و ذغال‌های برافروخته را به درون تنور کشاند. پارچه‌هایی که با آن ساج را از زیر کشیده بود را او‌اه‌کنان کناری انداخت، نشست و به سراچه خزید. نزدیک سوراخی که به سوراخ تنور راه داشت نشستیم و به هیاهویی که در شهر پیچیده بود گوش سپردیم.

هیاهو دم به دم بیشتر می‌شد، آشکار بود که بابلی‌ها به پرستشگاه راه یافته‌اند. هیچ نمی‌جنیدیم. بانگ کسانی را شنیدیم که گویشی دگرگون از گویش مردمان شهر داشتند. چند تن به درون کلبهٔ آسِنات آمده بودند. بوی نان سوخته را می‌شنیدیم. سربازان چند کوزه را شکستند و از خوشمزگی نان‌های تازه‌ای که آسِنات کنار تنور جا گذاشته بود سخن گفتند و سپس بیرون رفتند. آهسته دم‌های به بند کشیده شده در سینه‌هایمان را بیرون دادیم، در جا جنیدیم و پاهیمان را دراز کردیم. آهسته پرسیدم:

- تا کی باید پنهان بمانیم.

- تا زمانی که هیاهوی جنگ فروکش کند و آوای زنان به گوش برسد.

دو روز پنهان ماندیم و از خوراک و آبی که آسِنات در سراچهٔ ته چاه انبار کرده بود خوردیم. روز سوم آوای زنان و کودکان به گوشمان رسید که گویا آنان را از پرستشگاه بیرون می‌کردند. آسِنات از چاه بیرون رفت تا سرک بکشد، بسیار زود بازگشت و خواست بیرون بروم. بیرون رفتم. گفت:

- بابلی‌ها پرستشگاه و بسیاری از خانه‌های شهر را چپاول کرده‌اند. به خاخام‌ها فرمان داده‌اند که هرچه بدان نیاز دارند گرد بیاورند و همراه زنان و بچه‌هایشان آمادهٔ رفتن به بابل شوند. باید به آنان پیوندی. پیراهن سیاه، خاک‌آلود و پاره‌ای از روی پیراهنی که به تن داشتم به تن پوشاند و روسری سیاه و خاک‌آلودی را بر سرم انداخت و رویم را با روبنده پوشاند. خود نیز روسری به سر کرد و روبنده انداخت. به سوی در رفت، آهسته آن را گشود و سرک کشید، سپس بازگشت. کیسه‌هایمان را به دوش کشیدیم و از خانه بیرون رفتیم و به زنانی که همه مانند ما خاک‌آلود بودند و کیسه‌هایی به دوش کشیده بودند پیوستیم. از آسِنات پرسیدم:

- راحیل را دیدی؟

- آری.

- او هم تو را دید؟

- آری.

- با او سخن گفتی؟

- آری. خاموش باش و لنگ‌لنگان راه برو.

برایم دشوار بود که لنگ‌لنگان راه بروم، به جایش کمی پای چپم را روی زمین می‌کشیدم. آسِنات هم خمیده چون پیرزان راه می‌رفت و گاه تلو تلو می‌خورد. بسیاری از کودکانی که همراهان بودند گریه می‌کردند، زنان زخمی از تیغ سربازان یا دردمند از سپوزیشن هم می‌نالیدند و نفرین‌کنان راه می‌سپردند. از برابر سربازانی گذشتیم که تازیانه به دست مردان شهر را به ویران کردن پرستشگاه گماشته بودند. چند سرباز ما را تا بیرون شهر همراهی کردند. کمی دورتر از دیواری که مردان شهر به ویران کردنش گماشته شده بودند فرمان دادند بنشینیم. زنان یکی‌یکی می‌نشستند. آسِنات به این سو و آن سو می‌نگریست، آهسته پرسیدم:

- دنبال راحیل می‌گردی؟

- آری.

آوای راحیل در گوشم پیچید که سه بار بانگ زد که تشنه است. آسِنات مشکی که همراه داشت را بالا برد، با آوایی لرزان و گرفته او را فراخواند. راحیل را دیدم که به سویمان چرخید و نزدمان آمد. آسِنات گفت بنشینم. نشستم. خود او نیز همانند پیرزنی ناله‌کنان نشست. راحیل با گام‌هایی کوتاه از میان زنان و کودکان گذشت و خود را به ما رساند و کنارمان نشست، مشک را گرفت، روبنده‌اش را بالا زد و کمی آب نوشید. از این که او را دوباره می‌دیدم بسیار شادمان بودم، آهسته پرسیدم:

- ارمیا زنده است؟

- آری. هیچ مگو.

آسِنات بر آن بود که بگریزد و به شهر خودش بازگردد. سربازان خاخام‌ها و ما را می‌پاییدند و تازیانه به دست پیرامونمان گشت می‌زدند. کمی دورتر از ما دسته‌های

سربازان و سواران بابلی در تکاپو بودند و برای بازگشت به بابل آماده می‌شدند. زمانی دراز زیر آفتاب نشستیم تا این‌که فرمان داده شد برخیزیم و به دنبال واپسین دسته‌های سربازان پیاده راه بیفتیم. به دنبال ما هم شترهای باربر و گاری‌های کوچک و بزرگ به راه افتادند.

چندین روز در راه بودیم. سپاه بابل هم روزها راه می‌پیمود و هم شب‌ها. هر روز و هر شب پس از خوراک خوردن سربازان، خاخام‌ها چند گاری ویژه گردآوری پس‌مانده‌ها را به راه می‌انداختند و پس از زمانی دراز گردش در میان سربازان بابلی، پس‌مانده خوراکی‌ها را گرد آورده و برای دربندشدگان می‌آوردند. روزهای نخست من و آسِنات خمیده راه می‌رفتیم و آهسته سخن می‌گفتم تا سربازان درنیابند جوان هستیم، دشواری راه‌پیمایی‌ها از سویی و گرسنگی از سوی دیگر شتابان ما را به ناتوانی می‌کشاند و دیگر نیازی نبود وانمود به پیری کنیم. به سختی راه می‌پیمودیم و آوایمان گرفته بود.

در راه بسیاری از کودکان، زنان و مردان مردند. بابلی‌ها نمی‌گذاشتند کسی به خاک سپرده شود، هرکس می‌مرد در بیابان جا گذاشته می‌شد تا پیکرش خوراک لاشه‌خواران شود. شبی که راحیل درگذشت تا برآمدن خورشید برایش سوگواری کردیم، روز که شد، پیکرش را جا گذاشتیم و اشک‌ریزان راه افتادیم.

سرانجام به بابل رسیدیم. هنگامی که اورشلیم را دیدم، می‌پنداشتم بسیار بزرگ و باشکوه است چراکه تا آن زمان تنها آبادی‌های کوچک را دیده بودم. با دیدن بابل که شهری بسیار بزرگ و باشکوه بود، شگفت‌زده شدم، آسِنات هم که چند شهر را دیده بود از دیدن آن شهر پُرآوازه شگفت‌زده بود. به دنبال سپاهیان از دروازه چشم‌نوازی گذشتیم و به درون شهر رفتیم. مردمان شهر در دو سوی خیابانی بزرگ به پیشواز ایستاده بودند و شادی می‌کردند. سربازان ما را به سوی خیابانی که از کنار دیوار شهر می‌گذشت راندند. تا میدان خاکی بزرگی پیش رفتیم. آنجا سرده‌سینه سربازان فرمان داد بنشینیم. همه نشستیم.

زمانی دراز آنجا نشسته بودیم و به خانه‌ها و باغ‌هایی که در چشم‌انداز دیدمان بودند می‌نگریستیم. سرانجام سواری از راه رسید و در برابرمان ایستاد. پوستی که در دست داشت را گشود و آغاز به خواندن فرمان فرمانروای بابل کرد. در آن فرمان چگونگی زندگی دربند شدگان روشن شده بود. پس از خوانده شدن فرمان سوار رفت و سرده‌سواران هم آنان را گرد آورد و راهی شدند. پس از رفتن سربازان، ارمیا از جا برخاست و برای دربندشدگان سخنرانی کرد و همه را سرزنش کرد و آن سیاه‌روزرگاری را برآمده از نافرمانی‌ها و گناه‌کاری‌های یودای‌ها شناساند و نوید داد که به زودی خشم خداوند فروکش خواهد کرد و رهایی‌بخشی سر برآورده و یودای‌ها را به اورشلیم بازخواهد گرداند. او پس از سخنرانی فرمان داد که زنان هر زر و سیم و گوهری با خود دارند به خاخام‌ها بدهند تا با فروش آنها خانه‌هایی در آنجا ساخته شود.

پس از گردآوری شدن زر و سیم، ارمیا به همراه دو خاخام به سوی خیابانی که در آن نزدیکی بود راه افتادند. من و آسِنات هم برخاستیم و در سویی دیگر راهی شدیم. خاخام‌های دیگر سرگرم یافتن کسان خود در میان زنان جان به در برده بودند. به سوی کوچه‌باغی رفتیم و پشت سرمان را هم نگاه نکردیم. جویباری نغمه‌خوان از کوچه‌باغ می‌گذشت. کنار جویبار نشستیم، دست و رو شستیم و تا می‌توانستیم آب نوشیدیم.

گفت‌وگوکنان در باغ می‌گشتیم که برکه‌ای یافتیم. هر دو برهنه شدیم و تن به آب زدیم و سر و تن شستیم. هنگامی که تنم را با پارچه‌ای خشک کردم، به جای پوشیدن پیراهن سیاه، پیراهن نارنجی را پوشیدم و شال زرد را به گرد کمرم بستم. گردن‌آویز را به گردنم انداختم و الگوها را به دست کردم و انگشتر به انگشت. کفش‌هایم را هم پوشیدم. آسِنات که پارچه‌ای به پیکرش پیچیده و کنار برکه نشسته بود چشم از من برنمی‌داشت. گیسویم را شانه می‌زد که گفت:

- باز شدی شاهبانوی آنشان.

خندیدم. نگاهی به النگوهایم انداختم و گفتم:

- بی گمانم که می توانیم با فروختن اینها خانه ای بخریم.

گرسنه بودیم. راه افتادیم تا سرچشمه جویبار را پیدا کنیم. به خانه ای بسیار بزرگ و زیبا رسیدیم که زنی بلندبالا نزدیک آن سرگرم آویزان کردن رخت روی تناب بود. سگ خانه پارس کنان به سویمان آمد و راه را بر ما بست. تا زن به سویمان چرخید از دیدنش شگفت زده دهانم گشوده ماند. او هم از دیدن من شگفت زده شده بود. انگار مادرم را می دیدم که سالمند شده بود. سگ را فراخواند. آسِنات آهسته گفت:

- چهره اش به تو می ماند، انگار مادر و دختر هستید.

راه افتادیم و پیش رفتیم. یک گام مانده به زن بابلی ایستادیم. سرتاپایم را برانداز کرد. سرش را تکان داد و چند بار سیلی بر گونه اش زد، چشمانش را چند بار بست و گشود. گامی پیش گذاشت، دست پیش آورد و بر بازویم کشید و پرسید:

- تو کیستی؟

- نام من پری زاد است.

آهسته زیر لب گفت:

- پری زاد.

باز سرتاپایم را نگریست و پرسید:

- از کجا آمده ای؟

- سپاهیان ما را از یودا به اینجا آورده اند.

- یودا؟

- یودایی ها مرا به بندگی گرفته بودند.

سرش را خاراند و گفت:

- دوست دارم داستان را بشنوم، بیایید به خانه برویم، بفرمایید.

همراه او به خانه‌اش رفتیم. کاخی آراسته، زیبا و روشن بود. به ما خوشامد گفت و خواهش کرد بنشینیم. برایمان نوشیدنی و میوه آورد. نامش را پرسیدم. نامش پروانه بود. به گفت‌وگو نشستیم و آشکار شد که پروانه خاله‌ام است. یکدیگر را در آغوش کشیدم، اشک ریختیم و یکدیگر را نوازش کردیم. پروانه از مادرم، بی‌باکی، شمشیرزنی و سوارکاری او داستان‌ها گفت. او سه دختر، چهار پسر، سی و سه نوه و نه نتیجه داشت، شوهرش هم زنده بود و در درگاه فرمانروا دبیری می‌کرد.

در باورم نمی‌گنجید که دست سرنوشت مرا نزد خویشاوندان مادرم بازگردانده بود. پس از زمانی دراز که به خوشی گذراندیم پروانه ما را تنها گذاشت و رفت تا گرمابه را برایمان آماده کند. پس از رفتن او آسنان گفت:

- در شگفتم که چرا خاله‌ات با این توانگری بنده‌ای ندارد که کارهای خانه را به او بسپارد.

- شاید بنده‌هایش برای دیدن سپاهیان بازگشته به شهر بیرون رفته‌اند.

سرگرم گفت‌وگو بودیم که پروانه بازگشت. از او پرسیدم که چرا هیچ بنده‌ای در خانه‌اش نیست؟ خندید و گفت:

- ما مزدیسنايي هستیم و به بندگی گرفتن دیگران را ناپسند می‌دانیم.

به آسنان نگریستم. هر دو شانه بالا انداختیم. پرسیدم:

- مزدیسنايي دیگر چیست؟

- برخیزید و به گرمابه بروید، باینکه آب‌تنی کرده‌اید هنوز پیکرتان گند می‌پراکند.

شرمگین شدم و لب به دندان گزیدم. پروانه افزود:

- برایتان کنار آب‌زن‌ها گل سرشوی، گل تن‌شوی و گل پشم‌زدا گذاشته‌ام.

از دیدن شگفت‌زدگی ما سردرگم شد، سرش را خاراند و پرسید:

- می‌دانید گل‌های شوینده را چگونه به کار ببرید؟

سر جنبانیدیم. گفت:

- برخیزید و همراهم بیایید تا به شما یاد بدهم.

برخاستیم و همراهش به گرمابه رفتیم، بسیار بزرگ بود، ده آبزن و چندین دیگ مسی در آنجا بود، زیر دیگ‌ها آتش روشن بود و از دهانه آنها «آبخره»^۱ بالا می‌رفت. پروانه برایمان از چگونگی به کار بردن گل‌های ویژه و بهره بردن از آبزن‌ها سخن‌ها گفت. از آموختن چیزهای تازه شادمان بودیم. هنگامی که پیراهنم را از تنم کندم پروانه با دیدن خالکوبی روی شانه‌ام اشکش سرازیر شد. پرسیدم:

- چرا گریه می‌کنی؟

شانه‌اش را برهنه کرد و خالکوبیش را نشانم داد و گفت:

- همه زنان کاسی این نشان را روی شانه دخترانشان خالکوبی می‌کنند.

- نشانه چیست؟

- بدان چرخه خورشید می‌گوییم.

- چرخه خورشید!

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- سر و تن بشوید، شتاب نکنید، من می‌روم خوراکی برای نهار درست کنم. با دست چهارپایه‌ای را نشانم داد و گفت:

- برایتان هوله گذاشته‌ام تا تتان را خشک کنید.

چهارپایه‌ای دیگر را نشان داد و گفت:

- این پیراهن‌ها را بپوشید.

دو آبگینه کوچک را هم نشان داد و گفت:

- آنها هم مشک و عنبر هستند.

دست‌هایش را به هم مالید و افزود:

- می‌توانم از آشپزخانه آوایتان را بشنوم، پشت همین دیوار است، چیزی خواستید بگوئید برایتان بیاورم.

سپاسگزاری کردیم. رفت. نگاهی به یکدیگر انداختیم. گفت:

- مادرم همیشه با افسوس از گرمابه و آب‌زن سخن می‌گفت، از کودکی آرزو داشتم روزی گرمابه و آب‌زن را ببینم.

- نامشان هم به گوشت نخورده بود، انگار دارم خواب می‌بینم.

دست به کار شدیم تا آلودگی‌های انباشته در درازای سالیان بر پیکرمان را بزداییم و برای زندگی تازه‌ای آماده شویم. پس از پشم‌زدایی و شستن سر و تن درون آب‌زنی که آبی خنک داشت دراز کشیدم و آسوده چشم به آسمانه آراسته و زیبای گرمابه که پوشیده از نگاره‌های رنگارنگ بود دوختم. آسنا تپس از شستشو، پیراهن به تن کرد و به یاری خاله‌ام رفت. نمی‌توانستم از آب دل بکنم. خواب‌آلوده شده بودم، چشم بستم و به خواب رفتم.

کنار پری سپیدگیسو ایستاده بودم و خودم را می‌نگریستم که درون آب‌زن خوابیده بودم و سر به این‌سو و آن‌سو می‌بردم، انگار خفقان گرفته بودم یا بختکی رویم افتاده بود یا خفتک می‌دیدم. پری پرسید:

- دریافتی که آن سایه ریشه در چه نفرتی دارد؟

سر جنباندم. یادم آمد در کودکی هنگامی که آگاه شدم خانواده یکی از هم‌بازی‌هایم یودایی است نفرتی از او در دلم یافتم که برایم ناشناخته بود، باین‌که پیش از آن او را بیش از دیگران دوست می‌داشتم از او بیزار شدم. هرگز در نمی‌یافتم چرا هرگاه واژه یودایی را می‌شنوم نفرت در دلم می‌جوشد و خشم بر روانم چیره می‌شود. به پیکرم که درون آب‌زن پیچ و تاب می‌خورد چشم دوخته بودم که ناگهان تنم لرزید و چشم گشودم. دلارام را دیدم، با آوایی سرشار از نگرانی پرسید:

- خوبی؟

- خوابم برده بود.

- خواب؟! ... پنداشتم مرده‌ای.

- هان؟!!

هیچ نگفت، مرا آرام چرخاند و سر تنابی که به همراه آورده بود را به کوله‌ام بست، بندهای آن را گشود و مرا از کوله جدا کرد و فریاد زد:

- کوله را بکشید بالا.

دست بر کلاه ویژه‌ام زد و گفت:

- همه ما را ترساندی، چرا بازی درآوردی؟

- بازی؟

دست روی گونه‌ام کشید. مژه‌هایم پوشیده از برف بود و به سختی پلک می‌زدم.

پرسید:

- چه شد که پرت شدی؟

- سایه‌ای دیدم و پنداشتم پرنده‌ای در آسمان است، می‌خواستم آن را ببینم که پایم

لغزید.

- پرنده‌ای در آسمان نبود.

- می‌دانم. سایه خودم بود.

- سایه خودت؟

سخن آغازیدم تا از آنچه به هنگام بی‌هوشی آزموده بودم برایش بگویم. هنگامی که سخن می‌گفتم گاه برخی از تکه‌های کوچک و بزرگ یخ که پایین می‌افتادند بر کلاه‌هایمان می‌خوردند و پی‌درپی از سخن گفتن باز می‌ماندم. دلارام مرا به سخن گفتن برمی‌انگیخت و سخن از سر می‌گرفتم. هنگامی که بانگ فرانک در کوهستان پیچید، دلارام بی‌درنگ چرخید و گفت:

- بیا روی کولم.

- می‌توانم بالا بیایم.

- زود باش، اگر باد تند شود بالا رفتن دشوار خواهد شد. خواستم سوار کولش شوم نتوانستم، سرتاسر پیکر کوفته‌ام به درد آمد، نالیدم. دلارام دست به کار شد، پیکرم را به پیکرش چسباند، دست‌هایم را گرد گردنش انداخت، چرخید رو به یخچال شد، دست‌هایش را زیر کونم گذاشت و مرا به بالا راند، بندی از زیر ران‌هایم گذراند و از دو سو به کمر بندش بست. با چند بند دیگر پیکرم را به پیکر خودش بست و سپس رو به بالا فریاد زد:

- داریم می‌آییم بالا.

کمی پابه‌پا کرد و توانست پیکرش را از یخچال جدا کند، بالا رفتن آغازید و پرسید:

- چرا خاموشی؟

- چه بگویم؟

- هنگامی که خر لنگ مرد چکار کردی؟

سخن گفتن از سر گرفتم. دلارام آهسته و پیوسته بالا می‌رفت و دوستانمان از بالا تناب‌های پشتیبان را بالا می‌کشیدند تا شُل نشوند. هنوز داستانم به پایان نرسیده بود که به بالای تیغه رسیدیم. دوستانم شادمانه مرا در آغوش کشیدند و بوسه‌ها بر رویم زدند. در نگاه همه آنان شگفت‌زدگی می‌دیدم و در نمی‌یافتم از چه چیز شگفت‌زده شده‌اند. پس از درنگی کوتاه به فرمان فرانک بر آن شدیم که راه بیفتیم. ناتوانتر از آن بودم که بتوانم روی پاهایم بایستم. تا برخاستم پاهایم به لرزه درآمدند. فرانک گفت که آن سوی گردنه‌ای که چند گام دورتر از ما بود جان‌پناهی هست که می‌توانیم در آنجا بیاساییم تا من نیرویم را بازیابم. مهین پیش آمد و مرا به کول کشید، دلارام پیکرم را با چند بند به پیکر مهین بست.

فرانک پیش افتاد، فرناز و پریسا که کوله‌های من و مهین را در آغوش گرفته بودند به دنبالش رفتند، مهین هم راه افتاد، بهناز و دلارام پس از مهین راه افتادند تا پشتیبان او باشند.

باد داشت تندتر می‌شد. از گردنه گذشتیم، سرایشی کوتاهی تا پای چکاد دماوند پیش می‌رفت. جایی که سرایشی به دامنه چکاد می‌پیوست تکه‌ای زمین خشک می‌دیدم که از پائینش آبخره برمی‌خواست. گفتم:

- انگار آنجا یک چشمه آب گرم هست.

مهین سرش را بالا آورد و پرسید:

- کجا؟

- آن سیاهی را می‌بینی؟

- آری.

- در آنجا آبخره می‌بینم.

به آن خشکی که چون آبخوستی^۱ در میان یخچال‌های به هم پیوسته آرمیده بود رسیدیم. آب چشمه جوشان از زمین گرم بود. دست و رو شستیم. در جایی بودیم که باد بدان راه نداشت چراکه دیواره‌ای یخی راه آن را کج می‌کرد. روی زمین گرم نشستیم، کفش‌ها و جوراب‌هایم را از پا کندم، پا در برکه آب گرم نهادم و آخیشی کشدار گفتم. دلارام و فرانک سرگرم برافروختن آتش بودند، بهناز هم خوراک پخته‌ای را برای گرم کردن آماده می‌کرد. مهین هم پا لخت کرد و کنارم نشست و پاهایش را درون آب چشمه گذاشت. غُلْ غُلْ آب کف پاهایم را غلغلک می‌داد. نگاه مهین که روبه‌رویم نشسته بود آکنده از شگفتی بود. پرسیدم:

- چرا این‌گونه نگاهم می‌کنی؟

با انگشت سرم را نشان داد. دست بالا بردم، بند کلاهم را از زیر چانه‌ام باز کردم و آن را از سرم برداشتم. دمی ژرف فرو بردم و آن را با هوایی بیرون دادم. هیچ از شگفتی پیدا در چشمان مهین کاسته نشد. پرسیدم:

- چیزی شده؟

- موهایت را بین.

دست بردم و موهایم را از پس سر به پیش کشاندم و با دیدنشان چشمانم گرد شدند. هیچ نشانی از سیاهی در آن خرمن گیسو نبود. مهین آینه‌ای از جیش درآورد و دست به سویم دراز کرد. آینه را گرفتم و جای‌جای سرم را نگاه کردم، یک تار موی سیاه هم در سرم ندیدم. آه کشیدم و پرسیدم:

- چرا موهایم سپید شده؟

- گاهی کسانی که ترسی ژرف را می‌آزمایند به یکباره موهایشان سپید می‌شود. فرناز کمی دورتر از جان‌پناه گرم کلنگ بر یخ می‌کوفت تا چاله‌ای برای آبریزگاه درست کنند. پریسا هم بیلچه در دست یخ‌های کنده شده را از چاله بیرون می‌ریخت. گاه آوای خنده‌شان در کوهپایه می‌پیچید. فرانک، دلارام و بهناز به ما پیوستند و پاهایشان را درون آب گذاشتند. فرانک گفت:

- بسیار دلربا شده‌ای بانوی سپیدگیسو.

لبخند زدم و گفتم:

- نخستین بار که پری را دیدم آرزو کردم روزی گیسوانم به سپیدی گیسوی او شود، هرگز نمی‌پنداشتم به این زودی به آرزویم برسم.

فرناز و پریسا چادر ویژه را بر فراز چاله‌ای که کنده بودند برپا کردند و پس از کوبیدن میخ‌هایش بر یخچال نزدمان آمدند. رویشان از سرما سرخ شده بود. دست‌کش‌هایشان را کردند، پاهایشان را لخت کردند و پا به درون آب گذاشتند. فرناز گفت:

- بسیار زیبا شده‌ای شهین جان.

پریسا سر جنباند. دل‌رام آغاز به سخن کرد؛ داستانی که به او گفته بودم را برای دیگران بازگو کرد. و خواست بگویم پس از رسیدنمان به بابل چه روی داد. آنچه پس از جدا شدنمان از یودایی‌ها پیش آمده بود را با آنان در میان گذاشتم. پریسا پرسید:

- پس از یافتن خاله‌ات با ارمیا چه کردی؟

- نمی‌دانم. واپسین چیزی که به یاد آورده‌ام از خواب پریدنم است.

رو به فرانک پرسید:

- می‌توانی کاری بکنی که یادمان‌های دیگر آن زندگیش را به یاد بیاورد؟

- آنچه را به یاد آوردنش برایش سودمند بوده به یاد آورده؛ به یاد آوردن یادمان‌های زندگی‌های پیشین تنها زمانی سودمند است که آن یادآوری بتواند چستی برخی ویژگی‌هایمان و چرایی پدیدار شدنشان را آشکار کند.

فرناز رو به فرانک پرسید:

- شنیده‌ام که یودایی‌ها هنوز همانند نیاکانشان آلوده به جادوی سیاه هستند، آئین کرپانی مردم را برگزار می‌کنند و برای برپایی شاه‌دین‌مردی می‌کوشند، آیا چنین سخنانی درست است؟

- برای دریافتن چرایی پدید آمدن چنین دیدگاه‌هایی، باید از باورهای بنیادین یودایی‌ها و سرگذشت آنان هزاره‌های سپری شده آگاه شویم. می‌دانی که پس از به بند کشیده شدن بزرگان یودا از سوی بابلی‌ها، با سر برآوردن «کورش پارثی» و چیرگی وی بر بابل، بازماندگان یودایی پروانه پیدا کردند که به شهر خویش بازگردند و پرستشگاه خود را نوسازی کنند.

پس از شکست یودایی‌ها از بابلی‌ها و به بندگی برده شدن بزرگان‌شان، ایسراییلی‌ها هم بدان شهر ره‌اشده کوچیدند، چراکه «خدایان»^۱ خانه‌ها و باغ‌های بسیاری کشته

یا به بندگی کشانده شده بودند. هنگامی که بزرگان یودایی به اورشلیم بازگشتند، کشمکش تازه‌ای میان یودایی‌ها و ایسرائیلی‌ها پدیدار شد که تا زمان فرمانروایی رُمی‌ها بر اورشلیم به درازا کشیده شد. کشمکش دیرینهٔ دو گروه «عبرانی» در پی رویدادی در میان یوداییان افزایش چشمگیری پیدا کرد. آن رویداد سر برآوردن نبی تازه‌ای در میان یودایی‌ها بود که پیروانش می‌گفتند توانایی‌های جادویی شگرفی دارد. هنگامی که او زنی از دیگر خاندان یودایی به همسری برگزید، ایسرائیلی‌ها بسیار نگران شدند، چراکه یودایی‌ها از نزدیک بودن آغاز فرمانروایی نوید داده شده از سوی خداوندشان سخن می‌گفتند.

بزرگان ایسرائیلی‌ها به سردار رُمی فرمانروا بر اورشلیم گزارش دادند که در میان یودایی‌ها مردی سر برآورده و بر آن است که شورش برپا دارد و فرمانروای شهر شود. سردار رُمی فرمان داد آن مرد را دستگیر کنند. در بازجویی‌ها، پرس‌وجوها، بازرسی‌ها و بررسی‌ها چیزی یافت نشد که بر درستی گزارش بزرگان ایسرائیلی گواهی بدهد، بدین‌روی مرد زندانی‌شده آزاد شد. بزرگان ایسرائیلی کوتاه نیامدند و به اندازه‌ای به سردار رُمی دربارهٔ باورها و پیشینهٔ یودایی‌ها گزارش دادند و به بزرگ‌نمایی دربارهٔ نگرانی از شورش ایسرائیلی‌ها و درگیری آنان با یودایی‌ها پرداختند که سردار رُمی برای پایان دادن به آن هشدارها فرمان داد آن مرد را دستگیر کنند و به چلیپا^۱ بکشند. با کشته شدن نبی سر برآورده از میان یودایی‌ها کشمکش میان عبرانی‌ها فروکش نکرد. نگرانی بازماندگان دین‌مرد به چلیپاکشیده‌شده و خویشاوندان و پیروانش، دو خاندان یودایی را واداشت که پنهانی در دسته‌های کوچک و بزرگ از اورشلیم بگریزند. بر پایهٔ داده‌های رُمی کوچ بدون پروانه بزه‌ی نابخشودنی بود. ایسرائیلی‌ها گریختن یودایی‌ها را به فرمانروای رُمی شهر گزارش می‌دادند و سربازان رُمی برای

یافتن گریختگان دست به کار می‌شدند. برخی ایس‌رائیلی‌ها هم از رُمی‌ها پروانه می‌گرفتند تا به جست‌وجوی گریزندگان بروند.

یودای‌های گریزان از اورشلیم به سرزمین‌هایی می‌گریختند که رُمی‌ها چندان بر آنها چیرگی نداشتند یا به بیابان‌های خشکی پناه می‌بردند که دور از دسترس سربازان رُمی بود. گروه‌هایی از یودایی‌ها هم به ایران گریختند و از پادشاهان ایران برای زندگی در سرزمین آزادگان پروانه گرفتند. آن یودایی‌ها را ایرانیان «ترسا» می‌خواندند، چراکه همواره در ترس به سر می‌بردند و نگران بودند ایس‌رائیلی‌ها آنان را پیدا کنند و دور از چشم کارگزاران پادشاهی ایران بر آنان بتازند و نابودشان کنند. گروهی از یودایی‌ها که همسر باردار نبی به چلیپا کشیده‌شده و نزدیکانش هم در میان آنان بودند به اروپا گریختند. با بنیان گذاشته شدن «دین مسیحی» از سوی برخی ایس‌رائیلی‌های کینه‌توز که همه‌جا در جست‌وجوی یودای‌های گریخته از اورشلیم بودند و گسترش آن در اروپا، برای آن خانه‌به‌دوش‌های گریزان از رُمی‌ها دشمنان تازه‌ای پدیدار شد، بدان‌روی بیش از پیش به پنهان‌کاری دربارهٔ پیشینه، خاستگاه و باورهای خود روی کردند. آنان برای پشتیبانی از یکدیگر و ناآگاه نماندن از یکدیگر فراتر از پیوندهای خویشاوندی، پیمان‌های پیونددهنده‌ای پدید آوردند که از دل آنها انجمن‌هایی پدیدار شد که چون سایه‌هایی پنهان در سرزمین‌های اروپایی دامن می‌گستردند.

گروهی از یودایی‌ها زندگی خانه‌به‌دوشی را رها نکردند تا بتوانند در سرزمین‌های گوناگون رفت و آمد کنند و با پرداختن به کارهای سرگرم‌کننده پول در بیاورند و میانجی میان یودایی‌های یکجانشین‌شده باشند. بدین‌گونه آنان با پرداختن به کارهای سرگرم‌کننده مانند نوازندگی، آوازخوانی، پایکوبی، دست‌افشانی، افسانه‌گویی، فال‌بینی، پیشگویی، جادوگری، درمانگری، می‌فروشی و تن‌فروشی هم پول درمی‌آوردند، هم از آنچه در شهرها و روستاها می‌گذشت آگاه می‌شدند و هم پیام‌ها و پیغام‌ها را میان یودایی‌های سرزمین‌های گوناگون هم‌رسانی می‌کردند.

یودایی‌هایی که از راه سرگرم کردن دیگران پول درمی‌آوردند، پول‌هایشان را برای بزرگان‌شان می‌فرستادند. انباشته شدن پول نزد بزرگان یودایی زمینه‌ساز گرایش آنان به بانکداری و سرمایه‌گذاری شد.

گروهی دیگر از گریختگان از اورشلیم که دستی در ساخت و ساز داشتند و با رازهای ساختن خانه، دیوار، پل، دژ و کاخ آشنا بودند به سرزمین‌های ژرمن‌نشین می‌رفتند تا با بهره گرفتن از دشمنی‌ها و نبردهای گاه و بی‌گاه فرمانروایان کوچک آن سرزمین‌های دور از چیرگی رومی‌ها، فرمانروایان ژرمن را به ساختن دژ و دیوارهایی پیرامون شهرها برانگیزند. از آنجاکه در آن زمان در میان ژرمن‌ها در هر سرزمینی مردمان زیر فرمان فرمانروایان بنده آنان به شمار می‌آمدند، یودایی‌هایی که در کار ساخت و ساز بودند «فراماسون»^۱ نامیده شدند.

برخی از یودایی‌ها هم پس از چیرگی «دین‌مردان دین مسیحی» بر سرزمین‌های اروپایی، برای برخوردار شدن از آموزش و دسترسی پیدا کردن به گنج‌نپشت‌ها^۲ به «کلیسا» پیوستند تا از پرتوهای روشنایی برآمده از دانش برخوردار شوند. از این دسته امروزه با نام «ایلو میناتی» سخن گفته می‌شود.

دیگر شاخه یودایی‌ها که همواره همراه بازماندگان خانواده نبی کشته‌شده بودند به نهادینه کردن آموزش‌های دینی و نگارش داستان‌های بازتاب‌دهنده کیستی واپسین نبی دین‌پرور عبرانی، چرایی و چگونگی کشته شدنش و سرگذشت یودایی‌های گریخته از اورشلیم سرگرم شدند. آن انجمن که بالادست دیگر انجمن‌های یودایی است با نام «دیر صهیون» شناسانده می‌شود.

پنهان‌کاری یودایی‌ها بدان‌رو بود که هیچ‌جا نمی‌توانستند بی‌بیم و آسوده زندگی کنند و جز یکدیگر دوست و پشتیبانی نداشتند. آن پنهان‌کاری در میان یودایی‌ها

۱- فراماسون: بنای آزاد

۲- گنج‌نپشت: کتابخانه

آپرماندی شده که هنوز بدان پای‌بند هستند. از این‌روی مردمانی که یودایی‌ها را نمی‌شناسند و پرسش‌هایشان از سوی یودایی‌ها بی‌پاسخ می‌ماند، دربارهٔ پنهان‌کاری ایشان پندارهای افسانه‌گون می‌بافند.

در پی تلاش چندین سده در زمینه‌های گوناگون، بزرگانی نامدار از میان یودایی‌ها سر برآورده‌اند که در زمینهٔ پروردن فرهنگ و افزایش توانمندی سازندگی‌های شاروندی همگام و همراه با دیگر دانش‌ورزان، نوآوران و کارآفرینان دست‌اندرکار بوده‌اند. آشکار شدن یودایی بودن برخی از دانش‌ورزان، نوآوران و کارآفرینان سرشناس از یک سو و از سوی دیگر کمبود یا نبود شناخت، آگاهی و داده‌هایی درخور دربارهٔ یودایی‌ها، پیشینهٔ آنان و آرمانی که دنبال می‌کنند، همچنین پراکنده شدن افسانه‌های بسیار دربارهٔ آنان، بدینی‌ها، کینه‌ورزی‌ها و دشمنی‌های پیدا و پنهانی را برانگیخته است. بر پایهٔ همان پیش‌داوری‌ها، بسیاری باور دارند که سایهٔ انجمن‌های یودایی بر سر جهان و جهانیان سنگینی می‌کند یا انجمن‌های سایه‌وار یودایی چون بختک بر روی جهان و جهانیان افتاده‌اند.

پریسا پس از درنگ فرانک گفت:

- من دربارهٔ فراماسونری، ایلومیناتی و دیر صهیون بسیار کنجکاو بوده‌ام و هستم، با این‌که نوشته‌های بسیاری خوانده‌ام، هرگز نتوانسته‌ام از چیستی، پیشینه، کارکرد و آرمان این انجمن‌ها برداشت روشنی به دست بیاورم.

- یودایی‌ها بسیار پای‌بند به کهن‌باورها و کهن‌داستان‌های نیاکانی خود هستند، از آن‌جا که پس از گریختن از اورشلیم گریخته و پراکنده شدن جهان، هیچ دوست و پشتیبانی جز یکدیگر نداشته‌اند، نیاز به پنهان کردن پیشینه، خاستگاه، باورها، آئین‌ها، پیوندها و آرمان‌ها آنان را واداشته که نگارش نوشته‌ها و ساختن سازه‌هایشان نمادهای کهن و نو را به کار ببرند تا رازهایشان برای بیگانگان آشکار نشود؛ بدین‌روی برای شناخت چیستی، کارکرد و آرمان انجمن‌هایشان نیازمند آگاهی از زیر و بم دانش نمادشناسی هستیم.

داشتیم دربارهٔ یودایی‌ها گفت‌وگو می‌کردیم که ناگهان به یاد سگ چهارچشم افتادم و پرسیدم:

- زرین‌گوش کجاست؟

دلارام پاسخ داد:

- هنگامی که از تیغه پرت شدی از یخچال پایین رفت.

- نکند پرت شده باشد.

- تا هنگامی که به تو نرسیده بودم پی‌درپی پارس می‌کرد.

- پس از آن آوایش را نشنیدی؟

- نگران نباش، بی‌گمان زرین‌گوش در این کوهستان بزرگ شده و چگونه پاییدن خود را آموخته است.

بهناز پا از چشمه بیرون کشید، برخاست و به سوی آتش رفت. گفت‌وگو از سر گرفتیم. بهناز گفت:

- خوراک آمادهٔ خوردن است. برخیزید و بیایید.

هیچ‌کس دوست نداشت از چشمه دور شود. دلارام از جا برخاست و به یاری بهناز رفت. همان‌دم بانگ واق‌واق زرین‌گوش را شنیدم. سر برگرداندم و دیدم دوان‌دوان و پارس‌کنان از سرایشی پایین می‌آید. شادمانه جیغ کشیدم، پا از برکه بیرون کشیدم، روی زانوهایم نشستم و آغوش گشودم. شتابان خودش را به من رساند و دُم‌جنبان و موس‌موس‌کنان به آغوشم پرید. اشک‌ریزان او را به بر گفتم و نوازشش کردم.

کوتاه‌زمانی به بازی با زرین‌گوش سرگرم شدیم. سپس گرد آتش نشستیم تا خوراک بخوریم. دلارام کاسه‌ای را با گوشت پُر کرد و در برابر زرین‌گوش گذاشت. نگاهی به چکاد بلند دماوند انداختم که سر به ابرها می‌سایید. آه کشیدم. فرانک دست روی دستم گذاشت، آن را فشرد و پرسید:

- خوبی؟

سر جنباندم و پاسخ دادم:

- از هنگامی که به هوش آمدم می‌پندارم سده‌ها زندگی کردن زیر سایهٔ نفرت از یودایی‌ها مرا به چه کارهایی واداشته است؟ کامم تلخ است فرانک‌جان، می‌ترسم نتوانم از زیر سایهٔ این نفرت و کین‌توزی دیرینه بیرون بیایم.
- نگران نباش. زمانهٔ ما روزگاری دگرگونه است.

کاسه‌ای به دستم داد و گفت:

- بخور جان بگیری، فردا کوه‌نوردی دشواری خواهیم داشت.

سر جنباندم. دلارم بفرمایید گفت و آغاز به خوردن کردیم. خوراکمان را در آرامشی بی‌مانند خوردیم، انگار نه‌انگار در شبِ چله پای چکاد دماوند پوشیده از یخ و برف نشسته بودیم. پیرامونمان را گرمایی دلپذیر فراگرفته بود که برایمان آسودگی و آسایش فراهم می‌کرد.

پس از خوردن خوراک، گفت‌وگو دربارهٔ یودایی‌ها را از سر گرفتیم. پریسا که دربارهٔ انجمن‌های یودایی بسیار می‌دانست پس از بازگو کردن برخی دیدگاه‌ها دربارهٔ کش‌های پیدا و پنهان انجمن‌های یودایی، گفت:

- دشمنان یودایی‌ها از دست‌اندرکاری آنان در برکشیدن یا فروکشیدن فرمانروایان کشورهای گوناگون بسیار سخن می‌گویند، برخی بر این باور هستند که پس از فروکشیده شدن پادشاه فرانسه و کشته شدن او و همسرش، یودایی‌ها تلاشی جهانی آغاز کرده‌اند تا پادشاهی‌های «خودسر»^۱ را نابود کنند و در همهٔ کشورها فرمانروایانی دست‌نشانده را برکشند، به یاری آنان بر جهان چیره شوند و زمینه را برای برپایی فرمانروایی نوید داده شده به نیاکانشان آماده کنند. آیا چنین سخنانی پایه و مایه دارد؟

- می‌توان پیدایش چنین باورها و دیدگاه‌هایی را پیامد کنش‌ها و واکنش‌های یودایی‌ها در برخورد با اروپایی‌ها و اروپایی‌ها با یودایی‌ها به شمار آورد. یودایی‌های پراکنده در اروپا برای به دست آوردن کار و زندگی در سرزمین‌های زیر فرمان رُمی‌ها یا دیگر فرمانروایان کوچک و بزرگ اروپایی با دشواری‌های بسیاری رویارو بودند. آنان پس از گسترش دین مسیحی در سرزمین‌های زیر فرمان رُمی‌ها و مسیحی شدن فرمانروایان رُمی، به ناچار برای زندگی در آن سرزمین‌ها وانمود می‌کردند مسیحی هستند. در سرزمین‌های بیرون از چیرگی رُمی‌ها هم چون بنده هیچ فرمانروایی نبودند، به کارهایی سرگرم می‌شدند که فرمانروایان بنده‌های ویژه‌کاری^۱ که از پس انجام دادن آن کارها بریابند، نداشتند؛ بدین‌روی یودایی‌ها با به کار گرفتن ویژه‌کاری‌ها و سرمایه خود تلاش می‌کردند فرمانروایان و مردمان را به پذیرش خواسته‌هایشان وادار کنند.

به کار گرفته شدن روش‌های بدهکارسازی از راه وام دادن به دیگران؛ باج‌گیری از راه دسترسی داشتن به رازهای سازه‌ای دژها، دیوارها، کاخ‌ها و جنگ‌افزارهای فرمانروایان اروپایی که به دست ویژه‌کاران یودایی ساخته می‌شدند؛ گستراندن هرزگی، بی‌بندوباری و باورهای بی‌بنیاد در میان اروپایی‌ها از راه فراهم کردن سرگرمی‌های گوناگون از سویی و رازآمیز بودن زندگی، ناشناختگی آئین‌ها و گرفتاری یودایی‌ها به خودبزرگ‌بینی و پندار برگزیده خداوند بودنشان بدبینی، نفرت و کینه برمی‌انگیخت.

فرمانروایان اروپایی از پیدایش بدبینی، نفرت و کینه از یودایی‌ها در میان اروپایی‌ها بهره بردند و برای رهایی از بدهکاری به یودایی‌ها، گریختن از باج‌خواهی آنان و جنگ انداختن بر دارایی‌های چشمگیر انباشته در نزد بزرگان یودایی، دست به

کار شدند. سخت‌گیری‌های فرمانروایان اروپایی یودایی‌ها را به چاره‌جویی واداشت و آنان را بر آن داشت که برای پاسداری از خود و دارایی‌هایشان فرمانروایی بر سرزمینی دور از دسترس فرمانروایان اروپایی را به دست بیاورند. در اروپا بهترین جا برای ساختن پایگاه، آبخوستی بزرگ بود که چندان از اروپا دور نبود.

یودایی‌ها پس از زمینه‌سازی‌های بایسته، پادشاه «انگلیس» را فروکشیدند و به سرکردگی «کرامول» فرمانروایی دگرگونه‌ای برپا کردند و پادشاه را گردن زدند.^۱ فرمانروایی یودایی‌ها در انگلیس چندان نپایید، چراکه آنان به دگرگون کردن ساختارهای فرهنگی و شारوندی کشور زیر فرمانشان دست نگشودند. پس از مرگ کرامول و بازسازی سامانه پادشاهی از سوی انگلیسی‌ها^۲، یودایی‌های شناخته‌شده به آمریکا مهاجرت کردند؛ دیگران برای باز کردن جای پایی درخور در انگلیس، پایتخت را به آتش کشیدند^۳ تا با یک تیر دو نشان را بزنند. از سویی با سوختن شهر مردمان بی‌خانمان شده برای بازسازی خانه‌ها و از سر گرفتن کار نیازمند وام می‌شدند و از سوی دیگر نیاز به برخورداری از سرمایه‌گذاری و ویژه‌کاری‌های یودایی‌ها پادشاه را به پذیرش درخواست‌های آنان وامی‌داشت.

پس از تلاش ناکام در انگلیس، یودایی‌ها بر آن شدند که بر سرزمین‌های آمریکایی انگلیس چیره شوند. کامیابی ایشان برای برپایی فرمانروایی نوآورانه‌ای در آمریکا^۴، آنان را بر آن داشت که در اروپا هم جای پایی درخور به دست بیاورند.

فرمانروایان اروپایی نگران از برنامه‌ها و جاه‌جویی یودایی‌ها، بر سخت‌گیری‌ها افزودند و تنگناهای بیشتری برای آنان پدید آوردند. انجمن‌های یودایی هم بی‌کار ننشستند و پس از بسترسازی گسترده در زمینه‌های گوناگون، از ناخشنودی فرانسوی‌ها

۱- ۱۶۴۹ میلادی

۲- ۱۶۵۸ میلادی

۳- ۱۶۶۶ میلادی

۴- ۱۷۷۶ میلادی

از منش و روش پادشاه فرانسه و خاندانش، شورشى برپا کردند که به کشته شدن پادشاه و شاه‌بانوى فرانسه انجامید.^۱ یودایی‌ها برنامه‌هایی برای دگرگون کردن ساختارهای فرهنگی و شاروندی فرانسه داشتند که به دست شورشگرانی ناآگاه و نادان پیاده می‌شد و واکنش‌های تندى برمی‌انگیخت؛ بدین‌روی برای پیش بردن برنامه‌ها کشتاری ددمنشانه به راه افتاد. آتشی که در فرانسه برافروختند به دامان دیگر کشورهای اروپایی هم درآویخت و از میان خاکستر به جای مانده از جنگ‌های فرانسه با دیگر کشورهای اروپایی، ساختار فرهنگی و شاروندی دگرگونه‌ای سر برآورد که برای یودایی‌ها بیش از دیگران سودمند بود.

ناخرسندی، ناخشنودی و نفرت اروپایی‌ها، به‌ویژه ژرمن‌ها از یودایی‌ها زمینه‌ساز برپایی دو جنگ بزرگ شد که به کشتار بی‌مانند مردمان بسیاری در سراسر جهان انجامید. پس از شکست ژرمن‌ها و هم‌پیمان‌های آنان در دو جنگ بزرگ، انجمن‌های یودایی با به کار انداختن توانمندی‌های رسانه‌ای خود از سویی و پذیراندن خواست‌های خود به فرمانروایان کشورهای گوناگون با دستاویز سرمایه‌گذاری و چیرگی‌شان بر بانک‌ها و کارخانه‌های گوناگون آمریکایی از سوی دیگر، توانستند جای پای درخور در کشورهای گوناگون اروپایی پیدا کنند.

یودایی‌ها در جهان پس از جنگ جهانی دوم بیش از هر زمان دیگری به خودنمایی می‌پردازند و انجمن‌هایشان آشکارا توانمندی‌هایشان را به رخ می‌کشند. رسانه‌های زیر فرمان آنان هم تا می‌توانند درباره توانمندی و چیرگی‌شان بر بخش‌های گوناگون فرهنگی، شاروندی و دست‌اندرکاریشان در رویدادهای جهان بزرگنمایی می‌کنند.

- آنچه درباره تلاش انجمن‌های یودایی برای برپا کردن جنگی جهانی که آن را «جنگ آرماگدون» می‌خوانند گفته می‌شود به چه اندازه درست است؟

- یودایی‌ها هم مانند همهٔ دین‌داران گرفتار «آپرماند»هایی هستند که آنان را از دیدن و دریافت آنچه به راستی در جهان هست و می‌گذرد ناتوان می‌کند. همهٔ دین‌داران به گونه‌هایی رنگارنگ می‌پندارند که دین آنان بهترین دین است و روزی دینشان فراگیری جهانی پیدا خواهد کرد و هرگز به این نکته نمی‌اندیشند که از دل همهٔ دین‌ها چندی پس از پیدایش شاخه‌هایی پدیدار شده که دشمنی پیروان آن «فرقه»ها با یکدیگر بیش از دشمنی آنان با پیروان دیگر دین‌ها است. فرقه‌ها هم شاخه‌شاخه می‌شوند و هرچه شاخه‌های بیشتری از یک دین پدیدار می‌شود، دشمنی در میان پیروان شاخه‌های گوناگونش پُررنگ‌تر می‌شود.

باور به برپایی جنگ پایانی هم در باورهای همهٔ دین‌داران هست چراکه از دیرباز جنگ‌افروزی کارآمدترین روش در دست دینداران بوده است برای دین‌گستری و برپایی دژفرمانروایی شاه‌دین‌مردان؛ بدین‌روی آنان می‌پندارند آرزوی جهانی شدن دینشان تنها از راه برپایی جنگی جهانی برآورده خواهد شد. جنگ بهترین بهانه برای برآورده کردن خواست اهریمن برای تهی کردن جهان از مردم است.

- از روزگاران باستان تاکنون جنگ‌ها نتوانسته‌اند زمین را از مردم تهی سازند، شمار مردمان نیز افزایشی روزافزون داشته است، دانش و سازندگی هم دین را بسیار پس رانده‌اند، آیا اینها نشانهٔ شکست خوردن اهریمن نیست؟

- می‌توان نگرشی بدبینانه هم داشت. باین‌که شمار مردمان افزایش یافته، دانش و سازندگی هم بسیار پیشرفت و گسترش داشته‌اند، نباید فراموش کرد که بیشتر مردمان جهان، کمابیش در بند دین‌های گوناگون یا خدایگان رنگارنگ هستند و از آزادی و آزادگی بویی نبرده‌اند. در جهان کنونی، خدایگان فرمانروا بر کشورهای گوناگون «کوتوله‌های مغزندقی» خودکامه و کوتاه‌بینی هستند که به جنگ‌افزارهای بسیار پیشرفته با ویرانگری‌های بیم‌انگیز دسترسی دارند و اگر به هر بهانه و دستاویزی جنگی جهانی در بگیرد، به کار برده شدن چنان جنگ‌افزارهایی می‌تواند زمین و

زمینیان را به سوی نابودی بکشاند، به گونه‌ای که نه از تاک نشانی بماند و نه از تاک‌نشان. پس نه تنها نمی‌توان گفت که اهریمن شکست خورده، می‌توان گفت که اهریمن در آستانه پیروزی است.

- ای‌وای. از این دیدگاه به آنچه در جهان می‌گذرد نگاه نکرده بودم. دلارام جامی را با جوشانده‌ای که درست کرده بود پُر کرد و آن را به سویم دراز کرد. بسیار خوشبو بود، آن را بوییدم و به‌به‌کنان مزه‌اش را چشیدم و شگفت‌زده گفتم:

- دلارام جان این جوشانده بو و مزه‌ای بی‌مانند دارد، آن را با چه گیاهی درست کرده‌ای؟

دلارام خندید، پشت چشم نازک کرد و گفت:

- می‌پنداری تنها خودت با پری‌ها نشست و برخاست داری؟

پریسا پرسید:

- درست کردن جوشانده‌ها را از پری‌ها می‌آموزی؟

- برخی از آنها دست‌پخت خودم است.

گفت‌وگویی خوشایند درباره جوشانده‌ها درگرفت. روز کوتاه زمستانی شتابان به سر رسید و با فرارسیدن شب، ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند.

جنبش دادخواهی

شب بر کوهستان دامن گسترده بود. ستارگان بی‌شمار بر فراز سرمان چشمک می‌زدند و سوسویشان دل می‌ربود. گرمای چشمه‌ای که از زمین می‌جوشید به اندازه‌ای پیرامونمان را گرم کرده بود که نیازی به پوشاک ویژه نداشتیم. با پیراهن‌هایی سبک گرد آتش به گفت‌وگو نشسته بودیم. رو به فرانک گفتم:

- هنگامی که از باور دین‌داران دربارهٔ برپایی جنگی جهانی برای چیرگی دینشان بر جهان سخن می‌گفتی به یاد باور بهدینان دربارهٔ سه رهایی‌بخش افتادم. آیا آن کهن‌باور هم یاوه‌بافی برآمده از آرزوهای دینداران بوده است؟

- می‌توان آن کهن‌باور و کهن‌داستان ساخته شده بر پایهٔ آن را دستاورد دانش‌ورزانِ مزدیسناپی به شمار آورد که بهدینان باورهای دینی خود را به آنها درآمیخته‌اند. آن کهن‌داستان راز بزرگی دارد که پیش از روزگار ما کسی نمی‌توانست آن را دریابد؛ چراکه بخش سوم آن بازگویندهٔ ویژگی‌های پدیده‌ای است که ما امروز با آن دست به گریبان هستیم.

کهن‌باوری که از آن سخن گفתי بازگویی نمادین پیش‌بینی دانش‌ورزانِ مزدیسناپی‌ها بوده که از دانش و شناختی برآمده که دین‌پژوهان در پی پژوهش‌هایی نهادینه‌شده پدید آورده بودند. پژوهش‌های نهادینه‌ای که از روزگار کی‌کاوس آغاز شده بود.

کی کاوس در آغاز پادشاهی خود بر آن شد که بر مازندران چیره شود؛ پس از چیرگی وی بر مازندران و واداشته شدن دیوپرستان پراکنده در توران، چین و مکران به پرداخت باژ و ساو؛ تازیان کوچیده به مصر و شام درفش شورش برافراشتند:

«برین برنیامد بسی روزگار	که بر گوشه‌ی گلستان رُست خار
خور از آزمایش نیابد جواز	نُشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بدان راستی	پدید آمد از تازیان کاستی
یکی باگهر مرد با گنج و نام	درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند	در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد به شاه جهان آگهی	که انباز دارد به شاهنشاهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز	سپه، شادمان شاه گیتی‌فروز
همه بر سپرها نشستند نام	بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون به دریا کشید	بدان سو کجا دشمن آمد پدید
بی‌اندازه کشتی بدو در ساخت	برآشت و چون باد لشکر بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار	اگر پای باراه کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر	ز گیتی برین گونه جویند بهر
به دست چپش مصر و بربر به راست	زره در میانه بران سو که خواست
به پیش اندرون شهر هاماوران	به هر گوشه‌ی بر سپاهی گران ^۱

تازیان سر برآورده از شام، مصر، بربر و هاماوران دگرسانی شگفتی با تازیان دین‌پرور پیشین داشتند. تازیان پیشین با پذیرش بندگی دیوها یا اهریمن و فرمانبرداری بی‌چون و چرا از آنان به نیروها و توانمندی‌های جادویی دست پیدا می‌کردند؛ تازیان روزگار کی کاوس به جای پذیرش بندگی دیوها راه‌هایی یافته بودند که به یاری آنها

دیوها را از جهان تاریکی بیرون می کشیدند و بنده خود می کردند. بدین روی شاخه‌ای از جادوی سیاه پدید آمده بود که به یاری آن جادوگران از پایه بنده دیو بودن به پایه خدای دیو شدن رسیده بودند.

کی شهریاران روزگاران کی کاوسی پس از آگاه شدن از پیدایش جادوگرانی دگرسان میان تازیان پراکنده در سرزمین‌های شام، مصر، بربرستان و هاماوران، بر آن شدند که از چند و چون آن جادوی نوین آگاه شوند؛ بدین روی کی کاوس لشکرکشی آغاز کرد تا آن دانش نوین را به دست بیاورد که کارکرد تازه‌ای برای دین و دینداری پدید آورده بود.

با آغاز پژوهش در سرزمین‌هایی که جادوگران برخوردار از توانایی به بندگی گرفتن دیوها سر برآورده بودند، آشکار شد که آن جادوی نوین در میان هاماوران پدید آمده و خاستگاهش سرزمینی بود که «سوداوه»^۱ نامیده می‌شد.

کی کاوس پس از چیره شدن بر هاماوران، از فرمانروای آنان خواست سرزمین خاستگاه جادوی نوین را به کی شهریاری آزادگان واگذار کند. هاماورانی که بدان سرزمین دلبسته بوده‌اند از کی شهریاران خواستند که در میان هاماوران مهمان باشند و پژوهش خود را پیش ببرند تا درباره چگونگی واگذاری سرزمین سوداوه خوانده‌شده نیز رای‌زنی بایسته و شایسته انجام شود. کی شهریاران با پذیرش پیشنهاد هاماوران در آن سرزمین بیگانه و ناشناخته به دام افتادند، چراکه از چستی و چگونگی کارکرد جادوی خداوندان دیوها، سر در نمی‌آوردند.

گرفتاری کی شهریاران در میان هاماوران آنان را واداشت تا باز دست به دامان فرهیختگان و فرزنانگان نيمروز شوند که پیوندی دیرینه با «سیمرخ» داشتند. رستم راهی هاماوران شد و نه تنها کی کاوس را از بند رها کرد، زمینه‌ای فراهم شد که

۱- سرزمینی که در کهن‌داستان‌های ایرانی سوداوه خوانده شده را با توجه به نشانی‌هایی که در داستان داده شده، می‌توان «سودان» امروزی دانست.

کی‌شهریار آزادگان سرزمین سوداوه را به «شبستان» خویش ببرد تا بدان جادوی نوین چیرگی پیدا کند.

دست یافتن کی‌شهریاران کاوسی به شاخهٔ نوینی از جادوی سیاه که نام سرزمین خاستگاهش را گرفته بود، آنان را واداشت که پژوهش‌های دین‌شناسی و جادوپروری را نهادینه کنند؛ بدین‌روی پژوهشگاهی در «البرزکوه» ساختند تا در آنجا به گونه‌ای برنامه‌ریزی‌شده دیوها را از زیر زمین بیرون بکشند. با آغاز پژوهش نهادینه برای بیرون کشیدن دیوها از جهان تاریکی آنها به «ستوه» آمدند، چراکه کی‌شهریاران بدون برخورداری از ورزیدگی بایسته برای پاسداری از دیوها در جهانی که برایشان نابودگر بود، دیوها را از جهان تاریکی بیرون می‌کشیدند:

«یکی جای کرد اندر البرزکوه که دیو اندر آن رنج‌ها شد ستوه»^۱

سرگرمی کی‌شهریاران کاوسی به جادوی سوداوه‌ای آنان را از آموزش فرهنگ و پرورش توانمندی‌های سازندگی بازمی‌داشت؛ بدین‌روی رستم بر آن شد که گروهی از مهرپرستان را به گونه‌ای آموزش بدهد و پیروانند که منش و روشی دگرساز از کی‌شهریاران کاوسی پیش بگیرند، چراکه رستم کی‌کاوس را شایستهٔ نشستن بر تخت پادشاهی نمی‌دانست:

«تَهْمَن برآشفَت با شهریار که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یک‌دگر بترست ترا شهریاری نه اندر خورست»^۲

بدین‌روی، پس از زاده شدن «سیاوش» رستم از کی‌کاوس خواست که آموزش و پرورش او به وی سپرده شود:

«بگفتند با شاه‌کاوس کی که بر خوردی از ماهِ فرخنده‌پی

یکی کودکی فرخ آمد پدید کنون تخت برابر باید کشید

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۹۳، ب ۳۴۲.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر دوم، ص ۱۴۶، ب ۳۵۰-۳۵۱.

جدا گشت ازو کودکی چون پری	به چهره بسان بت آزی
جهان گشت از آن خُرد پُرگفت و گوی	کز آن گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد	برو چرخ گردنده را بخش کرد
از آن کو شمار سپهر بلند	بدانست و نیک و بد و چون و چند
ستاره بر آن کودک آشفته دید	غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار اوی	به یزدان پناهید در کار اوی
چُنین تا برآمد برین روزگار	تهمتن بیامد بر شهریار
بدو گفت کین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید به کَش
چو دارندگان ترا مایه نیست	مرو را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن	نیامد همی بر دلش بر گران
به رستم سپردش دل و دیده را	جهانجوی گُرد پسندیده را
تهمتن بیردش به زاولستان	نشستن گهش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند	عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن گه مجلس و میگسار	همان باز و شاهین و یوز شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسّر	بسی رنج برداشت و آمد به بر
سیاوش چُنان شد که اندرجهان	همانند او کس نبود از جهان» ^۱

سیاوش نامی نمادین است برای سخن گفتن از پیدایش نواندیشانی در میان مهرپرستان که با جادوی سوداوه‌ای ناسازگار بودند. کشمکشی که میان سیاوش و سوداوه پدید آمد، نشان داد که کی‌شهریاری کاوسی تا چه اندازه به بدکارگی و پلشتی آلوده شده است. تنش پدیدآمده در ایران‌زمین، افراسیاب را برانگیخت تا از آب

گل‌آلود ماهی بگیرد؛ بدین‌روی تورانیان به ایران‌زمین تاختند. نواندیشان برای دور شدن از کینه‌توزی و تنش‌زایی جادوگران سوداوه‌ای که در درگاه کی‌کاوس جایگاهی برتر پیدا کرده بودند، راهی جنگ با تورانیان شدند تا در نبرد تازه‌ای میان مهرپرستی تورانی و مهرپرستی ایرانی، هم دانش و توانمندی‌هایشان را بیازمایند، هم منش و روش نوین خود را به ایرانیان و تورانیان بنمایانند.

پس از پیروزی سیاوش در نبرد «بلخ»، تورانیان دریافتند که در جنگ با سپاهی که سپهبدی چون سیاوش و سپه‌کشی مانند رستم دارد، امیدی به پیروزی نیست؛ بدین‌روی آشتی‌خواهی پیش گرفتند. سیاوش پس از هم‌اندیشی با رستم از افراسیاب خواست که اگر خواهان آشتی است باید سد تن از خویشانش را به «گروگان» نزد او بفرستد، همه شهرهای ایران‌زمین که به دست تورانیان افتاده را بازپس بدهد و به توران‌زمین بازگردد.

با پذیرش خواسته‌های سیاوش از سوی افراسیاب، ایرانیان و تورانیان پیمان بستند و جنگ به پایان رسید. رستم گزارش‌نامهٔ سیاوش دربارهٔ جنگ را برای کی‌کاوس برد. او پس از آگاه شدن از پیمان بسته شده با تورانیان رستم را سرزنش کرد و بر آن شد که گروگان‌ها را بکشد و جنگ با تورانیان را از سر بگیرد. رستم در پاسخ کی‌شهریار دور شده از منش و روش «آزادگی» تلاش کرد او را از پیمان‌شکنی بازدارد:

«تَهْمَتَن بدو گفت کای شهریار	دلت را بدین کار غمگین مدار
سَخُن بشنو از من تو ای شه نخست	از آن پس جهان زیر فرمان تُست
تو گفستی که بر جنگ افراسیاب	مران تیز لشکر بدان سوی آب
بمانید تا او بیاید به جنگ	که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
ببودیم تا جنگ جوید درست	در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم	نه نیکو بود پیش رفتن به رزم
وُدیگر که پیمان‌شکن پیشگاه	نباشد پسندیده‌ی نیک‌خواه

سیاوش چو پیروز بودی به جنگ برفتی بسان دلاورپلنگ
 چه جستی جز از تاج و تخت و نگین تن آسانی و گنج ایران زمین
 همه یافتی جنگ خیره مجوی دل روشنت بآب تیره مشوی
 که افراسیاب این سخن‌ها که گفت به پیمان شکستن بخواهد نهفت
 هم از جنگ جُستن نگشتیم سیر به جایست شمشیر و چنگال شیر
 ز فرزند پیمان شکستن مخواه دروغ ایچ کی درخورد با کلاه
 نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش ز پیمان نگردد ز بُن
 وُزین کار کاندیشه کرده ست شاه برآشوبد این نامورپیشگاه^۱
 مرغ کی کاوس یک پا داشت؛ بدین روی سپاهی به سپهبدی طوس روانه کرد تا
 جنگ با تورانیان را از سر بگیرند؛ نامه‌ای هم برای سیاوش فرستاد و از او خواست
 که گروگان‌ها را به پایتخت بفرستد و پس از رسیدن طوس به او یا جنگ را از سر
 بگیرد یا سپاه را به طوس بسپارد و به پایتخت باز گردد. سیاوش پس از آگاه شدن از
 خواسته‌های کی کاوس پُراندیشه شد:

«ز کار پدر دل پُراندیشه کرد ز ترکان و از روزگار نبرد
 همی گفت: صد مرد گرد و سوار ز خویشان شاهی چُنین نامدار
 همه نیک‌خواه و همه بی‌گناه اگرشان فرستم بنزدیک شاه
 نه پرسد نه اندیشد از کارشان همان‌گه کند زنده بر دارشان
 بنزدیک یزدان چه پوزش کنم بد آمد ز کار جهان بر تنم
 وَر ایدونک جنگ آورم بی‌گناه ابر خیره با شاه توران سپاه
 جهاندار نپسندد این بد ز من گشایند بر من زبان انجمن
 وگر بازگردم به درگاه شاه به طوس سپهبد سپارم سپاه

ازو نیز هم بر تنم بد رسد چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیایم ز سوداوه خود جز بدی ندانم چه خواهد رسید ایزدی^۱
او سرداران سپاهش را برای رای زنی فرامی خواند تا آنان را از خواسته و فرمان
پادشاه آگاه بکند:

«به خیره همی جنگ فرمایدم بترسم که سوگند بگزیادم
همی سر ز یزدان نباید کشید فراوان نکوهش نباید شنید
دوگیتی همی برد خواهد ز من بماند به کامه دل اهرمن

...

برین گونه پیمان که من کرده‌ام به یزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی فراز آید از هر سُوی کاستی
پراکنده شد در جهان این سَخُن که با شاه توران فکندیم بُن
زبان برگشایند هر کس به بد به هر جای بر من چنان چون سَزَد
به کین بازگشتن بریدن ز دین کشیدن سر از آسمان وُ زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار کجا بر دهد گردش روزگار^۲

نواندیشانِ سیاوش خوانده شده دریافتند که کی‌شهریاری کاوسی اندیشه‌ورزی
نوآورانه را بر نمی‌تابد. آلودگی کی‌شهریاران کاوسی به جادوی سوداوه‌ای پادشاهی
آزادگان را به سوی خودکامگی کشانده بود؛ بدین‌روی از آنجاکه به باور سیاوش
ایران زمین بستری ناباور بر برای افشاندن تخم کیشی نو بود، او بر آن شد که از فرمان
کی‌کاوس سر بیچد و برای یافتن «کشور»ی تازه، جست‌وجو آغاز کند:

«شوم کشوری جویم اندر جهان که نامم ز کاوس گردد نهان

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۶۸-۲۶۹، ب ۱۰۰۹-۱۰۱۸.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۲۷۰-۲۷۱، ب ۱۰۳۸-۱۰۵۰.

رَوْشَنِ زمانه بر آن سان بود که فرمان دادار گیهان بود^۱
 سیاوش گروگان‌ها را نزد افراسیاب فرستاد و او را از آنچه پیش آمده بود آگاه
 کرد و خواست تورانیان راهی باز کنند تا او از توران زمین بگذرد و به جست‌وجوی
 کشوری تازه برود. افراسیاب در پی رای‌زنی با پیران‌ویسه بر آن شد که سرزمینی از
 توران زمین را به سیاوش بسپارد تا در آنجا کشوری نو پی‌ریزی بکند.
 مهرپرستان نواندیش گریزان از کی‌شهریاران کاوسی در سرزمینی تورانی که
 «فریگیس» نامیده شده، تخم‌کیشی نو را افشاندند و کشوری بنیان گذاشتند، هرچند
 آگاه بودند که همراهی و پشتیبانی گروهی از مهرپرستان تورانی که منش و روشی
 همسان مهرپرستان ایرانی داشتند، نخواهد توانست تورانیان ستیزه‌جو را به پای‌بندی به
 پیمان وادارد؛ بدین‌روی آنچه در پیش بود را پیش‌بینی می‌کردند، پیش‌بینی درستی که
 در پاسخ سیاوش به پیران‌ویسه بازگو شده است:

«چُنین داد پاسخ که چرخ بلند	دلَم کرد پُردرد و جانم نژند
که هرچند گرد آورم خواسته	همان گنج و هم کاخ آراسته
به فرجام یکسر به دشمن رسد	بدی بد بود مرگ بر تن رسد
که چون کنگ‌دز در جهان جای نیست	کنون شارستان زان نشان جای نیست
مرا فرّ نیکی‌دهش یار بود	خردمندی و بخت بیدار بود
بدانسان یکی شارستان ساختم	سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم	بروبر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته	پدید آید ز هر سَوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی	نشیند بر آن جای دیگر کسی
نه من شاد مانم نه فرزند من	نه پُرمایه گردی ز پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز ز کاخ و زیوان شوم بی‌نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب
چنین ست رای سپهر بلند گهی شاد دارد، گهی مستمند

...

من آگاهی از فرّیزدان دهم هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنی‌ها درست از ایوان و کاخ اندرآیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان که این بر سیاوش چرا شد نهان
توای گرد پیرانِ بسیارهوش بدین گفته‌ها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار که بی‌کام بیداردل شهریار
شوم زار کشته ابر بی‌گناه کسی دیگر آراید این تاج و گاه^۱

پیش‌بینی نواندیشان پناهنده به تورانیان درست از آب درآمد. سیاوش کشته شد و افراسیاب فرمان داد فریگیس را آنچنان بزنند که بار گرفته از سیاوش را بیفکند. با میانجیگری پیران‌ویسه فریگیس بارداد به او سپرده شد.

آگاه شدن ایرانیان از کشته شدن سیاوش، جوش و خروشی خشم‌آلود در ایران‌زمین برپا کرد:

«چو آگاهی آمد به کاوس‌شاه که شد روزگار سیاوش سیاه

...

چو این گفته بشنید کاوس‌شاه سرِ نامداران نگون شد ز گاه

...

همه دیده پُر خون و رخساره زرد زبان از سیاوش پُر از یاد کرد

...

پس آگاهی آمد سُوی نيمروز بنزدیک سالار گیتی‌فروز
که از شهر ایران برآمد خروش همی خاک تیره برآمد به جوش

...

تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش ز زاول برآمد به زاری خروش^۱
سوگ سیاوش خشمی پنهان را آشکار کرد، خشمی برآمده از روش کشورداری
کی‌کاوس و آلودگیش به جادوی سوداوه‌ای. نیمروزیان در پی آگاهی از آنچه در
«سیاوخش‌گرد» روی داده بود، سپاه گرد آورده و راهی درگاه کی‌شهریار شدند تا
ایران‌زمین را از پلشتی سوداوه‌ای پاک کنند:

«سپه سر به سر بر در پیلتن ز کشمیر و کاول شدند انجمن
به درگاه کاوس بنهاد روی دو دیده پُر از خون و دل کینه‌جوی

...

چو آمد بر تخت کاوس کی سرش بود پُر خاک و پُر خاک پی
بدو گفت: خوی بد ای شهریار پراگندی و تخمت آمد به بار
ترا مهر سوداوه و بدخوی ز سر برگرفت افسر خسروی

...

نگه کرد کاوس در چهر او چنان اشک خونین و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مرو را ز شرم فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او سُوی خان سوداوه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیمه کردش به راه نجیبید بر تخت کاوس‌شاه^۲

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۸۰-۳۸۱، ب ۱۷-۳۳.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۸۱-۳۸۳، ب ۳۶-۶۱.

تا فرانک درنگ کرد، مهین پرسید:

- اگر سوداوه نام‌واژه‌ای نمادین بوده است که فرهیختگان داستان‌پرداز برای سخن گفتن از جادویی پدیدار شده در میان هاماوران آن را ساخته‌اند، چرا از زبان رستم در پیشگاه کاوس درباره‌ی زن سخنان نادرخور و ناشایستی گفته‌اند؟^۱

فرانک شاهنامه‌شناسی راز آشنا بود که نه تنها با خوانش گیرای سروده‌ی فردوسی ما را برانگیخته می‌کرد، از داستان‌ها به گونه‌ای رازگشایی می‌کرد که کنجکاوی برانگیز باشد تا سخنانش را به پرسش بگیریم. او سخنانی که از زبان رستم در سروده‌ی فردوسی بازگو شده را یادآوری کرد و گفت:

- شاهنامه‌ی فردوسی چون جنگلی دست‌نخورده و سرشار از ناشناخته‌ها، رازها و رمزها چشم به راه پژوهشگرانی رازآشناست تا رازهایش را بگشایند و رمزهایش را دریابند تا با ناشناخته‌های باستانی آشنا شوند. به گفته‌ی خود فردوسی:

«تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان روشن زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد»^۲

در شاهنامه‌ی فردوسی بسیاری از داستان‌های کهن گردآوری شده که در آنها می‌توان گزارش‌هایی درباره‌ی آفرینش پدیده‌های فراگیتایی، گیتایی و فروگیتایی، همچنین

۱- رستم در پیشگاه کاوس هنگام سخن گفتن درباره‌ی پیامدهای روش کشورداری او چنین می‌گوید:

«کسی کو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شد به باد خجسته زنی کو ز مادر نژاد»

(شاهنامه‌ی فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۸۲، ب ۴۷-۴۸)

این سخن بسیار با سخن گفته‌شده از زبان اسفندیار همسانی دارد:

«چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو زد این داستان شهریار

که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی سخن بازیابی به کوی

به کاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نبینی زنی رای‌زن»

(شاهنامه‌ی فردوسی، دفتر پنجم، ص ۲۹۴-۲۹۵، ب ۳۸-۴۰)

۲- شاهنامه‌ی فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۲، ب ۱۱۳-۱۱۴.

آفرینش‌ها و نوآوری‌های جهان مردمی یافت. کهن‌داستان‌هایی که بخشی از دانش، بینش، باورها، منش و روش مردمان کهن و چگونگی والایش فرهنگ و دگرگونش شاروندی را بازگو می‌کنند و نشان می‌دهند که والایش مردم «پذیرنده هوش و رای و خرد» از جانورسانی غارنشین تا خردستایی بنیان‌گذار پادشاهی جهان‌گستر، چه فراز و فرودهایی داشته است.

فرناز گفت:

– همه ما به خوبی می‌دانیم که داستان‌ها زائیده پنداربافی داستان‌نویسان است؛ اگر هم نویسنده‌ای داستانش را با داده‌هایی برگرفته از دانش و بینش آراسته باشد، نمی‌توان داستانی را که نوشته بازگوکننده دانش و بینش به شمار آورد، چگونه می‌توانیم اندیشه و شناخت خود را که باید پشتوانه گفتار و کردارمان باشد، بر بنیاد شماری داستان سروده‌شده از سوی فردوسی پیریزی کنیم؟

فرانک سرجنباند و سخن از سر گرفت و گفت:

– هرگز نباید فراموش کنیم که هرآنچه فردوسی سروده، بازگویی کهن‌داستان‌های گردآوری‌شده در «خداپنامه» بوده است:

«یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان»^۱

چیستی و کارکرد آنچه در روزگاران باستان «داستان» نامیده می‌شد با چیستی و کارکرد آنچه امروز داستان می‌نامیم یکسان نیست. این واژه را در نوشته‌های فارسی میانه زرتشتی به گونه «دادیستان»^۲ برای سخن گفتن از «داد، داوری، دادستان، دادگری و سرگذشت‌نامه» به کار برده‌اند. بخش نخست این واژه در اوستا به گونه «دات»^۳ به یادگار مانده که برای سخن گفتن از «آفریدن، ساختن و بخشش» به کار می‌رفته است.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۱۲، ب ۱۱۵.

۲. dādestān

۳. dāta

از این ریشهٔ کهن، واژه‌هایی چون «دام»، «داتار» و «دهشن» ساخته شده که هر کدام به گونه‌ای با آفرینش در پیوند هستند. باید پرسید «آفرینش» با «داوری» چه پیوندی دارد که کهن‌واژهٔ اوستایی که برای سخن گفتن از آفرینش به کار می‌رفته، در فارسی میانه برای سخن گفتن از داوری به کار رفته است؟

هرگاه رویدادی رخ بدهد که نیاز به دادخواهی، دادستانی و داوری پدید بیاورد، داوری که باید به دادخواهی رسیدگی کند، هنگامی می‌تواند دربارهٔ آن رویداد داوری درستی داشته باشد که از گزارش‌ها و داده‌های روشنگری برخوردار شود که دست‌اندرکاران پیدا و پنهان پدیداری آن رویداد را آشکار کنند؛ بدین‌روی داور دادگاه پیش از داوری، از همهٔ کسانی که با رویداد در پیوند بوده‌اند می‌خواست تا داستان آنچه روی داده را به او بگویند. داور پس از راستی‌آزمایی، دسته‌بندی و ارزیابی داده‌های گردآمده از گزارش‌گزارش‌گرانی که از دیدگاه‌های گوناگون رویداد را دیده بودند یا از آن آگاهی داشتند، می‌توانست چستی، چگونگی و چرایی رخ دادن رویداد را دریابد و بر پایهٔ آن دریافت به درستی داوری کند.

برای دریافت چستی و کارکرد دانش، بینش و باورهای مردمان کهن دربارهٔ آفرینش پدیده‌های جهان هستی و پدیده‌های جهان مردمی نیز نیازمند داده‌هایی هستیم که بتوان بر پایهٔ آنها دربارهٔ روند والایش و دگرگونش فرهنگ و شاروندی آزادگان به درستی داوری کرد. فرهیختگان و فرزنانگان روزگاران باستان، آن داده‌ها را در داستان‌هایی سرشار از راز و رمز گرد آورده و برای ما به یادگار گذاشته‌اند. داستان‌های کهن زائیدهٔ پنداربافی داستان‌پردازان نیستند، گزارش‌هایی روشنگر هستند از دستاوردهای برآمده از دانش‌ورزی و بینش‌پروری هزاران سالهٔ فرهیختگان و فرزنانگان آزاده که می‌توان با دست یازیدن به پژوهش در چهارچوب‌های روشمند دانشگاهی، یاری گرفتن از دستاوردهای نوین دانش‌های مردم‌شناسی، روان‌شناسی، جادوشناسی، باستان‌شناسی، نشانه‌شناسی، زیست‌شناسی، زمین‌شناسی، کیهان‌شناسی و

دیگر دانش‌ها، رازهایشان را گشود و رمزهایشان را دریافت تا چستی و کارکرد آغازینشان آشکار شود.

برای شناخت آنچه امروز هستیم، به شناخت گذشته نیازمندیم تا دریابیم که چرا و چگونه به اکنون رسیده‌ایم. اگر گذشته را به درستی نشناسیم گرفتار بازآزمایی کژروی و ندانم‌کاری خواهیم شد. بُن‌مایه‌هایی که اندیشه‌ورزی، دانش‌ورزی و خردورزی بر آنها استوارند بخشی از داده‌ای فرمانروا بر گیتی هستند که دُچار دگرگونش نمی‌شوند، پس می‌توان با بازشناسی کهن‌داستان‌ها، آنچه فراموش کرده‌ایم را به یاد آوریم و به راه پیشرفت بازگردیم.

فرناز سر جنباند و گفت:

- سپاس از روشنگریت. داشتی از سخنان ناشایسته‌ای که در شاهنامه فردوسی درباره زن آمده می‌گفتی، ببخشید که در سخت پریدم.

فرانک لبخندی بر لب‌هایش نشانده، سخن پیشین خود را از سر گرفت و گفت:

- در داستان‌های بازگوشده در شاهنامه فردوسی، از سرآغاز تا پایان، همانند آنچه در اوستا و نوشته‌های پهلوی آمده، می‌توان نشانه‌هایی را از تلاش بهدینان برای آمیختن آموزه‌های کیش‌بنیان با باورهای بهدینی یافت. داستان‌پردازان کیش‌پرور، دانشنامه خود را به نام «مردم» آغاز کرده‌اند، نه به نام «آفریدگار»، «پروردگار»، «یزدان» یا چیزهایی همسان با آنها:

«به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای ... «^۱

در زبان‌های ایرانی باستان، واژه «خدا» یا «خداوند» برای سخن گفتن از «دارندگی، چیرگی و فرمانروایی» به کار می‌رفته که هیچ پیوندی با «آفریدگاری و پروردگاری»

ندارد و همه آنها با پدیده‌های گیتایی در پیوند هستند؛ پس، «خداوند جان و خرد»، «خداوند نام» و «خداوند جای» مردم است: آفریده‌ای گیتایی، نه آفریننده یا پروردگار جهان؛ چراکه، «جان» پدیده‌ای گیتایی و پیونددهنده پیکر و کالبد جانداران به شمار می‌رود و با گسیختن آن، پیکر جاندار مُرداری بی‌جان شده، شتابان دچار گنبدگی و فروپاشی می‌شود.

«خرد» نیز پدیده‌ای گیتایی و ابزاری ویژه مردم است تا به یاری آن جهان فروگیتایی و پدیده‌هایش را بشناسد. در پایه‌های فراگیتایی که دیوها بدان راه ندارند، خرد ابزار یا پدیده‌ای ناکارآمد خواهد بود.

«نام» هم ابزار گفتاری ویژه‌ای است برای شناسایی پدیده‌های گیتایی، پس دارنده نام هم پدیده‌ای گیتایی به شمار می‌رود؛ به سخن دیگر، هنگامی که ویژگی‌های پدیده‌ای گیتایی شناسایی می‌شد، بر پایه آن ویژگی‌ها واژه‌ای می‌ساختند که نمایانگر شناخته‌شده بودن آن پدیده باشد. برای سخن گفتن از پدیده‌های فراگیتایی و فروگیتایی که برخی مردمان آنها را می‌دیدند، واژه‌هایی با ساختار واژه‌ساختی دگرسان به کار می‌رفت تا از ویژگی‌های نمایان آنها سخن گفته شود، بدون این‌که شناختی درباره آنها در دسترس باشد؛ درباره پدیده‌های پنداری نیز از همان‌گونه واژه‌ها بهره می‌بردند؛ مانند واژه «آثورامزدا» که برای سخن از آفریدگار جهان به کار می‌رفت که از دیدگاه واژه‌شناختی «نام» به شمار نمی‌رفت، چراکه آن آفریدگار فرضی پدیده‌ای شناخته‌شده نبود؛ به سخن دیگر، فرهیختگان دانش‌ورز و اندیشه‌پرور بر آن بودند که اگر بینداریم که جهان هستی آفریدگاری داشته یا باید آفریدگاری داشته باشد، آن آفریدگار باید از سه ویژگی بایسته و شایسته برخوردار باشد: نخست این‌که باید «آثورا» باشد، چراکه باور داشته‌اند که آفرینندگی از ویژگی‌های جهان‌روشنایی است و تاریکی توانایی آفرینش ندارد، پس آفریدگار جهان باید «برترین روشنایی» باشد. دیگر آن‌که «مَز» باشد زیرا تنها پدیده برخوردار از «دانایی برتر» می‌تواند دست به

آفرینش بزند. سوم این که «دا» یا «آفریننده و زاینده» باشد.^۱ از این روی واژه سه بخشی آثورامزدا «نام» آفریدگار جهان نبود، واژه ای بود برای سخن گفتن از سه ویژگی بایسته و شایسته آفریننده ای پنداری.

«جای» هم پدیده ای گیتیایی است؛ پس «خداوند جای» هم نمی تواند آفریدگاری فراگیتیایی باشد.

نکته فرجامین هم این که «اندیشه» ابزاری است ویژه «مردم» که با ورزیدنش می تواند گیتی و دادهای فرمانروا بر آن را بشناسد؛ بدین روی برترین کارایی آن شناخت برترین پدیده گیتیایی یا «مردم» یا «خداوند جان، خرد، نام و جای» است و فراتر از آن «برنگذرد».

پس از این سخن مزدیسنايي، سخنی بازتاب دهنده باورهای بهدینی درباره آفریدگار جهان بدان افزوده اند:

خداوند روزی ده و رهنمای ...»

خداوند کیوان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر^۲

به دنبال این افزوده بازتاب دهنده باورهای بهدینی، بازگویی سخن مزدیسنايي پی گرفته می شود که در آن از ویژگی های بایسته و شایسته آفریدگار پنداری جهان سخن گفته اند:

«ز نام و نشان و گمان برترست نگارنده برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را

نه اندیشه یابد بدو نیز راه که او برتر از نام و از جایگاه^۳

۱- واژه دا به معنی آفریننده یا زاینده در زبان های ایرانی امروزی هم با همان ریخت و واگویی باستانی به کار می رود:

«دا» به معنی «مادر» در زبان کردی و «دایه» به معنی «جایگزین مادر» در زبان فارسی.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳، ب ۲-۳.

۳- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳، ب ۴-۶.

آشکار است که بر پایهٔ آموزه‌های مزدیسنايي، اگر بپنداريم که جهان آفریدگاري داشته یا باید داشته باشد، آن آفریدگار باید فراگيتايي و به ناگزير ناديدنی و برتر از نام و نشان و گمان باشد که اندیشه بدان راه ندارد و مردم برای شناختنش به ابزاری دگرگونه نیازمند است.

يکي ديگر از نمونه‌های آميختگی آموزه‌های مزدیسنايي با باورهای بی‌بنیاد بهدینی را می‌توان در نگرش پروان دو دیدگاه به جایگاه «زن» دید. در سروده‌های مزدیسنايي به یادگار مانده در «اوستا» نمی‌توان سخنی یافت که در آن زن خوار شمرده شده باشد. خود کهن‌واژه زن نیز نمایانگر نگرش کیش‌پروران به این پدیده است. کهن‌واژه زن را به زبان امروزی می‌توان «دارندهٔ نیروی دانایی» دانست^۱ که از آن بُن‌واژهٔ کهن واژه‌های «زانا» یا به زبان امروزی «دانا» و «فرزانه» یا به زبان امروزی «پیش‌رونده به سوی دانایی» ساخته شده‌اند. در برابر این دیدگاه مزدیسنايي، باورمندان به بهدینی دیدگاه دگرسانی به زن داشته‌اند که در نوشته‌های «بُندهش» بازتاب یافته است:

«هرمزد هنگامی که زن را آفرید، گفت که ترا نیز آفریدم، که تو را سردهٔ پتیاره از جهی است. تو را نزدیک کون دهانی آفریدم که جفت‌گیری تو را چنان پسند افتد که به دهان مزهٔ شیرین‌ترین خورش‌ها. از من تو را یاری است، زیرا مرد از تو زاده شود. مرا نیز که هرمزدم بیازاری. اگر مخلوقکی را می‌یافتم که مرد را از او کنم، آنگاه هرگز تو را نمی‌آفریدم، که تو را آن سردهٔ پتیاره از جهی است. در آب و زمین و گیاه و گوسفند، بر بلندی کوه‌ها و نیز آن ژرفای روستا خواستم و نیافتم مخلوقکی که مرد پرهیزگار از او باشد، جز زن، از جهی پتیاره»^۲.

آنچه در شاهنامهٔ فردوسی از زبان رستم دربارهٔ زن گفته شده، نمونه‌ای از باورهای بهدینی آميخته شده به کهن‌داستان‌های مزدیسنايي است.

۱- واژهٔ زن را می‌توان «دارندهٔ نیروی زاینده‌گی» هم دانست که چندان درخور جایگاه زن نیست و نمایانگر برتری او به شمار نمی‌رود، چراکه همهٔ جانوران ماده توانایی زاینیدن دارند اما برخورداری از «دانایی» ویژهٔ زن است.

۲- بندهش، ترجمهٔ مهرداد بهار، ص ۸۳-۸۴.

تا فرانک خاموش شد رو به بهناز گفتم:

- بهناز جان آبدان را روی آتش بگذار.

دلارام رو به فرانک گفت:

- پیشتر که دربارهٔ داستان بخش کردن جهان از سوی فریدون میان سه پسرش سخن می‌گفتی، قفقاز را سرزمین توران شناساندی، اگر سیلوش به توران پناه برد و توران قفقاز بوده و کیش مزدیسنا در توران پدید آمده، پس باید زبان به کار رفته در سرایش سرودهای مزدیسنايي نشانه‌هایی از زبان‌های قفقازی باستان داشته باشد که ندارد و به باور زبان‌شناس‌ها خاستگاه زبان اوستایی خراسان کهن بوده است.

فرانک چانه‌اش را مالید و گفت:

- توران‌زمین کهن قفقاز بوده است، در «خاور»^۱ ایران‌زمین. چندی پس از کشته شدن ایرج به دست تور، منوچهر برای کین‌کشی به توران‌زمین تاخت و تور را کشت. در پی نابودی تور که پیونددهندهٔ «تورک»‌ها^۲ بود، آنان از قفقاز به چین گریختند. از آن پس چون ایرانیان بر گذرگاه‌های قفقاز چیره شده بودند، تورانیان پراکنده در دشت‌های فرای «آمودریا»، پس از مرگ منوچهر، از سوی خراسان به ایران‌زمین تاختند^۳:

۱- خاور: این واژه دگرگون‌شدهٔ واژهٔ «خوروران» است که برای سخن گفتن از سوی غرب به کار می‌رفته است. ثعالی در کتاب غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (تاریخ ثعالی) در روایت هم‌دست شدن سلم و تور برای کشتن ایرج، محل ملاقات آنان، محل دیدار ایرج با آنان و محل کشته شدن ایرج را «آذربایجان» معرفی کرده است. (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، ص ۴۴، ۴۷، ۵۳)

۲- تورک: واژهٔ تورک یعنی تورانی کوچک، به‌این‌معنی که مهرپرستان تورانی گروه‌هایی کوچک و خودسر بودند که در کوهستان‌های قفقاز و دشت‌های چین به دامداری کوچگرانه سرگرم بودند. پس از کشته شدن تور به دست منوچهر، داستان‌پردازان کهن تا زمان مرگ منوچهر سخنی از تورانیان نگفته‌اند. پس از مرگ منوچهر، از تورانی‌های پراکنده یا «تورکان» یاد شده و سالارشان را «پشنگ» خوانده‌اند.

۳- زمانی که قفقاز توران‌زمین خوانده می‌شد، مرز میان توران‌زمین و ایران‌زمین رود «ارس» بوده است. پس از پراکنده شدن تورانیان در فرای آمودریا نیز آن رود مرز میان توران‌زمین و ایران‌زمین خوانده می‌شد؛ نام‌های کهن این دو رود ←

«چو دشت از گیا گشت چون پرنیان ببستند گردانِ ترکان میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین هم از گرزداران خاورزمین
سپه را میان و کرانه نبود همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید خبر نزد پور فریدون رسید»^۱

در داستان لشکرکشی افراسیاب به ایران زمین که به کشته شدن پادشاه ایران، نوذر و پادشاهی زودگذر افراسیاب در ایران زمین انجامید، در سخنان بازگوینده کجایی توران زمین و مرز میان ایران و توران آشفتگی پدید آمده است: در برخی داده‌های کهن‌تر نشانه‌هایی هست که توران زمین را قفقاز و مرز میان دو کشور را رود ارس می‌نمایاند، از سوی دیگر نشانه‌های دیگری هم به دست داده‌اند که بر پایه آنها توران زمین فرای آمودریا بوده و آن رود مرز میان دو کشور شناخته می‌شده است.

تا فرانک سخن به پایان رسانید، بهناز گفت:

- شهین جان آب جوش آمده.

از جا برخاستم و به سوی کوله‌پشتی‌ام رفتم و با چند کیسه پُر از گیاهان خشک بازگشتم. دلارام پرسید:

- می‌خواهی چه جوشانده‌ای درست کنی؟

- جوشانده‌ای که تاکنون ماندش را نخورده‌ای.

پشت چشم نازک کرد و گفت:

- چه خوب.

← فراموش شده، اما می‌توان حدس زد که یا نام یکسانی برای نامیدن دو رود به کار می‌رفته یا نام‌های همسانی که نشان‌دهنده مرز بودن آن رودها میان دو سرزمین توران و ایران بوده‌اند؛ به خاطر همین یکسانی یا همسانی نام دو رود در روزگاران باستان، هروdot هم در کتاب خود درباره محل کشته شدن «کورش بزرگ» به گونه‌ای سخن گفته که سرزمین‌های فرای ارس و فرای آمودریا یکی پنداشته می‌شوند، چراکه هر دو مرز توران و ایران بوده‌اند: یکی کهن و دیگری نو.

کنار آتش نشستم، آبدان را با انبر برداشتم و روی زمین گذاشتم، بهناز دست پیش آورد و در آن را برداشت. درنگ کردم تا آب از جوشیدن بازایستاد. بند کیسه‌ها را باز کردم و از گیاهان درون هر کدام کمی در آبدان ریختم. پس از خیس خوردن گیاهان ریخته شده در آبدان، سر پایین بردم و بو کشیدم، از برخی گیاهان باز در آبدان ریختم. بوییدن و افزودن گیاهان به جوشانده را به اندازه‌ای پی‌گیری کردم تا بویی را بشنوم که نشان‌دهنده آمیختگی درست گیاهان بود. دلارام که کنجکاوتر از دیگران مرا می‌پایید، پس از پایان یافتن کارم کیسه‌ها را گرفت و گیاهان درون تک‌تکشان را بررسی کرد و پرسید:

- اینها چه گیاهانی هستند؟

- نخست جوشانده را بخور، اگر آن را دوست داشتی و پسندیدی به پرشت پاسخ خواهم داد.

- هنوز دم نکشیده بویش سرمست‌کننده است.

سر جنباندم. کیسه‌ها را به من بازپس داد و رو به فرانک پرسید:

- دگرگونی بزرگی که کیش مزدیسنا در فرهنگ و شاروندی آزادگان پدید آورد

چه بود؟

- با راه یافتن اندیشه‌ای نو به ایران که بر «خردستایی» استوار بود، روش‌کشورداری کی‌شهریاری کاوسی به چالش کشیده شد و در پی کشمکشی که میان نوگرایان و پیروان آپرماند «کی‌شهریاری خودکامه» پدید آمد، «کی‌شهریاری گزینشی» بر پایه شایسته‌سالاری پدیدار شد:

«چو کی‌خسرو آمد بر شهریار	جهان گشت پُر بوی و رنگ و نگار
به آیین جهانی شد آراسته	در و بام و دیوار پُرخواسته

...

چو کاوس کی‌روی خسرو بدید	سرشکش ز مژگان به رخ برچکید
--------------------------	----------------------------

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی بمالید بر چشم او چشم و روی

...

یکی کاخ کشواد بُد در سطرخر که آزادگان را برو بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند به ایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشانند به شاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر جز از طوسِ نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش هم او را بُدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیزمغز بر او پیامی فرستاد نغز

...

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه زبان برگشادند با پیشگاه
چُنین گفت طوسِ سپهد به شاه که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
به فرزند باید که ماند جهان بزرگی و دیهیم و تختِ مهان
فریبرز با فرّ و چهر کیان میان بسته دارد چو شیرِ زیان
چو فرزند باشد، نیره کلاه چرا برنهد، برنشند به گاه
بدو گفت گودرز کای کم‌خرد ترا بخرد از مردمانِ نشمرد
به گیتی کسی چون سیاوش نبود چنو راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست به فرّ و به پای و به چهر و به پوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد هم از تخم شاهی نیچد ز داد
به توران و ایران چنو نیز کیست چُنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر اوی چُنان بُر زبالا و آن مهر اوی
ز جیحون گذر کرد و کشتی نجُست به فرّ کیانی و رای درست

چو شاه آفریدون کز ارون درود گذشت و به کشتی نیامد فرود
ز مردی و از فره ایزدی ازو شد دست و چشم بدی

...

به کاوس گفت: ای جهاندارشاه تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پُرمایه را پیش خوان سزاوار گاه‌اند و هر دو جوان
بین تا ز هر دو سزاوار کیست که با بُرز و با فره ایزدست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار که فرزند بینی همی شهریار
بدو گفت کاوس کین رای نیست که فرزند هر دو به دل بر یکست
یکی را چو من کرده باشم گزین دل دیگر از من شود پُر ز کین
کنون چاره سازم که هر دو ز من نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل بیايد شدن تا در اردییل
به مرزی که آنجا دز بهمن‌ست همه ساله پرخاش اهرمن‌ست
به رنجست از اهرمن آتش‌پرست نیارد بدان مرز موبد نشست
ازیشان یکی کان بگیرد به تیغ ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن که افکند سالار بیدار بُن
بدین هر دو گشتند همداستان ندانست ازین به کسی داستان^۱

پدیدار شدن سامانه پادشاهی گزینشی بر پایه آزمودن برای آشکار شدن شایستگی، دگرگونی بزرگی در روش کشورداری روزگاران کی‌شهریاری بود. آن دگرگونی بزرگ پیامد ناگزیر دیدگاهی نو به شمار می‌آمد که مزدیسنايي‌ها درباره چستی و توانمندی‌های «مردم» پرورده بودند؛ دیدگاهی که بر پایه آن مردم می‌توانست از پایه

آفریده‌ای دربند گیتی به پایهٔ آمشاسپندی فرابرو و به آثوری آفریننده والایش یابد؛ به سخن دیگر، با والایش فروهر خود از راه گزینش‌های درست، شایستگی به دست آوردن فرهٔ آفرینندگی را به دست بیاورد.

انگار سخنان فرانک رازی را برایم آشکار کرد، گفتم:

- این دستاورد مزدیسناپی‌ها را می‌توان افزودن بُنی تازه بر سه‌بُنی کیش مهر به شمار آورد و گفت مردمان آثورا شده، فراتر از انغرمینو، ثپتنامینو و مردمان گرفتار در چرخهٔ زندگی گیتایی در آغاز، روند و فرجام رویدادهای گیتی دست‌اندرکار هستند.

- درست می‌گوی، کیش مزدیسنا بر چهاربُنی استوار شده بود.

فرناز پرسید:

- به راستی روزگاری پادشاهی گزینشی داشته‌ایم و شایستگی گزینه‌های پادشاهی آزموده می‌شد؛ چه آزمونی برای شناسایی گزینهٔ شایسته به کار می‌گرفته‌اند؟

- هنوز در بررسی‌هایم به داده‌ها و نشانه‌های درخوری دست نیافته‌ام که بر پایهٔ آنها بتوانم با بی‌گمانی بگویم چنان سامانه‌ای برپا شده بود؛ بی‌گمان مزدیسناپی‌ها بر پایهٔ چنان اندیشهٔ والایی آزمایش‌هایی برای برگزیدن پادشاه شایسته داشته‌اند، نمونه‌ای از آن را می‌توان در چگونگی گزینش «داریوش ویشتاسپان» پس از کشته شدن «بردیای دروغین» دید که در سنگ‌نوشته‌های آن پادشاه هخامنشی نگاشته شده است.

بر پایهٔ آنچه در شاهنامهٔ فردوسی بازگو شده، آزمونی که برای شناسایی گزینهٔ شایستهٔ نشستن بر تخت پادشاهی به کار برده می‌شد، توانایی در زمینهٔ چیره شدن بر «اندیشهٔ همراه‌کننده» یا پروراندگان آن بوده است. آزمونی که با نماد «دژ بهمن» از آن سخن گفته‌اند.

فرناز پرسید:

- مگر بهمن یکی از آمشاسپندان نیست؟ چرا دژی را که جایگاه اهریمن خوانده شده دژ بهمن نامیده‌اند؟

- دو واژه کهن در روند دگرگونی‌های زبانی یکسان پنداشته شده‌اند: یکی کهن‌واژه «وهُومَنَ» که نام یکی از آماشاسپندان است و آن را برای سخن گفتن از «اندیشه نیک» ساخته‌اند؛ دیگری کهن‌واژه «وَهَمَنَ» که آن را برای سخن گفتن درباره «اندیشه و هم‌انگیز» یا «اندیشه گمراه‌کننده» به کار می‌برده‌اند. آسیب‌رسانندگی اندیشه و هم‌انگیز بسیار بیشتر از اندیشه بد به شمار می‌آید، چراکه مردمان با برخورداری از گوشان‌سرودخرد و آشنایی با آئن‌خرد می‌توانند از نادرستی و آسیب‌رسانی اندیشه بد آگاه شوند و از آن پرهیزند؛ شناختن نادرستی و آسیب‌رسانی اندیشه و هم‌انگیز به خردی والاتر از گوشان‌سرودخرد و آئن‌خرد نیازمند است، زیرا «بَهَمَنَ» اندیشه‌ای است که خود را نیک و سودرساننده می‌نمایاند؛ گرگی در پوستین میش، دینی در پوشش کیش.

- فرانک‌جان، با این‌که سخنان‌ت روشنگر است، هرچه می‌گویی پرسش‌برانگیز هم هست، تا جایی که می‌دانم در فرهنگ ایران باستان تنها از گوشان‌سرودخرد و آئن‌خرد سخن به میان آمده، خردِ والاتر از این دو که برای شناختن بهمن بدان نیازمندیم چه خردی است؟

- اندکی درنگ کن، گلویم خشکیده.

دلارام با شنیدن سخن فرانک بی‌درنگ رو به من پرسید:

- جوشانده دم نکشیده؟

جام‌ها را کنار آتش چیدم، در آب‌دان را برداشتم، بوی خوش جوشانده پراکنده شد و دوستانم را بیش از پیش برانگیخته کرد. یکی از کیسه‌ها را برداشتم، بندش را باز کردم و آنچه درونش بود را کف دستم ریختم، زیرچشمی دوستانم را نگاه کردم، همه به من چشم دوخته بودند و نگاهشان سرشار از کنجکاوی بود. به هفت گلوله نارنجی که در دستم بود نگریستم و هرکدام را درون یکی از جام‌ها انداختم. دست‌هایم را به هم مالیدم و گفتم:

- این جوشانده را که بنوشید خواب از سرتان می‌پرد... شاید دیگر کسی نتواند شما را بخواباند.

فرناز و پریسا به هم نگاه کردند. پریسا پرسید:

- آیا پیشتر خودت از آن نوشیده‌ای؟

به فرانک نگاه کردم، سر جنباند. در پاسخ پرسش پریسا گفتم:

- ما زمانی که می‌خواهیم خودآگاهمان از کار می‌افتد و آنچه در خواب می‌آزماییم را فراموش می‌کنیم. به خوابیدن برای آسایش تن و به در کردن ماندگی آن نیازمندیم تا باز با روان هماهنگ شود، اگر بتوانیم به هنگام خواب خودآگاهمان را هشیار نگاه داریم، می‌توانیم در زمان خوابیدن تن نیز پیگیر دانش‌ورزی و اندیشه‌ورزی باشیم.

- پس پریدن خواب از سرمان رمزینه‌ای است از دور شدنمان از ناهشیاری؟

- از این پس یک دم ناهشیاری هم می‌تواند همه رشته‌هایمان را پنبه کند.

فرانک گفت:

- این جوشانده پویایی بخشی از مغز را همیشگی می‌کند که با «بو بردن» در پیوند است و در زندگی روزمره گاه‌به‌گاه پویا می‌شود؛ چند روزی هم بی‌خوابی پدید می‌آورد. به هر دو نیاز دارید.

پریسا و فرناز باز به یکدیگر نگاه کردند:

فرناز پرسید:

- من و پریسا را برای چه کاری آماده می‌کنید؟

- شتاب نکن، هنگامی که به فراز چکاد برسیم درمی‌یابید خویشکامیتان چیست.

دخترها باز به هم نگاه کردند و شانه بالا انداختند. آبدان را برداشتم، جوشانده را درون جام‌ها ریختم و آنها را به دوستانم دادم. بی‌آنکه سخنی بگویم نوشیدنی گرم، خوشبو و خوشمزه را نوشیدیم. هنگامی که جام رویین تهی شده‌ام را روی زمین گذاشتم، زرین‌گوش که کنار پایم خوابیده بود سر بلند کرد و گوش جنبانید، پنداشتم

از آوای خوردن جام بر زمین بیدار شده، نیم خیز شد و به تاریکی چیره بر کوهستان چشم دوخت و غرید. گویا چیزهایی می شنید که ما نمی شنیدیم. دست بر سرش کشیدم. دوباره دراز کشید و خوابید. فرانک رو به فرناز گفت:

- از چستی خرد والایی پرسیدی که برای شناختن بهمن بدان نیازمندیم.
فرناز سر جنباند. فرانک گفت:

- می دانی که با پویا شدن چاکرای چهارم مردمان کنجکاوی ها و گرایش های فرازیستی پیدا می کنند، برخی که به دام دیوهای سپید زنده یا مرده می افتند می پندارند برای یافتن پاسخ پرسش هایشان راهی جز به کار بستن روش های خودآزارِ سوفیانه نیست؛ چراکه می انگارند که دست یافتن به برخی دانش ها برای مردم ناشدنی است و تنها خدایان از آن دانش ها آگاه هستند؛ بدین روی برای دست یافتن به «سوف» از دانش، پژوهش و گفت و گو می پرهیزند و در فرجام کار آزادی و آزادگی خود را از دست داده و به بندگانی دین پرور، دین گستر و دیوگون دگرگون می شوند که جز مردم آزاری، ستیزه جویی، دشمن تراشی و جنگ افروزی به کاری نمی پردازند. مردمانی که بتوانند از دام گرایش های سوفیانه بگریزند، با روی آوردن به «پرسشگری بی مرز»، پرداختن به رای زنی دربارهٔ باورها، دانسته ها و دریافته هایشان خردی می پروراند که والاتر از دو خردی است که یکی برآمده از آموخته ها و آزموده های گذشتهٔ خودشان است و دیگری برآمده از دانسته ها یا پندارهای دیگران؛ که هر دو ریشه در گذشته دارند و نمی توان به یاری آنها ناشناخته هایی که اکنون با آنها دست به گریبان هستیم را شناخت.

- آیا این خرد والا نامی ندارد؟

- می توانیم آن را خود پرور خرد بنامیم.

- بر پایهٔ آنچه دربارهٔ سیاوش و کی خسرو گفتی، هرچند آزادگان درآمیخته با پیرانِ خردمندِ تورانی در پی پیمان شکنی تورانیانِ افراسیابی نابود شدند، با پشتیبانی

پیرانِ تورانی تخمی که افشاندۀ بودند جوانه زد، بالید، به بار نشست و بدین گونه سومین کیش ایرانی در سرزمینی تورانی پدیدار شد. کیشی پیشرو که با آمدنش به ایران دگرگونی چشمگیری در فرهنگ، شاروندی و سامانۀ کشورداری آزادگان پدید آورد تا از سپهر آمشاسپندی چشم اندازی زمینی پدید بیاید. بی گمان فرهیختگان و فرزندگان پیش از پیدایش کیش مزدیسنا هم از خودپرورخرد برخوردار بوده اند و گر نه کیش پیشرفت نمی کرد، پس کیش مزدیسنا چه ویژگی داشت که آن را در جایگاهی والاتر از کیش مهر می نشاند؟

- درست می گویی، اگر فرهیختگان و فرزندگان کیش پرور نمی توانستند از آتش خرد و گوشان سرودخرد فراتر بروند و به خودپرورخرد دست پیدا کنند، کیش پیشرفت نمی کرد. آنچه به کیش مزدیسنا برتری داده، نهادینه کردن رویکردهای آموزشی، پرورشی و پژوهشی نوینی بوده است که بر پایه آنها دانش آموزان و دانش جویان به جای انبار کردن دانسته های پیشینیان در مغز خود و طوطی وار بازگو کردنشان، چگونگی پژوهیدن برای یافتن دانش، اندیشیدن و هم اندیشی برای ارزیابی دانسته ها و نوآوری در زمینه های گوناگون را می آموختند تا به خرد و والاتری دست پیدا کنند که توانایی شناسایی ناشناخته ها را پدید می آورد و می توانستند به یاری آن گامی فراتر از پیشینیان بردارند و دانشی تازه پدید بیاورند.

- آیا گشوده شدن دژ بهمن به دست کی خسرو نمادی بوده است برای سخن گفتن از دست یافتن مزدیسناپی ها به خودپرورخرد؟

- در آن داستان روش دست یافتن به خودپرورخرد بازگو شده که به یاری آن راز چپستی اندیشه و هم انگیز آشکار می شود.

- پس می توان گفت که برترین دستاورد کیش مزدیسنا همین بوده است.

- برترین دستاورد کیش مزدیسنا «دیوزدایی» از فرهنگ آزادگان بود که با گشودن دژ بی دروازه بهمن آغاز شد که تلاش کی شهریاری استوار بر کیش مهر برای گشودن آن به کامیابی نینجامده بود:

«بشد طوس با لشکری جنگجوی به تندی سوی دز نهادند روی
 سپه چون به نزدیکی دز رسید زمین همچو آتش همی بردمید
 سنان‌ها ز گرمی همی برفروخت میان زره مرد جنگی بسوخت
 زمین سربسر گفتی از آتش‌ست هوا دام اهرمن سرکش‌ست
 سر باره‌ی دز بُد اندر هوا ندیدند جنگ هوا را روا
 سپهد فرببرز را گفت: مرد هزبری چو آمد به دشت نبرد
 به گرز و کمان و تیغ و کمند بکوشد که آرد به چیزی به بند
 به پیرامن دز یکی راه نیست از آتش کسی با دل شاه نیست
 میان زیر جوشن بسوزد همی تن بارگی برفروزد همی
 بگشتند یک هفته گرد اندرش به دیده ندیدند جای درش»^۱

گفتم که بهمن کهن‌واژه‌ای است برای سخن گفتن از اندیشه گمراه‌کننده‌ای که اندیشه نیک نمایانده می‌شود. برای دریافتن چیستی، درستی یا نادرستی هر اندیشه‌ای به اندیشه‌ورزی، به‌ویژه هم‌اندیشی نیازمندیم، ابزار اندیشه‌ورزی مغز است و ابزار هم‌اندیشی زبان، پس برای راه یافتن به دژ بی‌دروازه بهمن باید از تیزمغزی و تیززبانی برخوردار باشیم.

همان‌گونه که بهناز گفت، بخشی از مغز که در کاسه سر جای دارد و برای اندیشه‌ورزی دگرگونش یافته، بافتی دارد که با گرم شدن سست شده یا از کار می‌افتد؛ بدین‌روی پاسداران دژ بهمن برای ناکام کردن کسانی که تلاش می‌کردند راهی به درون آن پیدا کنند، از گرما بهره برده‌اند تا با «گرم شدن سر» پژوهندگان آن «سرگرم» کوشش بیهوده در گردیدن پیرامون دژ شوند بدون اینکه بتوانند دری پیدا کنند. اندیشه و هم‌انگیز پژوهندگان را به بگومگویی پایان‌ناپذیر درباره گذشته،

درگذشتگان و آپرماندها سرگرم می‌کند که هیچ سخن تازه‌ای از درونشان بیرون نمی‌آید.

تنها راه در هم شکستن دیوار پنهان‌کننده چستی اندیشه و هم‌انگیز، دانش‌ورزی استوار بر هم‌اندیشی و پرورش خودپرورخردِ رهاننده اندیشه از گذشته است که با پرسشگری آغاز می‌شود، در گام دوم با پندارپرویِ روشمند به پرسش‌ها پاسخ‌پنداری داده می‌شود تا بستر، چهارچوب و روندی فراهم شود برای پژوهش و گردآوری داده‌های روشنگر، سپس ارزیابی داده‌ها، در گام پنجم هم با آشکار کردن پیوند میان داده‌ها، شناخت و دانش تازه‌ای پدید می‌آید؛ در فرجام کار هم دستاورد اندیشه‌ورزی پژوهشگرانه در نامه‌ای نوشته می‌شود تا از دستبرد روزگار به دور بماند. کی خسرو هم برای گشودن راهی به درون دژ بهمن همین شش گام را برمی‌دارد:

یکی نامه بر روی قرطاس چین	«نیسنده را خواست بر پشت زین
چنان چون بود نامه‌ی خسروی	ز عنبر نبشتند بر پهلوی
جهانجوی کی خسرو نامدار	که این نامه از بنده‌ی کردگار
به یزدان زده‌ست او به هر کار دست	که از بندِ آهرمن بد بجست
جهاندار و روزی‌ده و رهنمای	که اویست جاوید بر ترخدای
خداوند فرّ و خداوند زور	خداوند کیوان و بهرام و هور
تن پیل و چنگال شیر ژیان	مرا داد اورنگ و فرّ کیان
در گاو تا برج ماهی مراست	جهانی سراسر به شاهی مراست
جهان‌آفرین را به جان دشمن‌ست	گرین دز بر و بوم اهرمن‌ست
سرش را به گرز اندر آرم به خاک	به فرّ و به فرمان یزدان پاک
مرا خود به جادو نباید سپاه	وگر جادوان راست این دستگاه
سر جادوان را به بند آورم	چو خم دوالِ کمنند آورم
به فرمان یزدان یکی لشکرست	وگر خود خجسته سروش ایدرست

همان من نه از دست آهرمنم که از فرّ و بُر زست جان و تنم
 به فرمان یزدان کنید این تهی که اینست فرمان شاهنشهی^۱
 با شکافته شدن دیوار پنهان‌کننده چستی درون دژ اندیشه و هم‌آور، آنچه درونش
 برای فریفتن و سرگرم کردن پژوهندگان فراهم شده بود آشکار شد:
 «به دز در شد آن شاه آزادگان ابا پیرگودرز کشاوران
 یکی شهر دید اندر آن دز فراخ پُر از باغ و ایوان و میدان و کاخ»^۲
 شگفت‌زده از آن رازگشایی پرسش‌برانگیز، پرسش‌هایی درباره چستی و کارکرد
 نمادهای به کار رفته در پردازش داستان گشوده شدن دژ بهمن به دست کی‌خسرو
 پرسیدم، دوستانم هم پرسش‌هایی پرسیدند. فرانک به برخی از آنها پاسخ نمی‌دادم داد
 و درباره برخی دیگر پاسخ‌هایی روشن‌گر بر زبان راند که پرسش‌های تازه‌ای پدید
 آوردند. فرناز گفت‌وگو را به چستی و چگونگی دیوزدایی از فرهنگ آزادگان
 بازگرداند و پرسید:

- آیا دست یافتن مزدیسنايي‌ها به توانايي روشمندِ گشودنِ رازِ چستی و کارکرد
 اندیشه و هم‌انگیز به دیوزدایی از فرهنگ ایرانی انجامید؟
 فرانک در پاسخ به او از داستان فرستاده شدن رستم به نبرد با آکوان دیو از سوی
 کی‌خسرو سخن به میان آورد تا دریابیم که داستان‌پردازان رازآشنا در پس رمزهای
 این داستان از چگونگی کارکرد اندیشه و هم‌انگیز در سرگردان کردن پژوهشگران
 سخن گفته‌اند.

فرانک یادآوری کرد که در داستان‌های کهن، «اسب» رمزی بوده است برای سخن
 گفتن از توانایی فراتر رفتن از «جهان زندگان» و راه یافتن به گیتی دیگر، جهان دیوها
 یا جهان پری‌ها. «گور» همسان‌ترین جانور به اسب است و کسانی که اسب را به

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۶۴-۴۶۵، ب ۶۲۰-۶۳۴.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۴۶۷، ب ۶۵۵-۶۵۶.

درستی نمی‌شناسند چه بسا با دیدن گور بپندارند اسب دیده‌اند؛ بدین‌روی گور برای نشان دادن کارکرد اندیشهٔ وَهَم‌انگیز در زمینهٔ این‌همان نشان دادن فریبکارانهٔ پدیده‌ها بهترین رمز به شمار می‌رود؛ گوری که اسب‌ها را می‌دریده تا نه‌تنها جویندگان رازهای فراگیتایی و فروگیتایی ابزاری برای راه یافتن بدان جهان‌ها نداشته باشند، با اسب پنداشتن گور به تلاشی بیهوده سرگرم شوند.

آکوانِ دیو که در پوشش گور به دریدن اسب‌ها سرگرم بود نمادی بوده برای سخن گفتن از دیوهای سپید که با پراکندن اندیشهٔ وَهَم‌انگیز به گستراندن دین برخاسته بودند و مزدیسناپی‌ها بر آن بودند که با پردازش داستان‌هایی روشن‌گر مردمان را به دانش بگروانند و از گرویدن به دین بازدارند؛ بدین‌روی در آغاز داستان نبرد رستم با آکوانِ دیو، آشکارا دربارهٔ آرمان خود از پردازش این داستان سخن گفته‌اند:

«خردمند کین داستان بشنود به دانش گراید بدین نگرود

و لیکن چو معنیش یاد آوری شوی رام و کوتاه شود داوری»^۱

مزدیسناپی‌ها دریافته بودند که دیوهای اَنغَرَمینویی بدون میانجی نمی‌توانند به مردمانی که از آنان دوری می‌گزینند آسیب برسانند. میانجی آسیب‌رسانی آنها هم جادوگران یا دیوهای سپیدی بودند که به دین‌پروری و دین‌گستری سرگرم بودند؛ بدین‌روی آنان آموزه‌های نویی در زمینهٔ دیوشناسی پیریزی کردند تا مردمان دریابند که آسیب‌رسان‌ترین دیوها، دیوهای سپید هستند که دین را در پوشش اندیشهٔ وَهَم‌انگیز یا گورِ اسب‌نما به خورد مردمانِ جویندهٔ اندیشهٔ نیک می‌دهند:

«تو مر دیو را مردم بد شناس کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آن کو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر، مشمرش ز آدمی

خرد گر بدین گفت‌ها نگرود مگر نیک معنیش می‌نشود

گو آن پهلوانی بود زورمند به بازو ستر و به بالا بلند

گوان خوان تو آکوان دیوش مخوان نه بر پهلوانی بگردد زبان^۱
 فرانک یادآوری کرد که در داستان بیژن و منیژه که کی خسرو بیژن را برای نبرد
 با گرازهای ویرانگر به سرزمین «ارمان» می‌فرستد، او در پی بداندیشی گرگین، در
 توران زمین در چاهی به بند کشیده می‌شود. گرگین پس از بازگش به ایران، برای
 پنهان کردن بدکارگی خود، تلاش می‌کند به دروغ گوری را کشنده بیژن نشان بدهد
 و آن گور را آشکارا دیو سپید می‌شناساند:

«برآمد یکی گور از آن مرغزار کزان خوب تر کس نبیند نگار

...

بر بیژن آمد چو پیل بلند	به سرش اندر افگند بیژن کمند
فگندن همان بود و بردن همان	دوان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار	برآمد یکی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید	کمندافکن و گور شد ناپدید

...

از آن بازگشتم چنین ناامید که گور ژیان بود دیو سپید^۲

فرناز پس از شنیدن سخنان فرانک درباره آکوان دیو گفت:

- چنین نگرشی به داستان‌های شاهنامه فردوسی دریافت‌های نوینی پدید می‌آورد
 که شناخت ما از چگونگی و روندِ والایش و دگرگونش فرهنگ و شاروندی در
 روزگاران باستان را دگرگون خواهد کرد.

فرانک سر جنباند. فرناز سخنش را پی گرفت و گفت:

- پیشتر گفתי که در بررسی کهن‌داستان‌ها باید همهٔ واژه‌ها، چیزها، رنگ‌ها،
 کسان، رویدادها، پسی و پیشی بازگوشدشان در ساختار داستان و هر نکتهٔ دیگری را

۱- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر سوم، ص ۲۹۶، ب ۱۳۴-۱۳۸.

۲- شاهنامهٔ فردوسی، دفتر سوم، ص ۳۳۹-۳۴۰، ب ۴۶۵-۴۷۶.

به گونه رمزی رازآمیز بنگریم و بررسی کنیم. اگر جنگ‌های پهلوانی را نمادی از جنگ‌های فرهنگی و نبرد اندیشه‌ها به شمار بیاوریم، جنگ‌افزارهای به کار رفته در جنگ‌ها هم بازگوینده ابزارهای فرهنگی در آن نبردها خواهند بود. چگونه می‌توان گرز، تیغ، شمشیر، خنجر، نیزه، تیروکمان و دیگر جنگ‌افزارهای کشنده را ابزارهایی فرهنگی به شمار آورد؟

فرانک پیشانیش را مالید و پس از درنگی دراز در پاسخ پرسش فرناز گفت:
- تاکنون از این دیدگاه به ابزارهای جنگی یادشده در داستان‌ها نگریسته بودم. تا جایی که دریافته‌ام برترین ابزار فرهنگی کیش‌پروان در روزگار پیدایش و گسترش کیش نخستین «خردگرایی»، در روزگار کیش مهر «خردورزی» و در روزگار کیش مزدیسنا «خردستایی» بوده است؛ اگر هم داستان‌پردازان کهن از جنگ‌افزارهای پهلوانی برای سخن گفتن رمزگونه از هر کدام بهره برده باشند من از آن آگاه نیستم.
- می‌پندارم چیستی و کارکرد خردگرایی و خردورزی آشکار است و آنها رویکردهایی «کاربردی» هستند، خردستایی را رویکردی کاربردی نمی‌انگارم و می‌پندارم رویکردی «راهبردی» باشد، آیا پندارهایم را درست می‌دانی؟

فرانک باز دست به پیشانی شد و پس از درنگی دراز و مالیدن پیشانیش گفت:
- با تو هم‌رای هستم، خردگرایی و خردورزی ابزارهایی کاربردی بوده‌اند، چراکه کیش‌پروان با یاری گرفتن از آزمایش‌های گوناگون به گسترش دانش گیتی‌شناسی می‌پرداختند تا با آشکار شدن راز چرایی و چگونگی پدیدار شدن پدیده‌های گیتایی دروغ‌های دین‌پروان و دین‌گستران آشکار شود. خردستایی ابزاری دگرگونه است که با اندیشه‌های و هم‌انگیز سر و کار دارد که تنها راه آشکار کردن نادرستی آنها «آواز» است.

فرناز با گویشی سرشار از شگفت‌زدگی پرسید:

- آواز؟

فرانک لبخند زنان دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- شب زایش کی خسرو، پیران‌ویسه در خواب سیاوش را می‌بیند که به او نوید جشن کی خسرو را می‌دهد، پیران از خواب می‌پرد و همسرش، گلشهر، را نزد فریگیس می‌فرستد تا ببیند چه پیش آمده است:

«همی رفت گلشهر تا پیش ماه جدا گشته بود از بر ماه شاه

بدید و به شادی سبک باز گشت همانگاه گیتی پُر آواز گشت»^۱

«پُر آواز» گشتن گیتی پس از زاده شدن کی خسرو نمادی بوده برای سخن گفتن از رویکرد تازه کیش‌پروران در میدان دین‌ستیزی. «آواز» نمایانده رسیدن اندیشه‌ورزی و خردپروری به والاترین پایه‌ای است که در پندار می‌گنجد. زبان گفتاری یا نوشتاری ابزاری است برای بیرونی کردن اندیشه و خرد پرورده شده در مغز. با دست یافتن دین‌ستیزان به شناختی شش‌دانگ از دیوها و رویکردهای دین‌پروران و دین‌گستران، اندیشه نیک به اندازه‌ای والایش یافت که بتواند کارآمدترین ابزار مردم‌فریبی دین‌مردان را ناکار کند.

بنیان‌گذاران کیش مزدیسنا که زیر تیغ تورانیان افراسیابی بودند، دور از آبادی در میان کوچگران اندیشه نو را می‌بالانیدند، اندیشه خود را پنهان نگاه می‌داشتند و هیچ آوازی از آنان به گوش نمی‌رسید تا راز «چهر» شان گشوده نشود:

«برین نیز بگذاشت چندی سپهر به آواز ازین هیچ نگشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز هنر با نژادش همی گفت راز

ز چوبی کمان کرد و از روده زه ز هر سو برافگند زه را گره

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد

چو ده ساله شد گشت گردی سترگ به خرس و گراز آمد و زخم گرگ

وُزان جایگه شد به شیر و پلنگ همان چوب خمیده بُد ساز جنگ^۱
 تورانیان نگران از بالیدن بازماندگان سیاوش آنان را می پاییدند تا بی گمان شوند که
 جز به چوپانی و شکار به کاری نمی پردازند. کی خسرو نیز با راهنمایی پیران ویسه
 خود را دیوانه می نمایند تا از آسیب افراسیاب دور بماند:

«بنزدیک کیخسرو آمد دمان به رخ ارغوان و به دل شادمان
 بدو گفت کز دل خرد دور کن چو رزم آورد پاسخش سور کن
 مرو پیش او جز به بیگانگی مگردان زبان جز به دیوانگی
 مگرد ایچ گونه به گرد خرد یک امروز بر تو مگر بگذرد»^۲

دیوانه‌نمایی کیخسرو او را از گزند افراسیاب دور کرد. با آن چاره‌اندیشی کارآمد،
 بازماندگان سیاوش پروانه پیدا کردند که به شهر خارستان شده «سیاوخش گرد»
 بازگردند و آن ویرانه بازمانده از روزگار سیاوش را بازسازی کنند تا در آسودگی به
 اندیشه‌ورزی و کیش‌پروری بپردازند.

پریسا پرسید:

- اگر بپذیریم که جنگ‌های پهلوانی نمادی از نبرد اندیشه‌ها بوده است، آیا
 «جنگ بزرگ» کی خسرو تلاشی بوده برای پایان دادن به دوگانگی کیش مهر و
 جایگزین کردن کیش مزدیسنا به جای آنها؟

- آری. پیروزی کی خسرو در جنگ بزرگ نه تنها پایانی بود برای شاخه تورانی
 کیش مهر، روزگار مهرپرستی کاوسی را هم به سر رساند؛ بدین گونه دیوپرستی از
 فرهنگ آزادگان زدوده شد و در میان دینداران از آن «نهادزدایی» شد.

پیروزی جهان‌گستر اندیشه مزدیسنا بر همه اندیشه‌های دارای تاج و گاه،
 آسودگی، بی‌بیمی و آشتی فراگیری پدید آورد. در آن روزگار بی‌بیم از ستیزه‌جویی و

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۶۸-۳۶۹، ب ۲۴۱۹-۲۴۲۴.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر دوم، ص ۳۷۲، ب ۲۴۷۲-۲۴۷۵.

جنگ، فرهیختگان کیش پرور با این پندار که دیگر کاری در گیتی ندارند، بر آن شدند که راهی برای بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتایی پیدا کنند تا مبادا مانند پیشینیان دچار بدکارگی شوند و فره از آنان نیز بگریزد:

جهان شد همه شاه را زیر دست	«بدین گونه تا سالیان گشت شست
از آن رفتنِ کار و آن دستگاه	پُراندیشه شد مایه‌ور جانِ شاه
ز هند و ز چین اندرون تا به روم	همی گفت: هرجا از آبادبوم
ز کوه و بیابان و از خشک و تر	هم از خاوران تا در باختر
مرا گشت فرمان و گاه مهی	سراسر ز بدخواه کردم تهی
فراوان مرا روز بر سر گذشت	جهان از بداندیش بی‌بیم گشت
و گر دل همی سوی کین تافتم	ز یزدان همه آرزو یافتم
بداندیش و کیشِ آهرمنی	روانم نباید که آرد منی
که با تور و سلم اندر آمد به زَم	شوم بدگش هم‌چو ضحاک و جم
دگر سو چو تور، آن پُر از کیمیا	به یک سو چو کاوس دارم نیا
که جز روی کژئی نبیند به خواب	چو کاوس و چون جادو افراسیاب
به روشن‌روان اندر آرم هراس	به یزدان شوم یک زمان ناسپاس
گیریم به کژئی و راه بدی	ز من بگسلد فره ایزدی
به خاک اندر آید سر و افسرم	از آن پس بر آن تیرگی بگذرم
همان پیشِ یزدان سرانجام بد	به گیتی بماند ز من نام بد
بریزد به خاک اندرون استخوان	تبه گردد این گوشت و رنگ رخان
روان تیره ماند به دیگر سرای	هنر کم شود، ناسپاسی به جای
به پای اندر آورده بخت مرا	گرفته کسی تاج و تختِ مرا
گلِ رنج‌های کهن گشته خار	ز من مانده نام بدی یادگار

من اکنون چو کین پدر خواستم	جهانی به خوبی بیاراستم
بکُشتم کسی را که بایست کُشت	که بُد کژ و باراه یزدان درشت
به آباد و ویران درختی نماند	که منشورِ بختِ مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند	وگر چند با گنج و با افسرند
سپاهم ز یزدان که او داد فر	بدین گردشِ اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راهجوی	شوم پیشِ یزدان پُر از آبروی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان	پرستنده‌ی کردگارِ جهان
روانم بدان جای نیکان برد	که این تاج و تختِ مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام	بزرگی و خوبی و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم راز جهان	بد و نیک، هم آشکار و نهان
کشاورز دیدیم اگر تاجور	سرانجام مرگ باشد گذر» ^۱

گیتی‌گریز شدنِ کی‌شهریارانِ کیش‌پرور، آنان را از پروردنِ فرهنگ و پرداختن به سازندگی باز می‌داشت. دور شدنِ کی‌خسرو از پروردنِ فرهنگ و پرداختن به سازندگی، آزادگان را نگران می‌کرد. ایرانیان کنجکاو بودند که دریابند کی‌شهریاران چرا گیتی‌گریز شده‌اند:

«برفتند با دست کرده به کَش	بزرگانِ پیل‌افکنِ شیرفَش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	چو گرگین و بیژن، چو رُهّام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز	از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا داورا	جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه نشست بر تخت عاج	فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسپ	فرازنده‌ی فرخِ آذر گُشسپ

نترسی ز رنج و ننازی به گنج	به گیتی ز گنجت فزون‌ست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ییم	سراسر به دیدار تو زنده‌ییم
همه دشمنان را سپردی به خاک	نماندت به گیتی ز کس ترس و باک
به هر کشوری لشکر و گنج تُست	به جایی که پی بر نهی رنج تُست
ندانیم کاندیشه‌ی شهریار	چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روزِ بر خوردن‌ست	نه هنگام تیمار و پژمردن‌ست
گر از ما به چیزی بیازرد شاه	وَر آزار او نیست ما را گناه
بگوید به ما تا دلش خوش کنیم	پُر از خون دل و رخ پُر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان	بگوید به ما شهریارِ جهان
همه تاجداران که بودند شاه	بدین داشتند ارج گج و سپاه
که گر سر ستانند وگر سر دهند	چو ترگِ دلیران به سر برنهند
نهانی که دارد بگوید به ما	همان چاره‌ی آن بجوید ز ما ^۱

آنچه مزینایی‌های فرهیخته به دنبالش بودند برای دیگران دریافتنی نبود؛ بدین‌روی ایرانیانی که پاسخ درخوری از کی‌خسرو دریافت نکرده بودند دست به دامان زال شدند که در میان بزرگان ایران‌زمین خردمندترین پهلوان به شمار می‌آمد. گودرز گیو را راهی سیستان کرد تا زال را از نگرانی آزادگان آگاه کند. زال زر پس از آگاه شدن از منش و روشی که کی‌خسرو پیش گرفته بود، به رستم فرمان داد که همهٔ بخردان، ستاره‌شناسان و موبدان را از زاول و کاول فراخواند تا راهی پایتخت شوند و پژوهش آغاز کنند و دریابند که آن منش و روش برآمده از گرفتاری کی‌خسرو در دام دیو است یا نه:

«به رستم چنین گفت کز بخردان ستاره‌شناسان و هم موبدان

ز زاول بخوان و ز کاؤل بخواه بدان تا بیانند با ما به راه
 شدند انجمن موبدان و ردان ز هر گونه‌یی دانشی موبدان
 همه سوی دستان نهادند روی ز زاول به ایران نهادند روی^۱
 پژوهشگران سیستمی کی شهریاران خسروی را به پرسش گرفتند تا دریابند که چرا
 از کشورداری کناره گرفته‌اند. کی خسرو در پاسخ به زال پاسخی بر پایه دانش می‌دهد:

«چو بشنید خسرو ز دستان سخن یکی دانشی پاسخ افگند بُن
 بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز همه رای و گفتارهای تو نغز
 ز گاه منوچهر تا این زمان نه‌یی جز بی‌آزار و نیکی گمان
 همان نامور رستم پیلتن ستون کیان، نازش انجمن
 سیاوخش را پرورانیده اوست بدو نیکوی‌ها رسانیده اوست
 سپاهی که دیدند گویال او سر و مغفر و پیل‌فش یال او
 بسی چنگ ناکرده بگریختند همه دشت تیر و کمان ریختند
 به پیش نیاگان من کینه‌خواه چو دستور فرخ نماینده راه
 اگر نام رنج تو گیرم به یاد بماند سخن تازه تا صد نژاد
 ز گفتار چرب ار پژوهش بود ترا این ستایش نکوهش بود
 دگر هرچه پرسیدی از کار من ز نادادن بار و آزار من
 به یزدان یکی آرزو داشتم جهان را همه خوار بگذاشتم
 کنون پنج هفته تا من به پای همی خواهم از داور رهنمای
 که بخشد گذشته گناه مرا درخشان کند تیره ماه مرا
 برد مرا زین سرای سپنج نماند ز من در جهان درد و رنج
 نماند کزین راستی بگذرم چو شاهان پیشین بیچد سرم

کنون یافتم هرچ جستم ز کام ببايد بسيچيد کامد خرام
 سحرگه مرا چشم بغنود دوش ز يزدان بيامد خجسته سروش
 که بر ساز کامد گه رفتنت سرآمد نژندی و ناخفتنت
 کنون بارگاه من آمد به سر غم لشکر و تاج و تخت و کمر^۱

در پاسخ کی خسرو به پرسش‌های زال، گذشته از یادآوری جایگاه والای زال و رستم در پیدایش و گسترش کی‌شهریاری، از آرمانی سخن رانده شده که فرهیختگان کیش مزدیسنا به دنبالش بوده و بدان دست یافته بودند: آنان در پی بخشوده شدن گناهان گذشته خویش بوده‌اند تا تیرگی‌های برآمده از آنها که بر درخشش کالبد آثیری آنان سایه انداخته بوده زودود شود، بدان گونه که به هنگام رفتن از سرای سپنج درد و رنجی از آنان در گیتی به جا نماند و نیازی نباشد که برای پالایش، زمانی را در ماه پایه بگذرانند.

کی‌خسرو از دانش و توانمندی نوینی سخن می‌گفت که برای فرهیختگانی چون زال هم دریافتنی نبود و این پندار را برایشان پدید می‌آورد که کی‌شهریاران به دام دیو افتاده‌اند. کی‌خسرو در پاسخ به سخنان سرزنش‌وار زال درباره نیاکان کی‌خسرو و هشدارش درباره پیامدهای رویکردش، می‌گوید که در گیتی برایش کاری نمانده است، به سخن دیگر کی‌شهریاران به اندازه‌ای پیشرفت کرده بودند که در گیتی ناشناخته‌ای نمانده بود که برای شناسایی کردنش تلاش کنند:

«چو کی‌خسرو آن گفت ایشان شنید زمانی بیاسود و اندر شمید
 پُراندیشه گفت: ای جهان‌دیده زال به مردی بی‌اندازه پیموده سال
 اگر سرد گویمت بر انجمن جهاندار نپسندد این بد ز من
 دگر آنک رستم شود دردمند ز درد وی آید به ایران گزند

همان پاسخت را به خوبی کنیم
 چنین گفت از آن پس به آوازِ سخت
 سَخُن‌های دستان شنیدم همه
 به دارنده‌یزدانِ گیهان‌خدیو
 به یزدانِ گراید همی جانِ من
 بدید این جهان را دلِ روشنم
 به زال آنگهی گفت: تندی مکن
 نخست آنک گفتی: ز توران نژاد
 جهاندار پورِ سیاوش منم
 نییره جهاندار کاوسِ کی
 به مادر هم از تخم افراسیاب
 نییره فریدون و پورِ پشنگ
 که شیرانِ ایران به دریای آب
 دگر آنک کاوس صندوق ساخت
 چنان دان که اندر فزونی‌منش
 کنون من چو کینِ پدر خواستم
 بکُشتم کسی را کزو بود کین
 به گیتی مرا نیز کاری نماند
 هر آنکه که اندیشه گردد دراز
 چو کاوس و جمشید باشم به راه
 چو ضحاکِ ناپاک و تور دلیر
 دلت را به گفتارِ نو نشکنیم
 که ای سرفرازانِ پیروزبخت
 که بیدار بگشاد پیشِ رمه
 که من دورم از راه و فرمانِ دیو
 که آن دیدم از رنج درمانِ من
 خرد شد ز بدی‌های او جوشنم
 بر اندازه باید که رانی سَخُن
 خردمند و بیدار هرگز نژاد
 ز تخم کیان شاهِ رویین‌تنم
 دل‌افروز با دانش و نیک‌پی
 که با خشم او گم شدی خورد و خواب
 ازین گوهر از بُن مرا نیست ننگ
 نشستنی تن از بیم افراسیاب
 سر از پادشاهی همی برفراخت
 نسازند بر پادشا سرزنش
 جهان را به پیروزی آراستم
 وُزو جور و بیداد بُد بر زمین
 ز بدگوهران یادگاری نماند
 ز شادی و از دولتِ دیرپاز
 چو ایشان ز من گم شود پایگاه
 که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز بر نخ کشد چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

...

بدین پنج هفته که من روز و شب همی بافرین برگشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک رهاند مرا زین غم تیره‌خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت سبک‌بار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام مرا دیو گویی که بنهاد دام
به تاری و کژئی بگشتم ز راه روان گشت بی‌مایه و دل سیاه
ندانم که بادافره ایزدی کجایابی و روزگار بدی^۱
با روشنگری کی خسرو زال از دانش و آرمانی نو آگاه شد و شگفت‌زدگی آشکار
کرد:

«چو دستان شنید این سخن خیره گشت همه چشمش از روی او تیره گشت
خروشان شد از شاه و برپای جست چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی توی پاک و فرزانه و ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
ز شاهی ندیدم که زین گونه راه بجستی به دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار که زو دور بادا بد روزگار»^۲
فرهیختگان مزدینایی پس از آشکار کردن دست یافتن به توانایی بیرون رفتن از
چرخه زندگی گیتی، به آزادگان یادآوری کردند که همه آنان در فرجام کارشان در
گیتی، باید آن راه را برگزینند و بدان آرمان دست پیدا کنند:

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۳۴۴-۳۴۷، ب ۲۷۲۱-۲۷۵۹.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۳۴۷، ب ۲۷۶۰-۲۷۶۶.

«به ایرانیان گفت فرخنده‌شاه که فردا شما را همین‌ست راه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک شما را بخواهم ز یزدانِ پاک

...

به ایرانیان آن زمان گفت شاه که فردا شما را همین‌ست راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد به دادِ خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم که بر نیک‌نامی همی بگذرم
نبستم دل اندر سپنجی‌سرای بدان تا سروش آمدم رهنمای^۱

گیتی‌گریزی فرهیختگان کیش مزدیسنا، رها شدن کشورداری، بیرون رفتن بزرگان کیش‌پرور از چرخهٔ زندگی گیتی، گرایش فرزندگان مزدیسنا به گیتی‌گریزی، یکپارچگی پادشاهی ایران را دچار فروپاشی کرد و از دل کی‌شهریاری جهان‌گستر خسروی پادشاهی‌هایی خودسر پدیدار شدند؛ در داستان کی‌خسرو از آن فروپاشی جان‌گداز با نماد «منشور دادن» کی‌خسرو به پهلوانان بزرگ سرزمین آزادگان یاد شده است. ایران‌زمین هم گرفتار واپس‌گرایی «لهراسپی» شد که زمینه‌ساز سر‌برآوردن جاه‌جویان «گستاسپی» پرورانده و گسترانندهٔ «بهدینی» بودند.

فرانک آه کشید و خاموشی پیش گرفت. خاموشی سنگینی فرمانروا شد و به درازا کشید. دشوار بود بپذیرم که فرهیختگان و فرزندگان کیش مزدیسنا با پیش گرفتن چنان رویکرد نابخردانه‌ای زمینه‌ساز فروغلتیدن سرزمین آزادگان به واپس‌گرایی بهدینی شده باشند. از خود می‌پرسیدم که آیا تلاش آنان برای بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتی و پیگیری روند والایش فروهرشان در سپهر آماشاسپندی خودخواهانه نبوده است؟

به یاد آوردم که در بخشی از داستان کی‌خسرو که او پادشاهی ایران‌زمین را به لهراسپ می‌سپارد، ایرانیان واکنش تند و تیزی نشان می‌دهند:

«شگفت اندرو مانده ایرانیان برآشت هر یک چو شیرِ ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز پیش یلان زال بر پای خاست بگفت آنچ بودش به دل راهِ راست
چنین گفت کای شهریار بلند سَزَد گر کنی خاک را ارجمند
سرِ بختِ آنکس پُر از خاک باد روان وُرا خاک تریاک باد
که لهراسپ را شاه خواند به داد ز ییباد هرکس نگیریم یاد
به ایران چو آمد بنزدِ زرسپ فرومایه‌یی دیدمش با یک اسپ

...

نژادش نیبم، ندیدم گهر برین گونه نشنید کس تاجور
چو دستانِ سام این سَخُن‌ها بگفت شدند انجمن با سَخُن‌گوی جفت
خروشی برآمد از ایرانیان که زین پس نبندیم شاها میان
نجویم کس بزم و نه کارزار چو لهراسپ را برکشد روزگار^۱
کی خسرو در پاسخ به واکنش تند ایرانیان لهراسپ را نبیره هوشنگ می‌شناساند:
«نبیره جهاندار هوشنگ هست ...»^۲

به گمانم ارزیابی داستان‌پردازان کهن درباره چستی واپس‌گرایی چیره‌شده بر ایران‌زمین در پی گیتی‌گریزی بزرگان کیش مزدیسنا و رها شدن کشورداری، درست بوده است. روزگار لهراسپی فرهنگ ایرانی را تا روزگارِ هوشنگی واپس برد و به جاه‌جویان گشتاسبی میدان داد تا با نهاده‌ن کردن بهدینی و به کار انداختن شمشیرِ اسفندیاری برای دین‌گستری جنگ‌افروزی پیش بگیرند و زمینه را برای پیدایش دژپادشاهی ضحاک‌گون «بَهمن» آماده کنند.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۳۵۹، ب ۳۹۲۸-۳۹۴۰.

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۳۶۰، ب ۳۹۴۷.

پس از درنگی دراز سر از گریبان برآوردم و رو به فرانک به او یادآوری کردم که به پرسش‌م دربارهٔ کهن‌باورِ سه بار گریختن ضحاک از بند و سه رهایی‌بخشی که نابودش می‌کنند پاسخ نداده است. سر برافراشت، کمر راست کرد، آه کشید و گفت:

- شهین جان، داشتم برای پاسخ دادن بدان پرسش زمینه‌چینی می‌کردم.

لبخند بر لب‌هایم شکفت، سر جنباندم و گفتم:

- اگر مانده شده‌ای بماند برای زمانی دیگر.

- مانده نیستم... هر بار به فرجام داستان کی خسرو می‌اندیشم پرسش‌های بی‌پاسخ فراوانی مغزم را درگیر خود می‌کنند.

- من نیز در نمی‌یابم چرا مزدیسنايي‌ها با ایرانیان چنان رفتار کردند. خواهش می‌کنم دربارهٔ کهن‌داستانِ سه رهایی‌بخش سخن بگو تا از این تلخکامی رها شویم.

- از روزگار کی‌شهریاری کاوسی، با ساخته شدن پژوهشگاهی در البرزکوه، پژوهش‌های دین‌شناسی نهادیه شده بود و آزادگان دین و دینداری را از دیدگاه‌های گوناگون بررسی می‌کردند. دین‌شناسی در روزگار کی‌شهریاری خسروی به اندازه‌ای پیشرفت کرده بود که مزدیسنايي‌ها بر پایهٔ شناختی که از دین، جاه‌جویی دین‌مردان، فرایندهای دین‌پروری و دین‌گستری و همچنین فراز و فرودها در روند والایش فرهنگ و دگرگونش شاروندی پیدا کرده بودند، پیش‌بینی دانشمندانه‌ای در زمینهٔ «هزاره»‌هایی^۱ کرده‌اند که دین تازی به اندازه‌ای نیرومند می‌شود که دین‌مردان را بر تخت شاه‌دین‌مردی می‌نشانند. آن پیش‌بینی‌های خردمند دریافته بودند که با افتادن فرهنگ و شاروندی در سراشیبِ آپرماندهای بازدارندهٔ پژوهشگری و دانش‌ورزی، دین‌مردان دستی گشاده پیدا می‌کنند تا به دین‌گستری مغزشویانه بپردازند؛ بر پایهٔ آن

۱- هزاره: چستی و کارکرد مفهوم هزاره در روزگاران باستان به درستی روشن نیست؛ با توجه به کاربرد واژهٔ هزار در واژه‌هایی مانند: هزارپا یا هزارداستان، می‌توان گفت که هزار و هزاره به معنی زمانی بیش از اندازهٔ مورد انتظار یا معمول بوده است، نه به معنی هزار سال.

پیش‌بینی دانش‌ورزانه، جاه‌جویان دیوپرست برای رساندن نیرومندی دین به اندازه‌ای که بتوانند با بسیج دینداران شاه‌دین‌مردی برپا کنند، نیازمند زمانی هزاره‌ای خواهند بود.

بر پایهٔ این پیش‌بینی، ضحاک یا دین تازی سه بار از بند می‌گریزد، نخست در پایان هزارهٔ یکم از سه هزارسالهٔ چهارم که با پیدایش بهدینی آغاز می‌شود، که به گونهٔ گرگی درنده بر جهان چیره می‌شود. «گرگ‌بودگی» ضحاک را مزدیسناپی‌ها به سپهبدی «هوشیدر» نابود می‌کنند. بار دوم در پایان هزارهٔ دوم از سه هزارسالهٔ چهارم، که به گونهٔ ماری گزنده بر جهان چیره می‌شود. «ماربودگی» ضحاک هم به دست مزدیسناپی‌ها به درفش‌داری «هوشیدرماه» نابود می‌شود. در پایان هزارهٔ سوم از سه هزارسالهٔ چهارم هم ضحاک به گونهٔ «مرد آشموغ»^۱ یا «دیو آشموغ» سر بلند می‌کند تا باز شاه‌دین‌مردی بر جهان چیره شود. پیروان مزدیسنا با همراهی سوشیانس ضحاک را به گونه‌ای نابود می‌کنند که دیگر سر برنیامد.

آن پیش‌بینی باستانی با برخی رویدادهای سرنوشت‌ساز رخ داده در ایران‌زمین از سه هزار و پانصد سال پیش تاکنون تا اندازه‌ای همخوانی و هم‌پوشانی دارد. بر پایهٔ پژوهش‌های زبان‌شناختی، زبان‌شناسان بر این باور هستند که کهن‌ترین سروده‌های اوستا دست‌کم سه هزار و پانصد سال پیش سروده شده‌اند.^۲ اگر این آوازا را سرودهٔ کی‌شهریارانی به شمار آوریم که به توانایی بیرون رفتن از چرخهٔ زندگی گیتایی دست یافته بودند، می‌توان زمان سروده شدن آنها را با پیدایش واپس‌گرایی لهراسپی که به پیدایش بهدینی انجامید همزمان دانست؛ دین‌گستری جنگ‌افروزانة اسفندیاری هم زمینه را برای برپایی شاه‌دین‌مردی بهمنی آماده کرد. دو سر ضحاک هم از آشور و

۱- آشموغ: دین‌مردِ دروغگو، فریبکار، بدعت‌گذار

۲- زبان‌شناسان قدمت زبان به کار رفته در سرودن گات‌ها را میان ۳۷۰۰ تا ۳۵۰۰ سال پیش می‌دانند، بر پایهٔ برخی دیدگاه‌های نوتر زمان سرایش گات‌ها حدود ۳۲۰۰ سال پیش بوده است.

بابل سر برآوردند تا جهان با تاخت و تاز دین گسترانِ زندگی ستیز و ویرانگرِ کشورها به آشوب کشانده شود.

در پایانِ هزاره‌ای پس از پیدایش بهدینی، زمانی که جهان گرفتار جنگ‌های ویرانگر بود، «کوروش پارثی» از تبار نیمروزیانِ پیروِ مزدیسنا سر برآورد و با پیش گرفتن منش و روشی دگرسان از منش و روش فرمانروایانِ آن روزگار، به جنگ‌های دین گسترانِ «گرگ‌خوی» پایان داد و پادشاهی جهان گستری را بنیان گذاشت تا بستری بارور را برای شکوفایی فرهنگ و شاروندی آزادگان فراهم کند.^۱

پس از بنیان‌گذاری پادشاهی هخامنشی به دست کوروش بزرگ، آن پادشاهی دگرسان از فرمانروایی‌هایی روزگاران باستان، با تلاش «داریوش» بزرگ استوار شد. داریوش تلاش مغان برای چیره شدن بر پادشاهی هخامنشی را ناکام کرد و با به راه انداختن «مُع‌کشان» پایه‌های پادشاهی استوار بر آموزه‌های مزدیسنا را استوار کرد. پس از او، «خشیارشا» هم با ویران کردن پرستشگاه‌های دیوپرستان تلاش کرد نهادینگی دین‌پروری و دین گستری را در هم بشکند که کامیاب نشد و با کشته شدنش روش کشورداری هخامنشیان دگرگون شد؛ بدین گونه مغانِ مادیِ جان به در برده از مُع‌کشان داریوشی دست به کار شدند تا با دین‌پروری و دین گستری زمینه را برای برپایی شاه‌دین‌مردی دیگری آماده کنند.

پس از بنیان گذاشته شدن پادشاهی هخامنشی، جهان هزاره‌ای از جنگ‌افروزی دین گستران دور بود و در گزارش جنگ‌ها، نمونه‌هایی مانند گزارش‌های پیش از سر برآوردن کوروش کمیاب هستند، در جنگ‌هایی هم که جنگ‌افروزان به کشتار همگانی و ویران کردن شهرها دست گشوده‌اند، گزارشگران کار آنان را نکوهش کرده‌اند و در هیچ کدام نشانه‌ای از انگیزه‌های دین گسترانه دیده نمی‌شود.

۱- کوروش بزرگ در سال ۵۳۹ پ.م بابل را شکست داد و پادشاهی هخامنشی را ۲۵۶۱ سال پیش بنیان گذاشت.

هزاره‌ای پس از جهان‌داری کورش پارثی، مزدیسناپی‌های «مزدک» خوانده شده به گونه‌ای بی‌مانند، به دست جاه‌جویی همدست‌شده با دین‌مردان زنده به گور شدند^۱ تا ایرانیان دریابند که باز ضحاک از بند گریخته است. پس از چیرگی دین‌مردان بهدینی بر پادشاهی که آنوشه‌روانش می‌خواندند^۲، دین‌گستری آنان به اندازه‌ای پیش رفت که «ایرانی بودن» و «بهدین بودن» را یکسان نمایانند. از سوی دیگر، چندی پس از کشتار مزدیسناپی‌ها در ایران‌زمین، در میان تازیان دین تازه‌ای پدیدار شد تا سر دوم ضحاک نمایان گردد^۳. سر سوم ضحاک سه سر و سه پوزه هم از بیزانس سر برآورد؛ هنگامی که فرمانروای بیزانس در آستانه شکست از پادشاه ایران بود، دین‌مردان بیزانسی دست به کار شدند و با به کار انداختن گنج‌های انباشته خود، فرمانروای ناامید را به جنگ برانگیختند و با دست یافتن او به پیروزی‌های چشمگیر، بیش از پیش بر فرمانروایی بیزانس چیره شدند^۴.

دین تازی سر برآورده از میان تازیان همانند آزادی‌دهاک باستانی با زبان شمشیر سخن می‌گفت و با «کشتن و غارت و سوختن» کارش را پیش می‌برد. فرهنگ و شاروندی آزادگان در هزارهٔ پس از بنیان گذاشته شدن پادشاهی هخامنشی به اندازه‌ای

۱- مزدکیان در سال ۵۲۸ یا ۵۲۹ میلادی در تیسفون به فرمان خسرو قبادان زنده به گور شدند. فردوسی آن رویداد بی‌مانند را چنین گزارش کرده است:

«به درگاه کسری یکی باغ بود	که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد او کنده کرد	مرین مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسانِ درخت	زیر پای و زیر سر آکنده سخت»

(شاهنامهٔ فردوسی، دفتر هفتم، ص ۷۹-۸۰، ب ۳۴۲-۳۴۴)

۲- خسرو آنوشیروان در سال ۵۳۱ میلادی بر تخت پادشاهی نشست.

۳- محمد، پیغامبر اسلام در سال ۶۰۹ میلادی سخن گفتن دربارهٔ پیدایش دین تازه را آغاز کرد.

۴- هراکلیوس، امپراتور بیزانس که پس از شکست‌های پی‌درپی ناامید شده و به فکر گریختن به کارتاژ بود، در پی به کار انداختن شدن گنج‌های کلیسای بیزانس توانست از راه ارمنستان به ایران بتازد و پیروزی‌های بزرگی به دست بیاورد (۶۳۳ تا ۶۲۷ میلادی).

پیشرفت کرده بود که هر تیغ برآنی را کند می‌کرد و تندخویی هر تازی پابره‌نه فرهنگ‌ستیزی را از جوشش می‌اندخت؛ بدین‌روی دین‌مردان تازی گرگ‌خویی وانهادند و «مارگونگی» پیش گرفتند تا با ریختن زهر در کام ایرانیان، فرهنگ، منش و روش آزاده‌خویانه آنان را دچار سستی و نازایی بکنند و به سوی مرگ در خاموشی بکشانند.

هنگامی که فرهنگ و آزادگی ایرانیان به آستانه مرگ و نابودی کشانده شده بود، فرهیختگانی آزاده سر برآوردند تا نیش دین تازی را بکشند تا پهلون کهنسال آزادگی نمیرد و زمانی پیدا کند برای رهیدن از سستی و ناتوانی برآمده از زهری که در کامش ریخته شده بود. تلاش‌های آزادگان برای دور کردن مرگ و نابودی از فرهنگ ایرانی با سرایش شاهنامه از سوی فردوسی به بار نشست و با برافراشته شدن درفش کاویان به دست آزادمرد خراسانی، ماربودگی ضحاک از پای درآمد.^۱

هزاره‌ای پس از سرایش شاهنامه فردوسی و بازسازی آرام فرهنگ و شاروندی ایرانی، هنگامی که آزادگان به سرداری پادشاهان پهلوی بر آن شدند تا خود را از بندهای دین تازی رها کنند، ضحاک به گونه «مرد آشموغ» سر برآورد و با انداختن شور خردستیزی در سر دینداران، بر ایران‌زمین چیره شد و بر تخت دژفرمانروایی نشست.^۲ پس از سر برآوردن «شاه‌دین‌مردی ولایتی» در ایران‌زمین، دیگر شیفتگان دین تازی هم به تکاپو درآمدند تا «شاه‌دین‌مردی خلافتی» و «شاه‌دین‌مردی امارتی» را برپا دارند. بدین‌گونه ضحاک سه سر و سه پوزه سر برآورده به گونه مرد آشموغ نمایان شده و برای نابود کردن فرهنگ و شاروندی چنگ و دندان نشان می‌دهد.

شاه‌دین‌مردان چیره‌شده بر ایران‌زمین از همان روزهای نخست آغاز دژفرمانروایی خویش دست به کشتار گشودند و با کشتن سپهبدان ارتش ایران چستی خود را به رخ

۱- فردوسی سرایش شاهنامه را در سال ۱۰۱۰ میلادی به پایان رساند.

۲- در سال ۱۹۷۹ پس از بازگشت خمینی به ایران، پادشاهی پهلوی سرنگون شد و شاه‌دین‌مردی جمهوری اسلامی جای آن را گرفت.

دیگران کشیدند. نخستین کسانی که به ضحاک گونی شاه‌دین‌مردی سایه‌انداخته بر سر آزادگان پی بردند، «زنان آزاد و آزاده» ایران‌زمین بودند که بی‌درنگ در «روز جهانی زن» فریاد «دادخواهی» بلند کردند.

«شاه‌دین‌مردی ولایی» چنگ انداخته بر فرهنگ و شاروندی ایران‌زمین، رویکرد واپس‌گرایانه شگفت‌انگیزی دارد. زیر سایه بختک‌گونه این دژفرمانروایی اهریمنی نه‌تنها برگزاری بسیاری از آئین‌های نابخردانه دیرین نوسازی شده‌اند، آئین‌های نوآورانه خردستیزانه‌ای هم پی افکنده شده‌اند تا زمان، توان و دارایی ایرانیان به جای فرهنگ‌پروری و سازندگی در راه انجام کارهایی بیهوده هزینه شود.

شاه‌دین‌مردی فرمانروا شده بر سرزمین آزادگان هرگز از کوبیدن بر «طبل توخالی» دشمن‌تراشی بازنیاستاده است. با برانگیخته شدن پلیدترین و پلشت‌ترین گرایش‌ها در دل و مغز مردمان فروافتاده در دام دین‌پروران و دین‌گستران، ایرانیان بیش از همیشه گرفتار پنج دیو زندگی‌ستیز «نیاز»، «آز»، «رشک»، «کین» و «خشم» شده‌اند تا با هم درگیر ستیز شوند و بر تبهکاری، ورن‌کامگی، مردم‌کشی، جنگ‌افروزی، دروغ‌پراکنی و وارونه‌نمایی آشکار و بی‌پرده فرمانروایان «تازی‌پرست» و «ایران‌ستیز» چشم ببندند. پراکندن اندیشه و هم‌انگیز خودبرت‌پنداری نیز ایرانیان را به واپس‌گرایانه‌ترین آئین‌ها گرفتار کرده است تا زمان، توان و دارایی بسیاری را در راه برگزاری آئین‌های کهن به‌جای‌مانده از روزگاران «نیاکان‌پرستی» هزینه کنند. گرفتاری در بند آئین‌هایی مانند مرده‌شویی، مرده‌کشی، خاک‌سپاری، سوگواری، آرامگاه‌سازی، یادبودگیری‌های پی‌درپی، ابزارهایی شده‌اند برای چشم‌وهم‌چشمی خودنمایانه و خودبرت‌نمایی.

از سوی دیگر، تلاش شاه‌دین‌مردان برای دور کردن ایرانیان از «دانش» و خوراندن «سوف» به آنان، بسیاری از ایشان را به برگزاری دانسته یا نادانسته آئین‌های «آن‌پرستی» و «فتیش‌پرستی» فروکشانده؛ از این‌روی بزرگ‌نمایی درباره ویژگی‌های

کسان، سرزمین‌ها و سازه‌های پُراوازه و در پی آن پیش گرفتن رفتارهای پرستش‌گونه در برخورد با آنها، بر زندگی ایرانیان سایه انداخته است.

مردم‌آزاری تازیانه‌گونِ دیندارانِ برانگیخته‌شده از سوی شاه‌دین‌مردانِ دیوخوی، آسایش‌جویی، آرامش‌خواهی و آشتی‌گرایی ایرانیان را به سوی «توتم‌پرستی»های نوین کشانده تا خانه‌هایشان را زیستگاه جانوران و گیاهان کنند، خانه‌هایی که زیستگاه شایسته و بایسته‌ای برای این جانداران نیستند.

شاه‌دین‌مردی چیره بر ایران‌زمین بستری بارور فراهم کرده تا سوفیگری‌های رنگارنگ یا «ال‌پرستی»های گوناگون با پوشش‌های فریبنده به خورد ایرانیان داده شوند؛ بدین‌گونه بسیاری از آزادگان دورشده از پرسشگری، پژوهندگی و دانش‌ورزی با نمایش‌های جادویی به سادگی شیفته «ال‌پرستی»های بزک‌شده^۱ می‌شوند؛ چه بسا دانش‌آموختگان دانشگاه و ویژه‌کاران برتر در رشته‌های گوناگون که خردباخته و شیفته فراگیری جادوی سیاه شده‌اند و تلاش می‌کنند باورهای دینی یا سخنان سوفیان را با دانش‌های نوین این‌همان نشان بدهند.

شاه‌دین‌مردان به خوبی می‌دانند که دارِ بی‌بارِ دین تنها با «خون» می‌بالد و شاخسار می‌گستراند؛ بدین‌روی از همان روزهای نخست آغاز دژفرمانروایی خود مردم‌کشی پیش گرفتند تا به بهانه‌های گوناگون با دست‌گشودن به کشتار آزادگان، این دارِ کهنسالِ رو به خشکیدن را آبیاری کنند. کشتاری که بر بام لائنه مارپروری دین‌گستران آغاز کردند، در زندان‌ها و خیابان‌ها فراگیر شد. در پی آن کشتارهای ددمنشانه بی‌مانند، خانواده‌های بسیاری سوگوار شدند و برخی از آنان به دادخواهی برخاستند. دادخواهی دردمندانه و بی‌خروشی که بانگش در هیاهوی سرمستانه دیندارانِ خودپیروانگار گم شد و پس از فرو خوابیدن آن هیاهوی پوچ پژواک یافت و جنبشی خروشان پدید آورد.

۱- ال‌پرستی‌های بزک‌شده: عرفان‌ها و سوفیگری‌های کهن و نو با خاستگاه‌های گوناگون

دادخواهی‌های پراکندهٔ بازماندگان کشتارهای شاه‌دین‌مرادین ددمنشی که بیدادگری و مردم‌کشی آنان مرزی نمی‌شناسد، امروز به «جنبش دادخواهی» دگرگون شده است، دگرگونی راه‌گشایی که پیامد پیگیری‌ها و کوشش‌های زنان و مردان آزاده‌ای مانند «رویا برومند»، «ایرج مصداقی»، «مهدی اصلانی» و... به شمار می‌رود که به دور از جاه‌جویی، خودنمایی‌های نمایشی و هوچیگری، با گردآوری «داستان» کشتارها، از فراموش شدن آنها پیشگیری کردند تا همان داستان‌ها امروز دستاویزی باشند برای به دادگاه کشاندن مردم‌کشان فرمانروا بر ایران‌زمین^۱.

۱- امروز بانگ «جنبش دادخواهی» ایرانیان به اندازه‌ای بلند و رسا است که دیگر کسی نمی‌تواند به نشنیدن آن وانمود بکند. هنگامی که با تلاش «ایرج مصداقی»، حمید نوری (یکی از دست‌انداران کشتار تابستان ۶۷) در سوئد دستگیر شد، جنبش دادخواهی تربیونی جهانی به دست آورد تا بانگ دادخواهی و فریاد آزادگان را به گوش جهانیان برساند. با ترور ناکام «سلمان رشدی» هم جهانیان به ناچار چشم به بنیان‌های دینی جنایت‌های جمهوری اسلامی گشودند، چراکه دیگر نمی‌توانند برای به دست آوردن منافع اقتصادی و سیاسی، به سادگی گوش بر بانگ دادخواهی ایرانیان و چشم بر کشتارهای جمهوری اسلامی ببندند. با پیوستن دادخواهان کشتارهای دههٔ هفتاد، پاییز ۷۷، جنبش سبز، دی ۹۶، آبان ۹۸ و خیزش ملی «زن، زندگی، آزادی» به جنبش دادخواهی، این جنبش می‌تواند شاه‌دین‌مردان را وادار بکند که از کشتار ایرانیان به بهانه‌های گوناگون دست بردارند. بی‌گمان، پایان دادن به کشتار ایرانیان آغازی خواهد بود برای خشکاندن دارِ بی‌بارِ دین، فروپاشاندن شاه‌دین‌مردی برآمده از آن و دست یافتن ایرانیان به آزادی و آزادیِ بی‌مرز.

انجمن دوستی آزادگان

آسمان پُر از ستاره‌های پرتوافشان بود. بارشِ شخانه‌های^۱ کوچک و بزرگ زیبایی آسمان شب را دوچندان می‌کرد. گاه شخانه‌ای بلند سینه تیرگی را می‌شکافت و نگاهم را به دنبال خود می‌کشاند. آواهای سرشار از شگفت‌زدگی و آفرین‌خوانی‌های پی‌درپی من و دوستانم خاموشی چیره بر کوهستان را در هم می‌شکست. روی زمین، زیر آسمان دراز کشیده و چشم به شخانه‌بارانی دوخته بودیم که چشم به راهش نبودیم و آغازی شورانگیز داشت.

پس از گفت‌وگوی درازدامنی که درباره کشتارهای ددمنشانه شاه‌دین‌مردان فرمانروا بر سرزمینمان داشتیم، گرفتار دلگیری خشم‌آلودی شدیم که همه ما را به خاموشی و درنگیدن کشاند. یکی پس از دیگری روی زمین دراز کشیدیم و چشم به ستاره‌ها دوختیم. ناگهان شخانه بزرگی نمایان شد و پس از شکافتن سینه آسمان به یکباره ترکید و ده‌ها شخانه رنگارنگ پدید آورد که شتابان خاموشی گرفتند و به دنبال خاموشی آنها بارش شخانه‌ها آغاز شد.

بارش شخانه‌ها گاه تندی می‌گرفت. برخی از آنها می‌ترکیدند و با ترکیدنشان ده‌ها شخانه پدیدار می‌شد. انگار جشنی برپا بود و آتش‌بازی پندارپرور پایان‌ناپذیر می‌نمود.

۱- شخانه: شهاب‌سنگ

گاه رنگ‌های گذرای پدیدار می‌شدند که مانندشان را در خواب هم ندیده بودم. زمانی نه‌چندان دراز به نگرستن آن آتش‌بازی در خاموشی فرمانروا بر کوهستان گذراندیم. با پایان یافتن ناگهانی شخانه‌باران از جا برخاستم و نشستم. فرانک هم برخاست و نشست. نگاهی به پیرامونمان انداختم و پرسیدم:

- زرّین‌گوش کجاست؟

دلارام و مهین هم برخاستند. بهناز گفت:

- به سوی چادر رفت.

بی‌درنگ سر به سوی چادر چرخاندم. جز تاریکی قیرگون هیچ ندیدم. گفتم:

- چیزی نمی‌بینم.

دلارام گفت:

- انگار سیاهی ما را در بر گرفته است.

فرناز و پریسا از جا جستند. بهناز هم برخاست. به پیرامونمان نگاه کردیم. هیچ

چیز دیده نمی‌شد. پریسا پرسید:

- فرانک‌جان آزمون تازه‌ای برایمان فراهم کرده‌ای؟

فرانک سر جنباند، برخاست و به سوی چشمه رفت. برخاستم و به دنبالش رفتم.

دیگران هم برخاستند و به دنبلمان آمدند. فرانک کنار چشمه نشست، دست در آن

فرو برد و گفت:

- سرد شده.

ناگهان از جا جست، چرخید و گفت:

- آتش.

به سوی جایی که آتش برافروخته بودیم دوید و فریاد زد:

- هیزم بیاورید.

جان‌پناه به اندازه‌ای گرم بود که درنیافته بودیم آتش خاموش شده است. مهین به

سوی کوله‌پشتیش دوید. خودم را به فرانک رساندم و پرسیدم:

- چه پیش آمده؟

او که دست بر روی خاکستر گذاشته بود پاسخ داد:

- نگران نباش. هنوز آتش زیر خاکستر زنده است. کمی برایم پوشال بیاور.

مهین با آغوش پُر از هیزم از راه رسید و کنار خاکستر بر جای مانده از آتش نشست. به سوی کوله‌پشتی‌ام رفتم و با مشتی پوشال بازگشتم. دوستانم همه گرد خاکستری نشسته بودند که فرانک رویش هیزم می‌چید. جان‌پناه داشت سرد می‌شد. نشستیم و پوشال را به فرانک دادیم. او آرام آنها را زیر هیزم‌ها چپاند و با انگشت کمی از خاکستر را کنار زد. با دیدن سرخی آتش لبخند بر لب‌هایمان نشست. چشم به آتش نمایان در زیر خاکستر و پوشال رویش دوخته بودیم و برای برافروخته شدن و زبانه کشیدن آتش دم‌شماری می‌کردیم. هنگامی که آتش زبانه کشید و بر دامن پوشال آویخت شادمانه جیغ کشیدیم و دست بر هم کوفتم. به بلندی گرفتن زبانه آتش نگاه می‌کردم که پریسا دست روی شانهم گذاشت، رو به او کردم، چشمانش گرد شده بودند، پرسیدم:

- چی شده؟

آهسته گفت:

- زرّین‌گوش را ببین.

سر برگردانم و زرّین‌گوش را دیدم که انگار سرش را از سوراخی بیرون آورده بود و ما را می‌نگریست. از جا برخاستم و به سوی او رفتم. جز سر شناور در میان سیاهی هیچ دیده نمی‌شد. دوستانم هم به دنبال آمدند. سگ چهارچشم جنبید، آرام پیش آمد و پیکر ناپیدایش پدیدار شد. نشستیم، دست پیش بردم، دم‌جنبان دستم را بویید و لبسید. دست بر سر و پیکرش کشیدم، بسیار سرد بودند. فرانک پیش رفت و دست در سیاهی فرو برد و بی‌درنگ دست پس کشید. پرسیدم:

- چی شد؟

- بیا خودت آزمایش کن.

برخاستم و پیش رفتم تا مه‌دود نشسته بر کوهستان را آزمایش کنم. تا دست در آن فرو بردم، دستم ناپدید شد، سیاهی سرمایی گزنده داشت. دست پس کشیدم. دوستانم هم پیش آمدند تا آنچه را که جان‌پناه را در بر گرفته بود بیازمایند. فرناز به سوی کوله‌پشتیش رفت و با چراغ مه‌شکن بازگشت، آن را روشن کرد و به سوی مه‌دود گرفت. پرتو روشنایی از دیوارهٔ سیاه فراتر نمی‌رفت و گویا به یکباره نابود می‌شد. دلارام به سوی آتش رفت و با هیزمی برافروخته بازگشت، آن را در سیاهی فرو برد و بی‌درنگ پس کشید. انگار هیزم فروزان در چشم بر هم زدن یخ زده بود، دود هم از آن بر نمی‌خاست. دلارام پرسید:

- این دیگر چیست؟

پریسا گفت:

- زرّین‌گوش زمانی دراز درون این سیاهی بود.

همه با هم چرخیدیم. زرّین‌گوش کنار آتش دراز کشیده، سر روی دست‌هایش گذاشته و به آتش چشم دوخته بود. از فرانک پرسیدم:

- این سیاهی چیره شده بر زمین چیست؟

سر بلند کرد و به آسمان نگرست. ناخودآگاه سر چرخاندم و با دیدن آسمان لرزه بر تنم افتاد و دهانم از شگفتی گشوده شد. هرگز آسمان را آن گونه ندیده بودم. انگار دوربینی چشمانم هزاران برابر بیشتر شده بود و می‌توانستم کهکشان‌ها و پدیده‌های گوناگون کیهانی را بینم. ناباور پرسیدم:

- آنچه من می‌بینم تو هم می‌بینی؟

- هرگز کیهان را چنین ندیده بودم.

دلارام پرسید:

- چه می‌بینید؟

پاسخ دادم:

- ژرفای کیهان را.

بهناز و مهین هم با دلارام همراه شدند و مرا به پرسش گرفتند تا دریابند چه چیزهایی می بینم. نمی دانستم چگونه درباره پدیده های ناشناخته ای که می دیدم سخن بگویم. تنها توانستم از ساختارها و رنگ های گوناگونی که می دیدم به یاری واژه هایی همسان نما سخن بگویم.

نگرش به آسمان گردنم را خشک کرد، با درد گرفتن ماهیچه های گردنم دست به گردن شدم. آرام سر جنباندم. نگاه از آسمان برگرفتم. سرم گیج رفت و تلوتلو خوردم. دلارام و بهناز بی درنگ بازوهایم را گرفتند، مرا پیش بردند و کنار آتش نشاندند.

دلارام به سوی کوله پشتی ها رفت و با کیسه ای پُر از خشکبار بازگشت. مهین و بهناز هم به سوی کوله ها رفتند، مهین با چندین کاسه چوبین و کاردی بزرگ که درون تپنگی چوبی نهاده بود بازگشت، بهناز هم هندوانه و انارها را آورد. زمان آن فرارسیده بود که شب چره شب چله را بیاغازیم. دلارام کاسه های چوبی را یکی یکی درون کیسه فرو می برد و پس از بیرون آوردن هر کدام دست به سوی کسی دراز می کرد. داشتم گردنم را می مالیدم که کاسه ای به سویم دراز کرد، آن را گرفتم و سپاسگزاری کردم. فرناز برگه هلوی بزرگی را از کاسه من برداشت، آن را به دندان گرفت، نیمی از آن را کند و رو به فرانک گفت:

- به پندار من آنچه در آسمان ها می گذرد ارزش آن را ندارد که زمان و توانی برای سر درآوردن از آنها به کار بیندازیم، چرا باید به آسمان ها بپردازیم، زمانی که آنچه در زمین می گذرد را به درستی نمی بینیم و در نمی یابیم. من می خواهم بدانم این سیاهی چیره شده بر زمین چرا و چگونه پدیدار شده و راه بیرون رفتن از آن چیست؟
پریسا سر جنباند و گفت:

- من هم با فرناز هم رای هستم.

فرناز افزود:

- آنچه دربارهٔ سه بار گریختن ضحاک از بند و برپایی شاه‌دین‌مردی گفتم برایم بسیار اندیشه‌برانگیز بود، برخی پژوهشگران می‌پندارند پادشاهی هخامنشی همان پادشاهی کی‌شهریاری کیانیان است، کورش بزرگ را هم کی‌خسرو می‌نمایانند.^۱ هرچند چنین پندارهایی با آنچه دربارهٔ کهن‌داستان‌ها می‌گویی سازگار نیست هخامنشیان را مزدیسناپی‌های جان‌به‌در برده از تازش‌های دین‌گسترانهٔ بهمن خواندی. پرسشی که برایم پیش آمده این است که چرا داستان‌پردازان کهن در داستان‌های بازگوشده در شاهنامهٔ فردوسی از پادشاهان مادی و هخامنشی یاد نکرده‌اند؟

- به باور من پیش از بنیان‌گذاری پادشاهی هخامنشی، پادشاهی فراگیری که همهٔ آزادگان را زیر فرمان یک پادشاه گرد بیاورد پدید نیامده بوده و پیونددهندهٔ آزادگان پیروی از «کیش» بوده است؛ بدین‌روی کهن‌داستان‌ها بازگوکنندهٔ روند والایش فرهنگ و دگرگونی‌های شاروندی آزادگان بوده‌اند نه رویدادنگاری پادشاهی‌های آنان. هرچند بی‌گمان در داستان‌پردازی‌های پهلوانی، داستان‌های بازگوکنندهٔ رویدادهای فرهنگی و شاروندی با آرایه‌هایی برگرفته از رویدادهای روزگاران پادشاهی‌ها، پادشاهان و پهلوانان سرزمین آزادگان آراسته شده‌اند.

کهن‌داستان‌ها پس از بازگویی پیامدهای پیدایش و گسترش بهدینی، با پیدایش پادشاهی فراگیر مزدیسناپی‌های پارسی به فرجام نیکی می‌رسد که کیش‌پروان از آغاز فرایندهای پرورده فرهنگ و ساختن شاروندی، آرمان بزرگ گیتیابی می‌پنداشته‌اند: ساختن پادشاهی نیک‌منشانه و آشتی‌جویی که به گونه‌ای نهادگرا در پی آبادی جهان باشد و با پاسداری از آزادی مردمان، آنان را به سوی آزادی راهنمایی کند؛ بدین‌روی به باور من با بنیان‌گذاشته شدن پادشاهی هخامنشی، مزدیسناپی‌ها همهٔ آوازاها،

۱- ابوریحان بیرونی از پژوهشگران قدیم و حسن پیرنیا از پژوهشگران جدید از این فرضیه سخن گفته‌اند.

سروده‌ها و نوشته‌های پیشینیان کیش‌پرور خود را گرد آورده و دانشنامه‌ای^۱ فراهم کرده‌اند تا پیشینه فرهنگی و شारوندی آن پادشاهی نو بنیاد را بشناسانند.

اگر از چنین دیدگاهی به بخش پایانی کهن‌داستان‌های بازگوشده در شاهنامه فردوسی بنگریم، درمی‌یابیم که از پادشاهی مادها و پادشاهی پارس‌ها هم پیرو همان الگوی داستان‌پردازی رازمند و رمزنگارانه یاد شده است. از پادشاهی مادها با کهن‌واژه «همای» سخن گفته‌اند. از بنیان گذاشته شدن پادشاهی پارت‌ها به دست کورش هم با کهن‌واژه «داراب» یاد شده که با چیرگی وی بر سرزمین‌های روم یا پیروزی کورش بزرگ بر فرمانروای «لیدی» به پایان می‌رسد^۲.

- می‌خواهی بگویی داراب شاهنامه فردوسی همان کورش بزرگ است؟

- آری.

- پس دارا هم باید جانشین او باشد.

- به گمان من پس از چیرگی ایرانیان بر سرزمین‌های روم و مصر، آنان با روش رویدادنگاری رومیان و مصریان آشنا شدند و رویدادنگاری پادشاهی هخامنشی را با روشی دگرساز از آیرماند نگارش کهن‌داستان‌ها آغاز کردند. رویدادنامه‌هایی که چون برای همه ایرانیان ارزش فراگیر نداشته‌اند در گذر روزگار و فراز و فرودهای پیش آمده نابود شده‌اند و جز شماری سنگ‌نوشته، فلزنوشته، سفال‌نوشته و داستان‌های پراکنده در جای‌جای کشور چیزی از آنها به جای نمانده است. هنگامی که در بخشی از روزگار پادشاهی ساسانیان که مزدیسناپی‌ها بر آن شده بودند که کیش‌پروری را از سر بگیرند، برای بازسازی روند رویدادهایی که ایرانیان را از آموزه‌های کیش مزدیسنا دور کردند با کمبود یا نبود داده‌های درخور رویاروی شدند؛ بدین‌روی آنچه

۱- گفته شده که آن دانشنامه را بر روی دوازده هزار پوست گاو با خط زرین نوشته بوده‌اند که در پی تازش اسکندر مقدونی به ایران نابود شد.

۲- کورش بزرگ در سال ۵۴۶ پ.م «سارد» پایتخت لیدی» را تصرف کرد.

از رویدادهای پادشاهی هخامنشی از زمان پادشاهی فرزند کورش تا تازش مقدونیان می‌دانستند را در داستان کوتاه دارا بازگو کردند و سپس به نگارش رویدادهای روزگار پادشاهی ساسانیان سرگرم شدند.

- می‌توان پنداشت که رویدادنامه‌های پادشاهی هخامنشی در پی تازش مقدونی‌ها به ایران‌زمین ناپود شده‌اند، بدین‌روی در خداینامه از آن روزگاران یادی نشده است، پرسشی که می‌توان پرسید این است که چرا نگارندگان داستان‌کهن‌ها در خداینامه، داستانی از رویدادهای پادشاهی اشکانی بازگو نکرده‌اند؟

- شاید بدان‌رو که منش و روش کشورداری اشکانیان دگرساز از هخامنشی‌ها بود و آنان رویدادنامه نمی‌نوشته‌اند.

- مگر می‌شود در چنان پادشاهی باشکوهی به چنین کار بایسته‌ای نپرداخته باشند؟
- بی‌گمان پادشاهان هخامنشی مزدیسناپی بوده‌اند و در زمانه پادشاهی آنان، پیرو آموزه‌های آن کیش خردستا نگارش دستاوردهای اندیشه‌ورزان، پژوهشگران و دانش‌ورزان در زمینه‌های گوناگون فرهنگی و شاروندی کاری بایسته به شمار می‌آمده است، چراکه هخامنشان نیز همانند نیاکان کیانی خود به آفرماندِ ساختن «پارته» در نزدیکی پایتخت پایبند بودند تا در آنجا اندیشه‌ورزی، دانش‌ورزی، نگارشِ نامه‌ها^۱ و گنج‌نپشت‌سازی به گونه نهادینه پیگیری شود.

باز سخنان فرانک چالش برانگیخت و پرسش‌های بسیار پدید آورد. فرناز پرسید:

- آفرماندِ پارته‌سازی دیگر چیست؟

- کیش فراورده‌ای برآمده از پرسشگری، پژوهشگری، اندیشه‌ورزی، دانش‌ورزی، بینش‌پروری و سازندگی است تا مردم با برخوردار شدن از اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک، فروهر خود را والایش بدهند و جهان را به سوی آبادی روزافزون پیش ببرند. پس از پیدایش کیش مهر و در هم شکسته شدن شاه‌دین‌مردی دین‌مردان

گسترانندهٔ دینِ تازی، کشورداری نوینی بر پایهٔ آزموده‌های روزگاران پیشدادی بنیان گذاشته شد.

پیدایش کیش مهر با فراتر رفتن کیش‌پروران از پویایی چاکرای چهارم در پیوند بود، چراکه با رها شدن موبدان و ستاره‌شناسان گردآمده در انجمنِ برمیه از بند گرایش‌ها و آئین‌های سوفیانهٔ پروراندهٔ دیوپرستی، آنان منش و روشِ پیشاضحاکِ استوار بر پرسشگری، پژوهندگی، اندیشه‌ورزی، دانش‌ورزی، بینش‌پروری و سازندگی را که بنیان‌های کیش نخستین بودند نوسازی کردند تا بتوانند دانش و بینشی پیریزی کنند که از سویی شایستگی پرورش فرزندان آزادگان را داشته باشد، به گونه‌ای که توانایی بنیان گذاشتن کیشی نو را به دست بیاورند؛ از سوی دیگر بتواند دادخواهانی آشنا با آتَن‌خرد بپروراند که زمینه را برای خیزش و جنگ‌آزمایی کیش نو آماده کنند.

بنیان‌گذاران کیش مهر برای آموزش و پرورش مهرپرستان روندی هفت پایه‌ای را پیریزی کردند تا به یاری آن آزادگان را از پایهٔ «کلاغی» به پایهٔ «پیری» برسانند. پایهٔ پنجم «پارثی» نامیده می‌شد که در آن مهرپرستان رهاشده از گرایش‌های سوفیگرانه، با پرداختن نهادینه به پرسشگری، پژوهشگری، اندیشه‌ورزی، دانش‌ورزی و بینش‌پروری، اندیشه، دانش و خرد می‌پروراندند و دستاوردهای خود را در نامه‌ها می‌نوشتند یا در ساختن سازه‌های گوناگون به کار می‌بستند.

پس از به سر آمدن زمانهٔ پادشاهی منوچهر، جانشین او، نوزر، به خودکامگی و بیدادگری گرایید. فراموش شدن منش و روش منوچهری در روزگار فرمانروایی نوزر جوش و خروش در ایران‌زمین برپا کرد:

ز کیوان کلاه کیی برفراشت	«چو سوگ پدر شاه نوزر بداشت
بخواند انجمن را و دینار داد	به تخت منوچهر بر بار داد
که بیدادگر شد سرشهریار	برین برنیامد بسی روزگار

ز گیتی برآمد ز هر جای عَو جهان را کهن شد سر از شاه نو
چُن او رسم‌های پدر درنوشت ابا موبدان و ردان شد درشت
همه مردمی نزد او خوار گشت دلش بر ره گنج و دینار گشت
کدیور^۱ یکایک سپاهی شدند دلیران سزاوار شاهی شدند
چُن از روی گیتی برآمد خروش جهانی سراسر برآمد به جوش^۲

نوذر از زال یاری خواست تا برای خواباندن آشوب برپا شده در ایران‌زمین چاره‌اندیشی کند، هنگامی که زال راهی ایران شد، ایرانیان نزد او رفتند و درخواست کردند بر تخت پادشاهی آزادگان بنشیند، زال درخواست ایرانیان را نپذیرفت و میان آنان و نوذر آشتی پدید آورد.

می‌توان گفت که پس از آن رویدادها، بزرگان ایران‌زمین بر آن شدند که آموزش و پرورش آموزه‌های کیش مهر را نهادینه سازند تا پادشاهان شایسته‌ای برای نشستن بر تخت پادشاهی پرورش پیدا کنند؛ بدین‌روی در پایتخت روزگار نوذری که شهر «ری» بود پژوهشگاهی ساخته شد که آن را «پارته»^۳ نامیدند تا در آنجا مهرپرستان به

۱- کدیور: کشاورز

۲- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۲۸۵، ب ۸-۱.

۳- پارت: سرزمینی را که در آن «پارته» ساخته می‌شد پارت می‌خوانده‌اند که در زبان فارسی دری به گونه «پارس» درآمده است. نخستین سرزمینی که در شاهنامه فردوسی پارس خوانده شده «ری» پایتخت نوذر بوده است. سپس کی‌قباد شهر «اصطخر» را به جای شهر «ری» به پایتختی برگزید؛ بدین‌روی دومین سرزمینی که در کهن‌داستان‌ها پارس خوانده شده «اصطخر» بوده است:

«وژانجا سَوی پارس اندرکشید که در پارس بُد گنج‌ها را کلید

نشستن گاه آنگاه اصطخر بود کیان را بران جایگه فخر بود»

(شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۵۶، ب ۱۵۸-۱۵۹)

در داستان کی‌کاوس هم باین‌که چند بار از «پارس» یاد شده، نشانه‌ای در آن داستان درباره کجا بودن پایتخت نیست، اما در داستان جنگ بزرگ کی‌خسرو از شهر «بغداد» در نزدیکی آتشکده «آذرگشسپ» به‌عنوان نشستن‌گاه کی‌کاوس سخن گفته‌اند؛ بر پایه همین نشانه می‌توان گفت که در روزگار کی‌کاوسی آذربایجان پارس خوانده می‌شده است؛ چراکه هنگامی که کی‌خسرو از ترکستان بازمی‌گردد، بر آن می‌شود که برای دیدن نیای خود از شهر ری به بغداد برود: ←

گونه‌ای آموزش یابند و پرورده شوند که پس از چیرگی یافتن بر پنج دیو نیاز، آز،

←

«دو هفته به ری نیز بخشید مرد
هیونان فرستاد چندی ز ری

سیم هفته آهنگ بغداد کرد
سوی پارس نزدیک کاوس کی

...

چنین گفت خسرو به کاوس‌شاه
بیابان و یک ساله دریا و کوه
به هامون و کوه و به دریای آب

جز از کردگار از که جویم راه
برقتیم با داغ دل یک گروه
نشانی ندیدیم از افراسیاب

...

نیا چون شنید از نبیره سَخُن
بدو گفت: ما همچنین بر دو اسپ
سر و تن بشویم و برسم به دست
ابا باز با کردگار جهان
بباشیم بر پیش آتش به پای
به جایی که او دارد آرامگاه

یکی پند پیرانه افگند بُن
بنازیم تا خان آذرگشسپ
چنان چون بود مرد یزدان‌پرست
به زمزم کنیم آفرین مهان
مگر پاک‌یزدان بود رهنمای
نماید نمایندهی داد راه

(شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۳۰۸-۳۱۱، ب ۲۱۶۰-۲۲۰۸)

با توجه به این که بغداد به آذرگشسپ به اندازه‌ای نزدیک بوده که کی کاوس و کی خسرو بدون همراه سوار بر اسب بدانجا می‌روند، می‌توان گفت که بغداد و «پارته» در آذربایجان بوده‌اند.

در داستان کی خسرو نشانه دیگری هم هست که بر پایه آن می‌توان گفت که در روزگار او پارت آذربایجان بوده است: «که بر کشور پارس بودند شاه منوشان و خوزان زرین‌کلاه»

(شاهنامه فردوسی، دفتر چهارم، ص ۱۷۸، ب ۱۲۴)

اگر منوشان را برابر با تمدن «مانایی» به شمار آوریم، بر پایه این بیت پارت در روزگار کی خسرو سرزمینی بوده که از آذربایجان تا خوزستان را در بر می‌گرفته است. این گمان را آنچه در گزارش‌های آشوری درباره «پارسوا» و «پارسواش» آمده تأیید می‌کند: ۱. کتیبه پیروزی «شالماناسار» سوم (۸۴۴-۸۳۶ پ.م) بر اورارتو که در آن از «پارسوا» یاد کرده‌اند؛ ۲. کتیبه پیروزی «اداد نیراری» (۸۱۰-۷۸۲ پ.م) بر ماد که در آن نام «پارسوا» آمده؛ ۳. کتیبه‌ای از سال ۶۹۱ پ.م که در آن نام «پارسواش» را آورده‌اند.

از سرآمدن روزگار کی خسروی تا داستان دارا از پارت سخن نگفته‌اند. در بخشی از داستان دارا که بازگویی داستان تازش مقدونی‌ها به سرزمین‌های زیر فرمان پادشاهی هخامنشی است، از پارس و اسطخر یاد کرده‌اند:

«چو بشنید دارا که لشکر ز روم
برفتند از اسطخر چندان سپاه
همی داشت از پارس آهنگ روم

بجنبد و آمد بدین مرز و بوم
که از نیزه بر باد بر بست راه
کز ایران گذارد به آبادبوم

(شاهنامه فردوسی، دفتر پنجم، ص ۵۳۴، ب ۶۴-۶۶)

رشک، کین و خشم در سه پایه زیستی، در پایه چهارم رهایی از گرایش‌های سوفیانه را بیاموزند و به پایه «پارثی» برسند و با پرداختن به دانش‌ورزی، بینش‌پروری و آموختن زیر و بم سازندگی، «کی»‌هایی شایسته شوند که از میانشان برترین «کی» به پادشاهی برگزیده شود؛ بدین‌روی در کهن‌داستان‌های بازگو شده در شاهنامه فردوسی، برای نخستین بار در داستان «نوزر» از «پارس» سخن گفته‌اند.

پس از تازش تورانیان به ایران‌زمین، هنگامی که نوزر درمی‌یابد که توان ایستادگی در برابر دشمن را ندارد، به طوس و گسته‌م فرمان داد که به پارث بروند و شبستان او را به البرزکوه ببرند تا به دست تورانیان نیفتد:

«شما را سُو پارس باید شدن شبستان بیاوردن و آمدن
وُز آنجا کشیدن سُو رابه‌کوه بدان کوه البرز بردن گروه
از ایدر به راه سپاهان روید وُزین لشکر خویش پنهان روید»^۱

در پی شکست‌های ایرانیان از تورانیان در روزگار پادشاهی نوزر، زال که در کهن‌داستان‌های ایرانی نمادی بوده است برای سخن گفتن از پادشاهی نیمروز یا ایلام، بر آن می‌شود که برای رها کردن آزادگان از چند دستگی پدید آمده در روزگار نوزری، روش کشورداری آزادگان را دگرگون کند. او نخست زو پسر طهماسب را بر تخت پادشاهی نشاند که در بازگرداندن باروری به کیش مهر ناکام ماند، بدین‌روی زال پس از مرگ او بر آن شد که از سویی به رستم پروانه بدهد تا برای پس راندن تورانیان «اسپی» شایسته و بایسته برگزیند؛ از سوی دیگر برترین «کی» را بر تخت پادشاهی آزادگان می‌نشاند تا کشور یکپارچگی و پیوستگی کیش‌بنیان خود را بازیابد؛ بدین‌روی رستم را پس از برگزیده شدن «رخش» از میان اسپ‌های پرورش‌یافته در گله‌های زال، به البرزکوه می‌فرستد تا «کوی‌کواتان»^۲ را برای نشستن بر تخت پادشاهی سرزمین آزادگان به «ری» ببرد.

۱- شاهنامه فردوسی، دفتر یکم، ص ۳۰۱، ب ۲۴۴-۲۴۸.

۲- کوی‌کواتان: ریخت اوستایی نام‌واژه کی‌قباد

پریسا پرسید:

- می‌گویی هخامنشی‌ها را بدان‌روی که مزدیسناپی بوده‌اند پارثی خوانده‌اند؟

- آری.

- پیشتر گفתי که واژه‌های «ث» و «ت» در واژه‌های «مِیثر» و «مِیثر» نشانه دو گونه پیمان بوده‌اند که مهرپرستان پیش از پیدایش کیش مزدیسنا به آنها پایبند بوده‌اند، یکی پیمان با آئوراها و دیگری پیمان با دیوها؛ بر پایه آن دانش، آیا اشکانیان که «پارتی» خوانده می‌شده‌اند دیوپرست بوده‌اند؟

- آری. اشکانیان مانند دیگر ایرانیان پارتی «مِیثرپرست» بوده‌اند. پس از پیدایش کیش مهر، با این‌که ایرانیان شهرنشین شتابان از مِیثرپرستی بازمانده از روزگار چیرگی دین تازی بر ایران‌زمین دور شدند، بدان‌اندازه که توانستند کیش مزدیسنا را بنیان بگذارند، ایرانیان کوچگر که دسترسی چندانی به دستاوردهای شهرنشینان در زمینه‌های دانش، بینش و سازندگی نداشتند، همچنان به دیوپرستی پایبند مانده بودند. پس از کشته شدن خشیارشا و دگرگونی روش کشورداری پادشاهان هخامنشی، مادها توانستند با دستی گشوده به دین‌پروری و دین‌گستری بپردازند و تا جایی نیرومند شوند که پادشاهان هخامنشی را نیز به باورها و آئین‌های دیوپرستانه آلوده کنند؛ بدین‌روی در زمان پادشاهی «اردشیر دوم» نام «آناهیتا» و «مِیثر» در کنار نام «آئورامزدا» در سنگ‌نوشته‌ها نگاشته شد^۱.

در پی شکست‌های واپسین پادشاه هخامنشی در نبرد با مقدونی‌های تاخته به سرزمین‌های زیر فرمان پادشاهی پارث‌ها، پس از کشته شدن داریوش سوم به دست بزرگان پارثی، پارت‌ها فرماندهی جنگ با مقدونی‌ها را به دست گرفتند و سرانجام

۱- نمونه‌هایی از چنین سنگ‌نوشته‌هایی از اردشیر دوم که در آنها از «مِیثر» یاد شده، در همدان و شوش پیدا شده‌اند: A⁺Hb و A⁺Sd اما در کتیبه A⁺Sa به جای «مِیثر» «مِیثر» نوشته‌اند.

خاندانی از میان خاندان‌های پارتی دست بالا پیدا کرد و پس از به دست آوردن پیروزی‌های چشمگیر توانست تاج و تخت پادشاهی سرزمین آزادگان را به دست بیاورد؛ خاندانی که اشکانیان خوانده شده‌اند.

باورها و آئین‌های پارت‌ها با باورها و آئین‌های بهدینان، هلنی‌ها، رومی‌ها و مقدونی‌ها همسانی‌های بسیار داشته است؛ بدین‌روی پادشاهان اشکانی پس از آشنایی با تازندگان به ایران‌زمین، بر آن شدند که برای بازگرداندن سرزمین‌های از دست رفته و برانگیختن مردمان روم به همراهی با پادشاهی اشکانی، خود را جانشین «آپولون» بر زمین بنمایانند، بدین‌روی در روی «پول»^۱ خود نگارهٔ پادشاه اشکانی را به جای آپولون، نشسته بر «سنگ اومفالوس»^۲ نشان دادند یا در نامه‌هایی که به رومیان نوشتند، از آنان خواستند که سرزمین‌های هخامنشی را بازپس بدهند^۳ و به سرزمین‌های خود بازگردند.

- هیچ کدام از این سخنان نمی‌تواند گواهی بر درستی گمان نپرداختن اشکانیان به رویدادنگاری باشد.

- درست می‌گویی. ما به درستی نمی‌دانیم چرا در خداینامه داستانی از روزگار پادشاهی اشکانیان نبوده است.

شب‌چره‌خوران گفت‌وگو می‌کردیم تا درازترین شب سال را به سر کنیم و با سر زدن سپیده برای رسیدن به فراز بلندترین چکاد ایران‌زمین گام‌های پایانی را برداریم. پس از هم‌اندیشی دربارهٔ دگرگونی‌های فرهنگی و شاروندی از آغاز فرمانروایی اشکانیان تا پدیدار شدن گرایش‌های مزدیسنايي در زمان پادشاهی «یزدگرد یکم»

۱- پول: سکه

۲- اومفالوس: بر پایهٔ فرهنگ هلنی سنگ اومفالوس نماد تخت فرمانروایی بر گیتی بوده است که آپولون که خداوند فرمانروا بر گیتی پنداشته می‌شد، بر آن می‌نشسته است.

۳- نمونهٔ چنین نامه‌هایی، نامه‌ای است که اردوان دوم به امپراتور روم فرستاده بود و تاسیتوس از آن یاد کرده است.

ساسانی که دین‌مردان بهدین او را «بزهگر»^۱ و «دفر»^۲ می‌خواندند، باز از زمین به سوی آسمان‌ها روی کردم و فرانک را دربارهٔ چستی سپهر آشاسپندی به پرسش گرفتم و پرسیدم:

- سپهر آشاسپندی فراتر از خورشیدپایه چگونه جهانی است؟ چه ویژگی‌هایی دارد؟ فروهرها در آنجا چگونه زندگی می‌کنند؟ آیا همهٔ مردمانی که از چرخهٔ زندگی گیتیایی بیرون رفته‌اند در آن سپهر توانایی آفرینشگری کرانمند پیدا می‌کنند؟ فرانک برگهٔ زردآلویی از کاسه‌اش برداشت، نگاهی به آن و نگاهی به زرین‌گوش انداخت و رو به دلارام پرسید:

- دلارام جان، چرا به زرین‌گوش شب‌چره ندادی؟

- او خاک به سرم...

دلارام از جا برخاست و گفت:

- کمی درنگ کن تا بازگردم.

شتابان به سوی کوله‌ها رفت، پس از کوتاه‌زمانی بازگشت و کاسهٔ رویینی را که آورده بود کنار آتش نهاد. فرانک که برگهٔ نهاده در دهانش را می‌جوید آن را فرو برد، دوبار دست به سوی کاسه‌اش دراز کرد و در پاسخ به پرسشم گفت:

۱- بزهگر: گناهکار

۲- دفر: فریبکار

۳- پس از کشته شدن مرموز یزدگرد (کشته شدن در اثر لگد اسبی وحشی)، با وجود کارشکنی‌های دین‌مردان و بزرگان جاه‌جوی همدست‌شده با آنان، «بهرام پنجم» که دین‌مردان او را «گور» می‌خواندند، تاج و تخت پادشاهی را به دست آورد تا با رواج دادن «شادزیوی» زمینه‌ای بارور برای نوسازی منش و روش مزدیسناپی فراهم کند. او هم فرجامی هسان پدرش داشت و به گونه‌ای مرموز درگذشت (ناپدید شدن به هنگام تلاش برای شکار گور). گرایش به آموزه‌های مزدیسناپی در پی شکست‌های پیروز یکم از هپتالیان بیشتر شد و در زمان پادشاهی قباد یکم به جنبشی فراگیر تبدیل شد که آن را به نام جنبش مزدکیان می‌شناسیم، جنبشی که در پی همدست شدن دین‌مردان با فرزند جاه‌جوی قباد سرکوب شد. در پی آن سرکوب برآمده از واپس‌گرایی و کشتار ددمنشانهٔ مزدیسناپی‌ها، پیوند ایرانیان با ساسانیان به سستی گرایید و زمینه را برای چیرگی تازیان بر ایران‌زمین آماده کرد.

- دربارهٔ چیستی جهان مینوی فراتر از خورشیدپایه و چگونگی زندگی فروهرها در آنجا هیچ نمی‌دانم.

- بیشتر از آماده شدن فروهرها برای بازگشت به زندگی گیتایی برایمان سخن‌ها گفته‌ای؛ از این‌که ویژگی‌های زندگی پیش رویشان را یا خودشان برمی‌گزینند یا آثوره‌ای هم‌روانشان آنها را برمی‌گزینند. آیا آثورها همان مردمان بیرون رفته از چرخهٔ گیتایی هستند؟

- گیتی نزدیک‌ترین لایهٔ جهان ثبنتایی به جهان تاریکی است، در گیتی روشن‌تر از ستاره‌ها چیزی نیست، روشنایی ستاره‌هایی مانند خورشید در برابر کم‌فروغ‌ترین روشنایی گیتی آثیری مانند روشنایی همین آتش در برابر خورشید است. در جهان آثیری هم کالبد آثیری جانداران پرتوافکن‌ترین پدیده‌های آثیری هستند، درخشش کالبد مردمان نیز بر درخشندگی دیگر جانداران گیتایی برتری دارد. هنگامی که مردم به بالاترین پایهٔ والایش دست‌یافتنی در گیتی برسند، وخشیش فروهر او به اندازه‌ای افزایش پیدا می‌کند که در جهان آثیری آثورا یا برترین روشنایی به چشم می‌آید. روشنایی در لایهٔ دوم جهان ثبنتایی یا جهان فراگیتایی یا خورشیدپایه از گونه‌ای دیگر است که ما دربارهٔ چیستی آن هیچ نمی‌دانیم و بینندگان آن جهان از بازگو کردن ویژگی‌هایش هم ناتوان هستند. در آن جهان نیز فروهرها در چرخه‌ای میان لایهٔ دوم و سوم روند والایش را پیگیری می‌کنند. می‌پندارم والایش فروهر در لایه‌های بالاتر هم ساختار و روندی همسان داشته باشد، پس فروهرهایی که در لایهٔ دوم آنان را آثورا می‌بینیم، چه‌بسا خود در چرخه‌ای که والایش می‌یابند از کم‌فروغ‌ترین فروهرها باشند.

پریسا سر جنباند و پرسید:

- پس در هر لایه‌ای آثورهایی هستند که توانایی آفرینشگری کرانمند دارند و هرچه آثورها در لایه‌های مینوی والایش بیشتری پیدا کنند بر توان آفرینشگری کرانمند آنان افزوده می‌شود.

- آری. فرهیختگان کهن، آفرینش کرانمند را در شش شاخه دسته‌بندی کرده، آنها را شش آماشاسپند نامیده‌اند که در زندگی گیتایی دست‌یافتنی هستند.

- می‌خواهی بگویی ما در زندگی گیتایی هم می‌توانیم به توانایی آفرینشگری در هر شش شاخه آماشاسپندی دست پیدا کنیم؟

- آری.

- نخستین آماشاسپند وُهومَن است یا به زبان امروزی اندیشه نیک، آیا این کهن‌واژه از توانایی مردم برای اندیشه‌آفرینی سخن می‌گوید؟

- آری. آماشاسپندان نام‌هایی هستند برای سخن گفتن از توانمندی‌های آفرینش ما در شش شاخه که با اندیشه‌ورزی یا اندیشه‌پروری آغاز می‌شود تا به یاری اندیشه‌های نیک پرورده‌شده بهترین پادشاهی یا آشاهیشَت را پدید بیاوریم که در جامعه بهترین گونه کشورداری یا خَشَرَوَکیری نمایان می‌شود؛ بهترین کشورداری می‌تواند زمینه‌ساز درخشان‌تر شدن سپندارمذ زمین شود که پیامدش، جهش در دگرگونش و والایش فروهرهای زمینی خواهد بود؛ جهشی که می‌تواند زمینه‌ساز بیرون رفتن سپندارمذ از چرخه زندگی گیتایی شود.

- چه می‌گویی؟

- روزی خورشید ما خاموش خواهد شد، پس از مرگ این ستاره، زمین نیز نابود می‌شود. پیش از فرارسیدن آن رویداد ناگزیر، باید سپندارمذ به پایه‌ای از والایش رسیده باشد که بتواند بدون نیاز به پیکر گیتایی زندگی کند.

- در نمی‌یابم چه می‌گویی.

- در زندگی «آپاخترانی»^۱ مانند زمین که ویژگی‌های شایسته و بایسته برای پروردگار زندگی گیتایی شدن را داشته‌اند، زمانی فرامی‌رسد که همه یا بیشتر

فروهرهای گردآمده در آنها به پایه‌ای از پیشرفتگی و والایش می‌رسند که برای پیگیری روند والایش بی‌کرانه، نیازمند زندگی و ابزارهای گیتایی نخواهند بود. در آن زمان با جدا کردن کالبد آثیری خود از کالبد گیتایی خویش، در گیتی آثیری شناور می‌شوند.

- باز درنیافتم چه می‌گویی.

فرانک پس از کمی درنگ تلاش آغاز کرد تا روشنگری کند، هرچه بیشتر می‌کوشید همه ما سردرگم‌تر می‌شدیم و پرسش‌های بیشتری برایمان پدید می‌آمد. از دریافت چستی و چگونگی زندگی فراگیتایی ناتوان بودیم؛ فرانک هم نمی‌توانست آنچه در مغزش بود را به گونه‌ای در سخنانش بگنجانده که برایمان دریافتنی شوند. پس از گذشتن زمانی دراز به بگویمگو، سخن گفتن درباره چستی و چگونگی زندگی فراگیتایی را به زمانی دیگر واگذار کردیم و پرسشگری درباره رسیدن مردم به پایه آفرینشگری گیتایی را از سر گرفتیم.

فرانک در پاسخ به پرسش‌هایمان گفت که پس از پیدایش زمین با ویژگی‌هایی که بدان شایستگی پروردگار زندگی گیتایی شدن را می‌داد، گروهی از فروهرهای تپتایی خام با راهنمایی و پشتیبانی پری‌های آفریننده بدان پیوسته‌اند تا در آن زندگی آغازیانی دگرگون‌کننده ساختار گیتایی پدید بیاید و زمینه برای پیدایش زندگی آمیزی آماده شود؛ جانداران آمیزنده نیز بستری بارور برای آغاز روند دگرگونش فراهم ساختند تا مردم پذیرنده هوش و رای و خرد پدید آید و در کنار دگرگونش، روند والایش نیز پدیدار شود. چندی پس از آغاز والایش مردمان، گروهی به پایه‌ای از دانش، بینش و توانمندی دست یافتند که توانستند به شایستگی بیرون رفتن از چرخه زندگی گیتایی دست پیدا کنند؛ بدین‌گونه آثورهایی زمینی پدید آمدند و به آثورهایی فرازمینی پیوستند تا آفرینشگری گیتایی در زمین را بیازمایند.

فرناز پرسید:

- می‌خواهی بگویی برخی پدیده‌هایی که امروز روی زمین می‌شناسیم، آفریده‌های مردمانی هستند که پیش از روزگار کی‌خسروی مانند ما زندگی گیتایی داشته‌اند؟
- آری.

فرناز سرش را میان دست‌هایش گرفت و گفت:

- وایای.

پریسا گفت:

- من می‌پندارم سخن گفتن دربارهٔ این چیزها بیهوده و از دست دادن زمان و توان است، هرچه در این زمینه‌ها سخن بگوییم و پنداربافی یا پندارپروری کنیم مانند گرد خود چرخیدن، ما را به جایی که هستیم بازخواهد گرداند و هرگز در نمی‌یابیم فروهر چیست که می‌تواند به چنان پایه‌هایی والایش پیدا کند.
شانه بالا انداخت و افزود:

- نه تنها هنوز توانایی دریافت و اندریافت چیستی گیتی آثیری را نداریم، توانایی دیدن آن روی گیتی را هم به درستی پرورش نداده‌ایم و بینشمان ژرفایی ندارد.
رو به پریسا گفتم:

- پریساجان، سخن گفتن دربارهٔ این چیزها بیهوده نیست، ما باید همهٔ کُنج‌های تاریک و ناشناختهٔ گذشته و اکنون خودمان را بشناسیم و دریابیم چه می‌دانیم، چه‌ها نمی‌دانیم. فراموش نکن که توانایی ما وابسته به اندازهٔ دانایی ماست، پس برای شناختن توانمندی‌هایمان، باید اندازهٔ برخورداریمان از آگاهی و دانایی روشن شود. تنها با دست یافتن به خودشناسی و خودباوری استوار بر آن می‌توانیم آرمان برگزیدهٔ زندگیمان را بشناسیم و برای دست یافتن بدان، خویشکاری‌های بایسته و شایسته خود را انجام دهیم و گرنه نخواهیم توانست خودمان، دیگران، زمین و جهان را گامی پیش‌تر و فزاینده‌تر ببریم.

- من می‌پندارم آرمان زندگیمان را دریافته‌ایم و می‌دانیم خویشکاریمان چیست. به جای سرگردانی در آسمان‌های بی‌کرانه‌ای که دربارهٔ چیستی و کجایی آنها هیچ

نمی‌دانیم، باید جای پای خود در زمین را سفت کنیم تا بتوانیم برای رهایی خود و دیگران، بندهای کهن و نویی را بگسلانیم که همهٔ زمینیان را از پیشرفت، دگرگونش و والایش بازمی‌دارند.

- تنها راه سفت کردن جای پایمان در زمین و گسلاندن بندهایی که از آنها سخن می‌گویی، فراگیر کردن آگاهی از چند و چون، چرایی و چگونگی رویدادهایی است که در زمین روی داده‌اند، روی می‌دهند و روی خواهند داد. تا زمانی که آگاهی از چیستی و کارکرد دین و کیش فراگیر نشود، هرچه بسازیم ناپایدار خواهد بود. پادشاهی هخامنشی نمونه‌ای هشداردهنده است، بنیان آن پادشاهی بی‌مانند به پادشاهان مزدیسنایی وابسته بود؛ بدین‌روی با سر آمدن روزگار پادشاهان بزرگ، دین‌مردان و دینداران بسیاری از رشته‌های آن بزرگان را پنبه کردند و آنچه آنان ساخته بودند ابزاری شد در دست دین‌گستران، چراکه اندیشه و روش کشورداری مزدیسنایی‌ها آن‌گونه که بایسته و شایسته بود میان مردمان کوچه و بازار گسترش نیافته بود. امروز هم اگر اندیشهٔ مزدیسنایی همگانی نشود و مردم کوچه و بازار با روش‌های زندگی و سامانهٔ کشورداری برآمده از آن آشنا نشوند، هرچه را که بسازیم، دین‌مردان دیر یا زود با برانگیختن نادانی دینداران و بسیج گله‌وار آنان، نابود خواهند کرد.

امروز دانش و توانمندی ما در سازندگی، به‌ویژه ساختن ابزارهای پیونددهندهٔ مردمان و سخن‌پراکن به اندازه‌ای پیشرفت کرده که می‌توانیم به یاری آنها آگاهی و دانایی را به سادگی در میان مردمان گسترش دهیم؛ آموزش و پرورشی همگانی برای افزایش توانایی در زمینه‌های پرسشگری، پژوهندگی، اندیشه‌ورزی و دانش‌ورزی در میان مردمان کوچه و بازار. با این کار می‌توانیم آگاهی، دانایی و توانایی مردمان را بدان اندازه بالا ببریم که برای همیشه راه بازگشت «شاه‌دین‌مردی» بسته شود.

- تا زمانی که رسانه‌ها و نهادهای آموزشی در چنگ شاه‌دین‌مردان دین‌پرور و دینداران دین‌گستر باشد نمی‌توانیم آموزش و پرورشی فراگیر برای همگانی کردن

اندیشهٔ مزدیسنايي و آشنا کردن مردم با روش‌های برآمده از آن سازماندهی کنیم. پس پیش‌نیاز رسیدن به چنان آرماني برانداختن شاه‌دین‌مردی فرمانروا بر کشورمان است. - اگر نتوانیم آشنایی با اندیشهٔ مزدیسنايي و روش‌های برآمده از آن را همگانی کنیم، برانداختن شاه‌دین‌مردی به خشک شدن دار بی‌بار دین نخواهد انجامید. - تا زمانی هم که شاه‌دین‌مردی برپا باشد خشکاندن این دار شدنی نیست. فرانک گفت:

- شدنی است پریساجان؛ مزدیسنايي‌ها بارها آن را خشکانده‌اند؛ هرگاه مردمان با ارزش آزادی و آزادگی آشنا شوند، از ستیزه‌جویی دور شده و به دوستی‌گرایی پیدا کنند باز دین دچار پژمردگی و خشکی خواهد شد. این بار باید آن را از ریشه بکنیم تا دوباره جوانه نزند؛ برانداختن شاه‌دین‌مردی تنها یکی از خویشکاری‌هایمان است. پریسا چشم به آتش دوخت و پس از کوتاه‌زمانی درنگ سر بلند کرد و پرسید: - می‌پنداری بتوانیم انجمن دوستی آزادگان را به اندازه‌ای گسترش دهیم که بتواند برای همیشه از بازسازی شاه‌دین‌مردی پیشگیری کند؟

- در گام نخست باید آن را به اندازه‌ای بگسترانیم و توانمند سازیم که بتواند شاه‌دین‌مردی چیره‌شده بر ایران‌زمین را براندازد؛ سپس زمینه‌ای فراهم خواهیم کرد که چرخهٔ پدید آمدن دین‌مرد بشکند؛ با شکستن دین‌مردپروری، چرخهٔ دین‌پروری و دین‌گستری هم شکسته خواهد شد.

فرناز با چشمانی درخشان و لب‌هایی خندان سر جنباند و گفت:

- بسیار خوش‌بین هستی فرانک‌جان. اگر هم بتوانیم انجمن دوستی آزادگان را به اندازه‌ای گسترش بدهیم که جز روزبانان و شب‌پرستانِ مزدور شاه‌دین‌مردان، همهٔ ایرانیان با چیرستی و کارکرد دین و کیش آشنا شوند، باز نمی‌توانیم شاه‌دین‌مردان را از تخت دُرفرمانروایی پایین بکشیم. ما با کسانی رویارو هستیم که در باورشان زندگی هیچ ارزشی ندارد و برترین آرمان زندگیشان راه یافتن به «بهشت» است؛ بهشتی که در

آن جز «مفت خوری» و «هرزگی» بی پایان هیچ نیست. شاه‌دین‌مردان فرمانروا بر کشور مانند ضحاک باستانی دارای «سپاه پاسداران سیاهی» هستند که در مردم‌کشی کارآزموده هستند؛ همچنین این ایران‌ستیزان تشنه به خون می‌توانند با به کار انداختن سرمایه‌های کشور، مزدوران مردم‌کش را از دیگر کشورها برای سرکوب ما بسیج کنند. این دیوانگان شیفته راه یافتن به بهشت آنچنانی هستند و در راه رسیدن به آرزوهای پلیدشان به هر گونه ددمنشی دست خواهند گشود.

- درست می‌گویی. ما با ضحاک رویارو هستیم که به پیشرفته‌ترین دستاوردهای دانش‌ورزان دسترسی دارند. ما نیز باید مانند نیاکانمان در زمینه‌های گوناگون آمادگی‌های بایسته و شایسته را به دست بیاوریم.
فرناز سر جنباند و گفت:

- تاکنون درباره کهن‌داستان‌ها، به‌ویژه کهن‌داستان ضحاک بسیار سخن گفته‌ای، به باور من اگر مهرپرستان توانستند به چیرگی ضحاک پایان بدهند، بدان‌روی بود که توانستند نیروهایشان را در سه بخش سازماندهی کنند و هماهنگ با هم کار را پیش ببرند: به پندار من، «فرانک» نمادی بوده برای سخن گفتن از سازمانی که خویشکاری برنامه‌ریزی، هماهنگ‌کنندگی، شناسایی کودکان و نوجوانان دارای توانایی‌های ویژه و فراهم کردن زمینه آموزش و پرورش آنان را انجام می‌داد. «کاوه» سازمان دیگری بوده برای کشاندن بازماندگان کشته‌شدگان به «دادخواهی» که سرانجام جنبشی شد و مردمان را به خیزشی همگانی کشاند. «فریدون» هم نمادی بوده برای سخن گفتن از سازمانی که گرزداران را می‌پرورد تا نیروی سرکوبگر ضحاک را در هم بشکنند.
فرانک لبخند زنان سر جنباند و گفت:

- با تو هم‌رای هستم. بی‌گمان چنین بوده که می‌گویی.
- پس در کنار گسترش انجمن دوستی آزادگان برای همگانی کردن دانش‌شناسانده چپستی و کارکرد دین و کیش، نیازمند بنیان گذاشتن سازمانی هستیم که بتواند گرزدارانی توانمند پرورش بدهد.

- درست می‌گویی.

فرناز و پریسا از پاسخ فرانک برانگیخته شدند. انگار جان تازه‌ای در کالبدشان دمیده شد. فرناز آغاز به سخن گفتن کرد و دربارهٔ گرایش‌ها و توانمندی‌های نوجوانان به‌ویژه دخترها در زمینه‌های گوناگون رزم و رزمندگی سخنانی گفت که برایم تازگی داشت. داشتم سخنان او را گوش می‌کردم که آوای موس‌موس زرین‌گوش نگاهم را به سوی او کشاند.

با گرم شدن گوشت‌های بریان بوی خوشی از کاسهٔ رویین برخاسته و خواب از سر زرین‌گوش پرانده بود؛ از جا برخاسته، نشسته و دُم‌جنبان به کاسهٔ رویین نهاده‌شده کنار آتش می‌نگریست. دلارام پس از سنجیدن گرمی گوشت‌ها، تکه‌ای برداشت، زرین‌گوش را نزد خود فراخواند. سگ چهارچشم برخاست، نزد او رفت و گوشت را از دستش گرفت. دلارام کاسه را از آتش دور کرد، در برابر زرین‌گوش گذاشت و سرش را نوازش کرد.

فرانک پس از شنیدن سخنان فرناز، او را به پرسش گرفت تا دربارهٔ گرایش‌های دخترهای نوجوان آگاه‌تر شود. سخنان فرناز نشان می‌داد که او دربارهٔ نیاز به سازمان‌گُرداران بسیار اندیشیده است. شب‌چره‌خوران به سخنان دانشجوی بلندپروازی گوش می‌دادیم که از چارچوب ساخته‌شده از سوی دانش‌ستیزانِ چیره بر دانشگاه بسیار فراتر رفته بود و تنها در پی ویژه‌کار شدن نبود.

سخنان فرناز دربارهٔ رزم‌های درون‌شهری و برون‌شهری، گرایش‌های رزم‌جویانهٔ دخترها و گروه‌های دوستانهٔ نوجوانان به درازا کشید. شب از نیمه گذشته بود و هرگاه زبانه‌کشی آتش فروکش می‌کرد، سرما خودی می‌نمایاند. مهین هم با نهادن هیزم بر آتش بر فروزش آن می‌افزود تا سرما را بتاراند. بهناز کارد به دست شد و هندوانه را برید. با دست به دست شدن قاچ‌های هندوانه گفت‌وگوی فرانک و فرناز

دربارهٔ چگونگی سازماندهی سازمان گرزداران فروکش کرد. فرناز با دندان تکه‌ای از قاچ هندوانه‌ای که در دست داشت کند و زرین‌گوش را فراخواند و دستش را پیش برد. رو به او پرسیدم:

- چکار می‌کنی دختر؟ مگر سگ هندوانه می‌خورد؟
- وا! چرا نمی‌خورد!

زرین‌گوش برخاست و به سوی فرناز رفت، هندوانه را از دست او گرفت، آغاز به جویدن کرد و شاراپ‌شوروپ راه انداخت. به خنده افتادم، آب هندوانه از لب‌ولوچهٔ زرین‌گوش سرازیر بود؛ سگ چهارچشم پس از فروبردن آنچه جویده بود به لیسیدن لب‌ولوچه‌اش پرداخت. دلارام گفت:

- انگار هندوانه دوست دارد.

تکه‌ای از هندوانه‌اش کند و دست به سوی زرین‌گوش دراز کرد. سگ زیبا آن را گرفت، با جنیندن فکش باز چکیدن آب هندوانه از دهانش آغاز شد. سر جنباندم و گفتم:

- نمی‌دانستم سگ هندوانه هم می‌خورد.
فرناز پرسید:

- تاکنون سگ نداشته‌ای؟

- نه... شهر جای خوبی برای سگ‌ها نیست.
- راست می‌گویی.

پس از خوردن هندوانه، بر آن شدم که انارها را هم بخوریم. از بهناز خواستم اناری به من بدهد، اناری از کنار پایش برداشت و به سویم پرتاب کرد. مهین هم کارد را به دستم داد. سر و ته انارم را بریدم و از دو سو بر پیکرش کارد کشیدم. کارد را به فرانک دادم و به آرامی انارم را شکافتم و مانند همیشه از دیدن سرخی و زیبایی

چیدمان دانه‌ها لبخند بر لب‌هایم شگفت. نیمهٔ انارم را کنار پایم روی زمین گذاشتم، دانه‌ای از نیمهٔ دیگر کندم، آن را در دهان گذاشتم و گفتم:

- چیدمان دانه‌های انار بسیار شگفت‌انگیز است.

فرناز گفت:

- الگوی بسیار خوبی برای سازماندهی سازمان گُرز است.

- سازمان گُرز؟

زیرکانه خندید و گفت:

- برای سازمان ناکارکنندهٔ دستگاه سرکوبگر شاه‌دین‌مردان چه نامی بهتر از گُرز؟

- تو بسیار مهربان و آرام هستی، باور نمی‌کنم که به جنگ و جنگاوری بیندیشی.

بهناز گفت:

- فرناز مانند کوه آتشفشانی خاموش فریبنده و پیش‌بینی‌ناپذیر است. درونی انباشته

از خشم دارد.

- چرا؟

بهناز به خواهرش چشم دوخت، انگار برای سخن گفتن پروانه می‌خواست. فرناز

گفت:

- در کودکی بسیار بازیگوش بودم، بازی‌های دخترانه را نمی‌پسندیدم، پسرها هم

مرا به بازی نمی‌گرفتند، من هم بازیشان را به هم می‌زدم، کتک‌کاری راه می‌انداختم و

بی‌پروا کتکشان می‌زدم. جز مادرم و بهناز هر کس پیرامونم بود بابهانه و بی‌بهانه

سرزنش می‌کرد، ناسزا می‌گفت و زخم زبان می‌زد. خشمی که آن آزارها در دلم

برمی‌انگیخت هرچه بزرگتر می‌شدم بیشتر می‌شد.

- هنگامی که خشمگین می‌شود تا چیزی نشکند آرام نمی‌گیرد، گاه سر می‌شکند،

گاه دست و پا.

پریسا خندید و گفت:

- هرگاه در خوابگاه از کنک کاری‌هایش سخن می‌گفت می‌پنداشتم از آرزوهایش سخن می‌گوید. یک روز که از دانشگاه بازمی‌گشتیم، سر کوچه خوابگاهمان پنج مرد گردن‌کلفت که غداره و چاقو داشتند راهمان را بستند و کیف‌هایمان را خواستند. ترسیده بودم، می‌خواستم کیفم را به آنان بدهم که فرناز مرا پس کشید و بی‌آن‌که سخنی بگوید با آن مردها درگیر شد. تا گوشی‌ام را دریابورم و روشن کنم، زورگیرها با سر و روی خونین روی زمین افتاده بودند و ناله می‌کردند.

- پنج مرد؟

- بسیار ورزیده و چابک است.

فرناز خندان سر جنباند. بهناز گفت:

- روستایمان دبیرستان نداشت، هنگامی که در دانشگاه تبریز دانشجو بودم هفته‌ای دو روز به شهر می‌آمد تا به باشگاه رزمی بروم، از زمانی که دبیرستان را آغاز کرد، بیش از دانش‌آموزی به ورزش می‌پرداخت. اکنون در سه رشته پایه‌ی استادی دارد.

- آفرین بر تو.

بهناز افزود:

- چند ماه پیش هم باشگاه تیراندازی نام‌نویسی کرده است.

- تیراندازی با کمان؟

- هم کمان، هم تنگ.

رو به فرناز پرسیدم:

- آموزش هم می‌دهی؟

سر جنباند. پریسا گفت:

- هنگام آموزش دادن بسیار سخت‌گیر، سنگ‌دل و ترسناک می‌شود.

- اگر سخت‌گیر نبودم از یک تپه هم نمی‌توانستی بالا بروی، اکنون پای دماوند

هستی و فردا بر فرازش خواهی ایستاد.

پریسا سر جنباند، کف دست‌هایش را به هم چسباند، دست‌ها را پیش رویش گرفت و سر فرود آورد. فرناز هم همان کار را کرد و برای پریسا سر فرود آورد. دوستی و پیوند آنان رنگ و بویی دیگر داشت. پریسا رو به من کرد و گفت:

- پیش از آشنایی با فرناز بسیار ترسو، نازک‌نارنجی و زودرنج بودم. جز پرداختن به ساز زدن و آواز خواندن سرگرمی دیگری نداشتم و از کسانی مانند فرناز که رفتاری پُرجنب‌جوش داشتند می‌گریختم، باین‌که از فرناز می‌ترسیدم بسیار دوستش داشتم.

فرناز خندان سر جنباند و گفت:

- بسیار تُپل بود.

دست‌هایش را از هم باز کرد تا اندازهٔ چاقی پریسا را نشان بدهد، سپس افزود:

- مادرش او را درست نپرورده بود، من درستش کردم.

پریسا خندید و گفت:

- روزی که فرناز با آن مردها درگیر شد و ناکارشان کرد، خواهش کردم به من هم رزمیدن بیاموزاند. فردایش مرا به میانهٔ درگیری‌های خیابانی روبه‌روی دانشگاه برد، رهایم کرد و رفت. هنگامی که سواران سیاهپوش تازش آغاز کردند نتوانستم بگیرم، از سرکوبگران کتک خوردم و هنگام بازگشتن به خوابگاه دستگیر شدم. در بازداشتگاه شکنجه‌ام کردند، دشنام‌هایی شنیدم که هرگز مانندشان را نشنیده بودم؛ چند روز از ترسِ سپوزیشن خواب به چشمم نمی‌آمد.

رو به فرناز پرسیدم:

- چرا چنان کاری کردی؟

- بدون انگیزه‌ای نیرومند نمی‌توان در یاد گرفتن هنرهای رزمی پیشرفت کرد. پریسا با خشم و نفرت بیگانه بود، باید با آنها آشنا می‌شد. هنگامی که پس از چند هفته به خوابگاه بازگشت انباشته از خشم و نفرت بود. تا از راه رسید فریاد زنان و ناسزاگویان مرا زیر مشت و لگد گرفت و تا می‌توانست جیغ‌زنان موهایم را کشید.

پریسا خندید، سر جنباند و گفت:

- باین که دلم می‌خواست سر به تنش نباشد، نتوانستم یک تار مو هم از سرش بکنم.
آه کشید و افزود:

- باین که سیزده سال از آن آزمون تلخ گذشته، هنوز در خُفتک‌هایم بازجوهایم را می‌بینم که شکنجه‌ام می‌کنند، هر بار تا پیراهنم را می‌درند، ترسان از خواب می‌پریم.
پریسا با آوایی لرزان و سرشار از اندوه از شکنجه‌هایی که تلخکامش کرده بودند سخن‌ها گفت و همهٔ ما را اندوهگین کرد. دختری ساده‌دل که مادرش تخم شیفتگی به ساز و آواز را در دلش کاشته بود، پس از آن آزمون تلخ، ساز و آواز را رها کرده، با دلی سرشار از خشم و نفرت تنها به کین‌کشی می‌اندیشد. پس از پایان سخنان پریسا، بهناز گفت:

- گاهی دلم برای شاه‌دین‌مردان می‌سوزد، اگر دریابند به زودی با چه کسانی رویارو خواهند شد، بی‌گمان بسترشان را خیس خواهند کرد.
فرناز گفت:

- «دین‌مرد» مانند «ویروس» بیماری‌زا و کشنده است، یکی از آنان هم جان به در ببرد، دیر یا زود فرهنگ‌ستیزی و کشتار بازخواهد گشت. «اگر می‌خواهیم به آزادی و آزادی‌گی پایدار دست پیدا کنیم، باید همهٔ دین‌مردان را نابود کنیم».
گفتم:

- ما نابودگر نیستیم، دین‌مردان هم اگر با چپستی و کارکرد دین آشنا شوند از دین‌پروری و دین‌گستری دست برخواهند داشت.
- تاکنون با دین‌مردان سر و کار داشته‌ای؟
- نه.

- پس سخنانت از سر ناآگاهی و نداشتن شناخت است. دین‌مردان جانورانی ددمنش و دیو‌خو هستند. می‌پنداری کسانی که زیست انگل‌وارشان با زندگی‌ستیزی، زن‌ستیزی،

هرزگی، خودبرتربنداری، دشمن‌تراشی، جنگ‌افروزی، دروغ‌پراکنی، وارونه‌نمایی،
یاوه‌گویی و مفت‌خوری درآمیخته ناآگاه از چپستی و کارکرد دین هستند؛ اگر چنین
می‌پنداری شایسته نشستن بر تخت پادشاهی نیستی.
فرانک گفت:

- شهین‌جان هرگز فراموش نکن که دین‌مردان آگاهانه و با شناخت پیوستن به
سیاهی را برگزیده‌اند تا بخشی از سیاهی باشند.
- کشتن مردم به هر بهانه‌ای آب به آسیاب اهریمن ریختن است.
پریسا پرسید:

- آیا هنگامی که بیمار می‌شویم نباید ویروس‌ها را بکشیم؟ آیا نباید پشه‌های
خونخوار را بکشیم؟

- ما از مردم سخن می‌گوییم نه ویروس و پشه!
- «آخوند» از ویروس و پشه هم پست‌تر است.
- انباشته از کینه، نفرت و خشم هستید؛ با چنین دست‌مایه‌هایی نمی‌توانید چیزی
بهتر از آنچه دین‌مردان ساخته‌اند بسازید.

- خانه ما را ویران کرده‌اند و بر ویرانه‌اش برای خود کاخ ساخته‌اند، نخست باید
این کاخ بیدادگری را ویران کنیم؛ این کار هم بدون نابودی دین‌مردان شدنی نیست.
روزگار فریدونی روزگار گرزداران است، بدون گرز این «طلسم» را نمی‌توان شکست:

سرش با آسمان بر فرازیده بود	«طلسمی که ضحاک سازیده بود
که آن جز به نام جهاندار دید	فریدون ز بالا فرود آورید
همه نامور نره دیوان بُدند	وژان جادوان کاندر ایوان بُدند
نشست از برِ گاهِ جادو پرست	سرانشان به گرز گران کرد پست
به پیروزی و رای بگرفت جای ^۱	نهاد از برِ تختِ ضحاک پای

سر جناباندم، آه کشیدم و پرسیدم:

- بهتر نیست به جای کشتن، آنان را از دسترسی داشتن به دین‌داران دور کنیم؟

- چگونه؟

- می‌توانیم همه را زندانی کنیم.

- تاکنون کم مفت‌خوری کرده‌اند؟

فرانک گفت:

- بگویمگو نکنید دوستان، چگونگی برخورد با دین‌مردان وابسته به گزینش خودشان است. دین و دین‌مردی در آینده کشورمان هیچ جایی نخواهند داشت، بسته به گزینش دین‌مردان، زدودن این آلودگی‌ها یا در روندی آرام و خشونت‌پرهیز انجام خواهد یافت یا همانند درمان به روش کاردپزشکی خونین و دردناک خواهد بود. اگر دین‌مردان جنگ با آزادگان را برگزینند، به‌ناگزیر باید نابودشان کنیم.

شگفت‌زده به فرانک چشم دوخته بودم؛ در باورم نمی‌گنجید که چنان زن فرهیخته‌ای هم از کشتن و ویران کردن سخن بگوید. مهین گفت:

- پستی، بدکاری و ددمنشی ویژگی‌هایی برآمده از مردسالاری هستند، ما نیازمند پایان دادن به مردسالاری هستیم؛ مردان تبهکاری را می‌شناسم که روی دست دین‌مردان برخاسته‌اند؛ با آنان چه باید کرد؟

فرناز گفت:

- آنان برآمده از لجن‌زاری هستند که دین‌مردان پدیدآورده و دینداران را به پاسداری از آن واداشته‌اند. پس از نابودی دین‌مردان و خشکاندن لجن‌زار، چنان مردانی هم پدید نخواهند آمد.

گفتم:

- منش و روش مردسالارانه جهان را گرفتار تبهکاری، نابرابری، سئیزه‌جویی، دشمن‌تراشی و جنگ‌افروزی کرده است، ما که منشی دگرگونه داریم نمی‌توانیم و نباید روش‌های مردسالارانه را برای رسیدن به آرمانمان به کار ببریم.

فرناز گفت:

- شهین جان، مردها تنها زبان زور سرشان می‌شود.

- آش به این شوری که می‌گویی نیست، مردها هم در بند زنجیرهایی هستند که مردسالاری پدید آورده؛ آنان نیز زندگی خوب و خوشی ندارند.

- مغز مردها مانند مغز ما کار نمی‌کند، آنان زندگی و جهان را به گونه‌ای دیگر درمی‌یابند. یک‌سویه‌گرا هستند، هرگاه به چیزی بند کنند، برای بهترین و برترین شدن در آن کار همه‌چیز را زیر پا می‌گذارند؛ با دست یافتن به جاه و خواسته هم خود را خدایگانی شایستهٔ پرستش می‌پندارند و به روش‌های گوناگون دیگران را به پرستش خود وامی‌دارند؛ یکی همسر و فرزندانش را، دیگری کارمندان و کارگرائش را، سومی مردمان یک کشور را؛ برخی هم در پی به بندگی کشاندن همهٔ مردمان زمین هستند.

- یک‌سویه‌گرایی مردان برآمده از آموزش و پرورش نادرست است.

فرانک گفت:

- این‌گونه نیست شهین جان. مردها و زن‌ها مردمانی همسان هستند نه یکسان. همهٔ ما فروغری داریم که زنانگی یا مردانگی ندارد، آتش‌خرد همهٔ ما هم دارای دو سو است. اگر پیکر - کالبد زنانه و مردانه را به «سخت‌افزار» مانند کنیم و آتش‌خرد را به «نرم‌افزار»، می‌توان گفت که پیکر - کالبد مردانه برای بازیابی و به کار گرفتن بخشی از این نرم‌افزار کارآمد نیست.

- همین سخن را دربارهٔ زنان نیز می‌توان گفت.

- کارکرد پیکر - کالبد‌های مردانه و زنانه یکسان نیست. می‌دانی که پیکر - کالبد زنانه چندکاره است. همهٔ توانایی‌های مردانه را زنان نیز دارند، فزاینده از این ویژگی‌های همسان، زنان ویژگی‌ها و توانایی‌هایی دارند که برخی دور از دسترس مردان هستند، برخی دیگر هم تنها با گوش‌شان سرودخرد درست و پیوسته در آنان پدید

می‌آیند و پایدار می‌مانند. پیکر - کالبد زنانه برای برانگیختن سوی چپ آتش‌خرد کارآمدتر از پیکر - کالبد مردانه است؛ بدین‌روی زنان بیش از مردان به نیکوکاری، مهرورزی، خویشن‌داری، از خودگذشتگی، همدلی، هم‌اندیشی، همکاری، سازندگی و آبادگری گرایش دارند.

- می‌دانم که در روزگاران کهن فرهنگ‌پروری و سازندگی خویشکاری زنان بوده است. بی‌گمانم که مردان در روزگار مادرسالاری جز بارور کردن زنان، پاسداری از روستاها و شکار کارکردی نداشته‌اند. از آن روزگاران بسیار دور شده‌ایم؛ امروزه مردان و زنان بسیار همسان هستند، آنچه ویژگی‌های زنان می‌خوانی در مردها هم هست و در برخی مردها بیش از زنان نمایان است.

- درست می‌گویی، از دیرباز تاکنون همواره مردانی بوده‌اند که از گوشان‌سرودخرد کیش‌بنیان برخوردار شده و توانسته‌اند بر گرایش‌های مردانه برآمده از سوی راست آتش‌خردشان چیره شوند. باین‌که پرداختن به اندیشه‌ورزی، پژوهندگی، دانش‌ورزی و سازندگی، خوی شکارگری و جنگاوری را در چنین مردانی سست و ناتوان می‌کند، آن خوی مردانه همواره همانند آتش زیر خاکستر در درونشان به‌جا می‌ماند و هرگاه بر آن دمیده شود زبانه خواهد کشید. بدین‌روی تا زمانی که در بر پاشنهٔ مردسالاری می‌چرخد، باید از مردان سخن‌ور، دانشمند و سازنده بیش از دیگر مردان ترسید، چراکه اگر چنین مردانی به سوی بنیان‌های دینی بچرخند و جاه‌جو شوند، توانایی برآمده از سخن‌وری و دانش، از آنان ویرانگرانی افسارگسیخته خواهد ساخت.

- با تو هم‌رای هستم، آنچه باید نابودش کنیم منش و روش مردسالارانه است، نه مردانی که خوی مردمی را گم کرده‌اند.

- هرگز نمی‌توان خوی درندگی را از گرگ گرفت.

- مردان گرگ نیستند فرنازجان.

- آخوندها و پاسدارانشان از هر گرگی درنده‌تر هستند. اگر دوست نداری

نابودشان کنیم باید راهی پیدا کنی که دندان‌هایشان را بکشیم.

پریسا گفت:

- می‌توانیم برایشان پوزه‌بند درست کنیم تا نتوانند پاچه بگیرند.

سر جناب‌اند و گفتم:

- درست نیست دربارهٔ مردمان ناآگاه و نادان چنین سخن بگویید. اگر زمینهٔ

آموزش و پرورش درست برای همگان فراهم باشد، هیچ کس گرگ‌خو نخواهد شد.

- اکنون کشور در چنگ دین‌مردان است. این دیوخیان بیش از همیشه سرگرم

برانگیختن فرهنگ‌ستیزی، زن‌ستیزی و گرگ‌خوبی در مردان هستند. بسیاری از چنین

مردانی ویژه‌کارهایی کوتوله، مغزندقی، سرسپرده و جاه‌جو هستند که به تباهی‌ها و

هرزگی‌های گوناگون آلوده شده‌اند و جز زبان زور زبانی سرشان نمی‌شود. شهن‌جان

با زبان خوش نمی‌توان شاه‌دین‌مردان را از تخت دژفرمانروایی پایین کشید. ما آنان را

پایین می‌کشیم و تو را بر تخت پادشاهی می‌نشانیم، زمینه را به گونه‌ای دگرگون کن

که هیچ مردی گرگ‌خو نشود.

باز بگومگو درگرفت، مرغ فرناز یک پا بیشتر نداشت، برای هرچه می‌گفتم

پاسخی در آستین داشت. زمانی دراز بگومگو کردیم، فرانک دوباره پادرمیانی کرد تا

به بگومگو پایان بدهیم. اندوهگین از سخنان فرناز گفتم:

- با داشتن چنین نگرش بدبینانه‌ای به مردان، برای گسترش انجمن دوستی آزادگان

با دشواری‌های بغرنجی رویارو خواهیم بود.

پریسا پرسید:

- در نمی‌یابم که گسترش انجمن با مردان چه پیوندی دارد؟

- برای دست یافتن به آرمانمان به یاری مردان نیازمندیم، بدین‌روی نمی‌توانیم

انجمن را زنانه نگه داریم.

- چرا که نه؟ مگر مردان ما را به انجمن‌های برادری خود راه می‌دهند؟ اگر هم به

یاری مردان نیازمند شدیم می‌توانیم آنان را بر پایهٔ برنامه‌هایمان به کار بگماریم. به

گمان من راه دادن مردان در انجمنی که برای در هم شکستن مردسالاری اندیشه‌پروری و برنامه‌ریزی می‌کند، مار در آستین پروردن خواهد بود.

- این کار افتادن از آن سوی بام است. ما در پی ساختن چیزی هستیم که مرزهای پدیدآورنده و اگرایی از میان برداشته شوند، نه این که بر واگرایی دامن بزنیم.
فرانک گفت:

- به گمان من هم باید انجمن را زنانه نگه داریم.
با ناباوری به فرانک چشم دوختم و پرسیدم:

- چرا؟

- انارت را بخور.

نگاهی به نیمهٔ انار که در دستم بود انداختم و پرسیدم:

- نمی‌خواهی پاسخ پرسشم را بدهی؟

- کمی درنگ کن تا هیاهوی برپا شده در مغزت فروبخوابد.

انگار چند تن در مغزم با هم بگومگو می‌کردند، دست بالا بردم و سرگرم برجیدن دانه‌های انار شدم. باین که ته دلم دوست داشتم انجمن زنانه بماند، می‌پنداشتم دور نگه داشتن مردها از آزمودن دوستی استوار بر آزادی تیر به پای خود زدن است. با افزایش بگومگوی چیره‌شده بر مغزم ناخودآگاه آهنگ انار خوردنم تند شد. نیمهٔ دیگر انار را هم شتابان خوردم. پشت دست بر دهانم کشیدم، سر بلند کردم تا از بهناز انار دیگری بخواهم که دیدم دوستانم شگفت‌زده به من چشم دوخته‌اند. پرسیدم:

- چی شده؟

- دلارام پرسید:

- انار دوست داری؟

دمی ژرف فرو بردم و بی‌درنگ دم فروبرده را با بازدمی تند بیرون دادم و گفتم:
- آری.

دلارام لبخند زد، اناری که در دست داشت شکافت و نیمی از آن را به سویم دراز کرد. دست چپم را پیش بردم و آن را گرفتم. پرسید:

- خوبی؟

سر جنباندم و سرگرم خوردن شدم. از یک سو تلاش می کردم آهنگ خوردنم را کند نگه دارم و از سوی دیگر بر آن بودم که یک دانه انار را هم از دست ندهم. سرم را پایین انداخته، دو دستی نیمه انار را نزدیک دهانم گرفته بودم و دانه ها را چندان چندان با لب هایم جدا می کردم و آنها را به زیر دندان هایم می لغزاندم. تا پوسته تهی از دانه را به زمین انداختم، مهین نیمه اناری دیگر به دستم داد.

خوردن انار به اندازه ای سرم را گرم کرد که آرام آرام هیاهوی برپا شده در مغزم فروکش کرد و خاموش شد. پس از خوردن واپسین نیمه اناری که فرناز به من داده بود، باین که دندان هایم گزگز می کردند، دلم می خواست باز انار بخورم. با پشت دست دهانم را پاک کردم و از بهناز خواهش کردم اناری به من بدهد. او با جنباندن چشم و ابرو خواست زیر پایم را بنگرم. سر پایین بردم و با دیدن پشته ای از پوست انار که پیش پایم انباشته شده بود، با گویشی سرشار از ناباوری پرسیدم:

- همه اینها را من خورده ام؟

سر جنباندم. گفتم:

- داری سر به سرم می گذاری؟

به زیر پای دیگران نگاه کردم؛ پیش پای هریک چند پوست انار دیده می شد. گفتم:

پوست انارهایتان را زیر پای من انداخته اید؟

دلارام گفت:

- وا!

مهین گفت:

- از شکمت بپرس.

به شکمم نگاه کردم و گفتم:

- وای!

دستی بر دهان و دست دیگر بر شکمم نهادم که مانند شکم زنان باردار بالا آمده بود. فرانک خندید و گفت:

- خودت را باردار کرده‌ای شهین‌جان.

ناگهان بانگ خندهٔ دوستانم خاموشی فرمانروا بر کوهستان را شکست. زرین‌گوش از خواب پرید، سر بلند کرد و پیرامونش را نگریست، موس‌موس کرد، خمیازه کشید و دوباره سر بر زمین نهاد و چشم بست. بهناز پرسید:

- امیدارم روزی چندقلو بزایی.

آه کشیدم و گفتم:

- من نازا هستم.

- چه می‌گویی؟

شانه بالا انداختم. مهین پرسید:

- پس این که می‌گفتی نمی‌خواهی میانجی آمدن کسی به این جهان نابهنجار باشی دروغ بود؟

دلارام گفت:

- همسرش نابارور است.

- چی؟

- خسرو در نوجوانی پس از دچار شدن به بیماری «اوریون» توانایی باروری خود را از دست داده است.

ابرو در هم کشیدم و نگاهی سرشار از گلایه به دلارام انداختم. انگشت اشاره‌اش را تکان داد و گفت:

- انگار فراموش کرده‌ای پیمان بسته‌ایم که هرگز به یکدیگر دروغ نگوییم.

سر جنباندم. بهناز پرسید:

- پیش از برگزیدن خسرو به همسری می‌دانستی او نابارور است؟

- آری.

رو به مهین کردم و گفتم:

- از نوجوانی بی‌آن که بدانم چرا، بر آن بودم که هرگز نباید میانجی آمدن بچه‌ای به این جهان نابهنجار باشم. چند خواستگار هنگامی که دریافتند از خواسته‌ام کوتاه‌بیا نیستم پا پس کشیدند، یکی هم سال‌ها بیهوده تلاش کرد به پندار خود مرا به راه راست بازگرداند. برخورد خسرو دگرگونه بود، پس از شنیدن سخنانم، زمانی دراز در خود فرورفت و سپس مرا از نابارور بودنش آگاه کرد.

دست روی شکم برآمده‌ام کشیدم و خندان پرسیدم:

- می‌پندارید انار می‌زایم یا درخت انار؟

باز بانگ خنده‌ی دوستانم در کوهستان پیچید. زرین‌گوش دوباره از خواب پرید و با چشمانی خواب‌آلود نگاهمان کرد، کمی دم جنباندم و باز سر بر زمین نهاد و خوابید. همراه با دوستانم شادمانه می‌خندیدم. کوتاه‌زمانی به خنده گذرانیدیم. خنده جانی تازه در کالبدم دمید. سبکی شادمانه‌ای سرتاپایم را فراگرفته بود که پیش از آن مانندش را نیازموده بودم. انگشتانم را لیسیدم، سپس آنها را در گیسوی سپیدم فرو بردم، همزمان سرم را تکان دادم و موهایم را پریشان کردم. رو به فرانک کردم و پرسیدم:

- فرانک جان چرا می‌پنداری باید انجمن دوستی آزادگان زنانه بماند؟

فرانک پس از بالا بردن دست‌هایش پیکرش را کش داد، سپس گفت:

- می‌دانی که واپسین تلاش مزدیسناپی‌ها برای بازگرداندن ایرانیان به خردستایی در پی همدستی خسرو قبادان با دین‌مردان بهدین به شکست انجامید. دین‌مردان بهدین در میدان تهی‌شده از خردستایان آنچنان ایرانیان را به باورها و آئین‌های نابخردانه گرفتار کردند که ایرانیان به این باور رسیدند که بر پایه‌ی پیشگویی سه رهایی‌بخش، شکست

ایرانیان از تازیان و چیرگی آنان بر ایران زمین سرنوشتی ناگزیر است. باوری بی بنیاد که داستان پردازان آن را از زبان «رستم فرخزاد» بازگو کرده اند، سپهبندی که پیش از آغاز جنگ با تازیان، باور داشت شکست خواهد خورد:

«یکی نامه سوی برادر به درد	نیش و سخن ها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان	پژوهنده مردم شود بدگمان
گنجه کارتر در زمانه منم	ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهی ست	نه هنگام پیروزی و فرهی ست
ز چارم همی بنگرد آفتاب	کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره ست ما را گزند	نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شده ست	عطارد به برج دویکر شده ست
همه بودن ها بی نیم همی	وژو خامشی برگزینم همی
به ایرانیان زار و گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت	دریغ این بزرگی و این فرّ و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگرده مگر بر زیان» ^۱

در کنار این باور به ناگزیری شکست از تازیان، فرهیختگانی بودند که پیش بینی می کردند آن شکست چه پیامدهایی خواهد داشت، داستان پردازان، آن پیش بینی را به سخنان رستم فرخزاد پیوند زده اند:

«برین سالیان چهارصد بگذرد کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

...

چو با تخت منبر برابر کنند همه نام بوبکر و عمر کنند

تبه گردد این رنج‌های دراز	نشیبی درازست پیشِ فراز
نه تخت و نه دبهیم بینی، نه شهر	از آخر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید، به روز دراز	شودشان سر از خواسته بی‌نیاز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه	ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش	نه گوهر، نه افسر، نه بر سر درفش
برنجد یکی، دیگری بر خورد	به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید، یکی چشم رخشان کند	نهفته کسی را خروشان کند
ستابنده‌ی روزشان دیگرست	کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی	گرامی شود کژّی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی	سوار آنک لاف آرد و گفت‌وگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر	نژاد و هنر کمتر آید به بر
رباید همی این از آن، آن ازین	ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بتر از آشکارا شود	دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر	پسر بر پدر همچنین چاره‌گر
شود بنده‌ی بی‌هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید به کار
به گیتی کسی را نماند وفا	روان و زبان‌ها شود پُر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود	سَخُن‌ها بکردار بازی بود
همه گنج‌ها زیر دامن نهند	بمیرند و کوشش به دشمن دهند
بود زاهد و دانش‌ومند نام	بکوشند ازین تا که آید به دام
چُنان فاش گردد غم و رنج و شور	که رامش به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش، نه بخشش، نه کام	همه چاره‌ی ورزش و سازِ دام

پدر با پسر کینِ سیم آورد خورش کشک و پوشش گلیم آورد
 زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
 نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نپید
 چو بسیار از این داستان بگذرد کسی سوی آزادگی ننگرد
 بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته^۱
 فرانک پس از یادآوری سخنان بازگوشده در شاهنامه فردوسی، آه کشید و پس از درنگی کوتاه گفت:

– امروز همان روزگار بد و آراسته‌ای است که مردانِ سرسپرده به شاه‌دین‌مردانِ فرمانروا بر کشورمان برای بهره‌ور شدن از چپاول دارایی‌های کشور، ددمشانه خون می‌ریزند و با آزادی و آزادگی دشمنی می‌ورزند.

چنین روزگار بدی برآمده از هزار و چهارصد سال دست و پا زدن مردانِ سرزمینمان در لجن‌زار مردسالارانه‌ای است که دین تازی پدید آورده. دین تازی بستری برای هرزگی مردان فراهم کرد که آنان را تازی‌خو می‌کرد، پس از سرازیر شدن ترکان به ایران و تازش مغولان هم مردان کشورمان به بدکاری‌های بیشتری آلوده شدند، از سوی دیگر گسترش سوفیگری در ایران‌زمین و به دژفرمانروایی رسیدن سوفیان و گستراندن «شیعه‌گری» از سوی آنان ته‌مانده آزادی‌خواهی و آزادگی را در مردان این سرزمین نابود کرد.

پس از شکست‌های پی‌درپی از روسیه تزاری و درماندگی کارگزاران کشور برای سامان دادن به نابسامانی‌های گوناگون کشوری و لشکری، برخی مردان به خود آمدند. اندیشیدن به چرایی و چگونگی رسیدن بدان فرومایگی و سخن گفتن درباره بایستگی دگرگونی در منش و روش‌های زندگی و کشورداری سرانجام به برپایی جنبشی

انجامید که جانی تازه در کالبد افسردهٔ ایرانیان دمید و زمینه‌ساز دگرگونی بزرگی در ساختار کشورداری پدید آورد؛ ساختاری که بستری فراهم کرد برای بر تخت پادشاهی نشاندن شدن بزرگ‌مردی که توانست در زمانی کوتاه کشور را از پریشانی و واپس‌ماندگی به سوی آرامش و پیشرفت رهبری کند^۱.

شهین‌جان، بهتر از من می‌دانی که پس از سپری شدن روزگار پادشاهان پهلوی و چیره شدن دین‌مردان واپس‌گرا بر کشورمان، آنان بیش از هر زمان دیگر مردسالاری را باد کرده‌اند تا زنان را در چهارچوب شوهرداری، فرزندآوری و خانه‌داری نگه دارند. از آغاز دژفرمانروایی دین‌مردان، پسران سرزمین ما در لجن‌زاری انباشته از تباهی‌ها، بدکاری‌ها و وارونه‌خویی‌های مردانه می‌بالند و بسیاری از آنان از همان کودکی به هرزگی‌های گوناگون، پرخاشگری، زورگویی، ستیزه‌جویی، دروغ‌گویی، فریبکاری، سرسپردگی، آزمندی و جاه‌جویی آلوده می‌شوند.

می‌دانی که آلودگی‌های برآمده از هرزگی سازمان نیروی درونی کالبد روانی را دگرگون می‌کند و بازگردان ساختار روانی چنین مردانی به آراستگی پیشین ناشدنی یا کاری بسیار بغرنج است. همهٔ ما می‌دانیم که چنین آلودگی‌هایی هم گرایشی نیرومند به بدکاری پدید می‌آورد، هم مردان را از فروپاشی مردسالاری می‌ترساند، چراکه می‌دانند اگر زنان خود را در جایگاهی برابر با مردان ببینند، به آسانی تن به کارهایی نخواهند داد که برایشان ناخوشایند و آزاردهنده است.

سر جنباندم و گفتم:

- زنان سوی دیگر هرزگی هستند، آنان نیز به اندازهٔ مردان آلوده‌اند.

- ویژگی‌های کالبد آثیری زنانه را نادیده می‌گیری، می‌دانی که نه‌تنها توانایی پالایشی کالبد روانی زنانه بسیار نیرومندتر از کالبد آثیری مردانه است، زنان می‌توانند

۱- مجلس شورای ملی در سال ۱۳۰۴ خورشیدی سراسپه را به پادشاهی برگزید و از آن پس وی رضاشاه خوانده شد.

در هم آغوشی با مردانی که بدانها مهری ندارند، کالبد روانی خود را از آمیزش با کالبد روانی آنان دور نگه دارند.

مهین گفت:

- همه شما از پیشینه من آگاه هستید و می دانید که زمانی دراز به هرزگی های گوناگون آلوده بوده ام. مردانی را برای هم آغوشی برمی گزیدم که همسان پدرم دارای ویژگی هایی چیرگی جو و خودبتربین بودند، با این که هم آغوشی با چنان مردانی برایم ناخوشایند و رنج آور بود، رفتار و گفتاری پیش می گرفتم که آنان را به بیشترین برانگیختگی برسانم. وادارشان می کردم هرچه در توان دارند به کار بگیرند. هنگامی که نیرویشان ته می کشید و وامی رفتند زبان به دشنام گویی می گشودم تا خشمگین شوند و تهمانده نیروی مردانه را هم از دست بدهند. از هیچ چیز به اندازه دیدن درماندگی مردی که به گریه می افتاد یا به خود دشنام می داد یا سر به دیوار می کوفت سرخوش نمی شدم.

آن روزها با زنان تن فروش و هرزه بسیاری آشنا بودم، هریک روشی برای بیرون کشیدن نیروی مردان به کار می گرفت. هرگز در میانشان کسی را ندیدم که از هم آغوشی با مردان هرزه خشنود باشد، یا نیاز به پول آنان را به تن دادن به هم آغوشی وامی داشت یا نیاز به آرام کردن تنش های روانی برآمده از آزارهای مردان.

فرانک گفت:

- تلاش برای رها کردن مردان از آلودگی های برآمده از مردسالاری مانند دانه پاشیدن در شوره زار بیهوده است، هرگاه خودشان کرداری پیش گرفتند که نشان دهنده سرخوردگی از مردسالاری باشد می توان یاریشان کرد.

- پس باید روی پسرهای نوجوان سرمایه گذاری کنیم و آنان را از آلوده شدن به بدکاری های مردانه بازداریم و گرنه این چرخه نمی شکند.

- اگر بتوانیم دخترانمان را با آموزه‌های مزیسنایی پیورانی، نه تنها تن به خواسته‌های نابهنجار مردان و پسران نخواهند داد، در آینده مادرانی خواهیم داشت که فرزندان خردستا و بهنجار پرورش خواهند داد.

- اکنون باید چه بکنیم؟ بدون همراهی مردان و پسران چگونه می‌توانیم به دژفرمانروایی ضحاک گون شاه‌دین مردان پایان بدهیم؟
فرناز پرسید:

- چرا می‌پنداری بدون همراهی مردان و پسران نمی‌توانیم بر شاه‌دین مردان پیروز شویم؟

- آنان سپاه‌یانی جنگ‌آزموده و ددمنش دارند که می‌پندارند چه بکشند و چه کشته شوند به بهشت خواهند. آنان برای راه یافتن به بهشت از دست آلودن به هیچ کاری پرهیز نمی‌کنند.

- همین؟

- با مشت‌ی دیوانه رویارو هستیم.

- درست می‌گویی، بدین‌روی است که نیازمند سازمان‌گِز هستیم تا سرشان را بکوبیم.

سر جنباند و گفتم:

- ما که جنگاور نیستیم.

فرناز و پریسا خندیدند. از خنده آنان دلخور شدم و پرسیدم:

- به چه می‌خندید؟

فرناز گفت:

- ناتوانی خود را همگانی می‌نمایانی شهین‌جان.

- دخترانی مانند شما انگشت‌شمارند.

پریسا سر جنباند و گفت:

- تو درباره دختران امروزی هیچ نمی‌دانی.

پشتم لرزید، سخن پریسا درست بود. از او خواهش کردم مرا از آنچه در دل و مغز دختران امروزی می‌گذرد آگاه کند. پریسا سخن گفتن آغازید و مرا از «چرب‌آوازی» خود شگفت‌زده کرد. او و فرناز چهره‌ای از خود می‌نمایاندند که برایم ناشناخته بود، دختران دانش‌آموخته، دانشجو، ورزیده، سرشار از امید، خودباور و آرمان‌گرا که در پس بازیگوشی‌ها و سرخوشی‌هایشان، آگاهی، دانایی و آرمانگرایی ژرفی نهفته است. از سخنان پریسا و فرناز دریافتم که دختران بی‌باک «سرزمین آزادگان» پا به میدان گذاشته‌اند، ریش بی‌ریشه‌های دشمن «زن، زندگی و آزادی» را گرفته‌اند و تا دار بی‌بار واپس‌گرایی را ریشه‌کن نکنند کوتاه نخواهند آمد.

پس از شنیدن سخنان امیدبخش دوستان جوانم، بی‌گمانی شدم که پیروزی بر ضحاک بازگشته به گونه «مرد آشموغ» نزدیک است.

نوسازی پادشاهی

سپیده سر زده بود. روشنایی آهسته و پیوسته در آسمان دامن می‌گسترده. دم‌به‌دم روشنایی پدیدار در آسمان بیشتر و بیشتر می‌شد. کنار هم، دست در دست ایستاده و به روشنایی افزاینده چشم دوخته بودیم. آن دم که خورشید رخ نمایاند، انگار جانی تازه در کالبدم دمیده شد. دست‌های فرناز و فرانک را فشردم، بر تندی تپش دلم افزوده شد. با چشمانی لبریز از اشک، به ستایش بانوی زندگی‌بخش آسمان زمین زبان باز کردم و گفتم:

- چه زیبایی باشکوهی.

هر یک از دوستانم هم در ستایش خورشید سخنی بر زبان راندند. پس از برآمدن پیکر درخشان خورشید، گرد هم آمدیم و دست روی دست فرانک نهادیم و بار دیگر پیمان بستیم که تا رسیدن به آرمان بزرگمان پشتیبان هم باشیم. سپس یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

کوله‌های از پیش آماده شده را به دوش کشیدیم. به فرمان فرانک پیش افتادم و از پشت سر بانگ او را شنیدم که به فرناز و سپس پریسا فرمان داد که راه بیفتند و یک دم از پاییدن من چشم برندارند. هنوز از جان‌پناه بیرون نرفته بودم که زرین‌گوش پارس‌کنان پیش دوید و از جان‌پناه بیرون رفت.

با دیدن جوانه سبزی که نزدیک مرزِ جان‌پناه و یخچال سر از خاک برآورده بود ایستادم. فرناز که پشت سرم بود پرسید:

- چرا ایستادی؟

نشستم، دستکش دست راستم را درآوردم، دست پیش بردم و با نوک انگشت سبزه کوچک را نوازش کردم. خندان سر بلند کردم و به دوستانم که گردم ایستاده بودند نگریستم. لبخند شکفته بر لب‌هایشان برانگیزنده بود. برخاستم دستکشم را پوشیدم. نگاهی به راه پیش رویمان انداختم که شیبی تند داشت. دمی ژرف فرو بردم و با هویی تند آن را بیرون دادم و راه افتادم. فرناز و پریسا هم پشت سرم راه افتادند. تا پا بر یخچال ستبر بیرون جان‌پناه گذاشتم، آوای فرانک را شنیدم که به دلارام فرمان داد پیش بیفتد، سپس از بهناز و مهین خواست به دنبال او راه بیفتند.

یخچالی زیر پایم بود که کسی نمی‌داند نخستین لایه‌اش بازمانده کدام زمان است. نیرومندتر و امیدوارتر از همیشه بی‌گمان بودم که به بلندای دماوند خواهیم رسید. با گام‌هایی کوتاه و استوار پا بر یخچال می‌کوفتم و تیغه‌های پولادین زیر کفش‌هایم یخ را می‌خراشیدند. با آهنگی آهسته رو به «آپآختر»^۱ پیش می‌رفتم و از راه ناپیدایی که درمی‌نوردیدم چشم برنمی‌داشتم.

پس از پیمودن راهی شیب‌دار با دیدن نشانه‌ای که از گذر زرین‌گوش روی یخچال بر جا مانده بود لبخند بر لب‌هایم نشست. از کنار چاله پدیدآمده از شاش سگ چهارچشم گذشتم، سر بلند کردم و راه پیش رو را نگریستم، نشانی از سگ ندیدم؛ باز چشم به راه دوختم. سرشار از آرامش بودم، مغزم از گفت‌وگوی درونی بازمانده بود و بی‌گمان بودم که از بند گذشته رها گشته‌ام.

پس از سال‌ها تلاش در راه اندیشه‌ورزی، دانش‌ورزی، پژوهشگری و رای‌زنی با دوستانم، اکنون پاسخ کهن‌پریش‌های «کیستم؟ که را خویشم؟ از کجا آمده‌ام؟ باز به

کجا شوم؟ از کدام پیوند و تخمه‌ام؟ مرا چه خویشکاری گیتی و چه مزد مینو است؟...
مرا چه سود؟ مرا چه زیان؟ مرا که دوست؟ مرا که دشمن؟... از که نیکی؟ از که بدی؟
از که روشنی؟ از که تاریکی؟... از که داد؟ از که بیداد؟^۱ را می‌دانم. پیشینهٔ فرهنگ
و شاروندی ایرانی را شناختم و دریافته‌ام که نیاکانمان این کاخ بلند را چگونه و بر
بستر چه بُن‌مایه‌هایی پی‌ریزی کرده‌اند.

پس از واکاوی بُن‌مایه‌های کهن فرهنگ و شاروندی ایرانی، دریافته‌ام که دو
بُن‌مایه پایه‌هایی هستند ریشه‌دوانده در ژرفای آزادی‌پسندی و آزاده‌خویی ایرانیان که
فرهنگ و شاروندی ایرانی بر روی آنها پی‌ریزی شده‌اند و جدایی‌ناپذیر می‌نمایند: یکی
«کیش‌پروری» که می‌توان آن را «دین‌ستیزی» یا «دانش‌ورزی» هم خواند؛ دیگری
«پادشاهی‌جویی» یا سامانهٔ گزینش خوبی‌ها و دور راندن بدی‌ها برای پیش رفتن در راه
خودشناسی و آبادگری روزافزون.

در کهن‌داستان‌های ایرانی، نخستین کسی که پادشاه خوانده‌شده، مردمی جانورسان
بوده که برهنه در غارها می‌زیست و برای دور کردن «هوش» دانش‌ورزی آغاز کرد و
با دست یافتن به نخستین دانش، پادشاهی را بنیان نهاد تا در روندی سامان‌مند، با
گزینش رویکردهای خوب، بدی‌های پایان‌دهنده به زندگیش را دور براند؛ بدین‌گونه
«گیومرت» با بنیان گذاشتن دانش‌ورزی، نخستین خشت برکشیدن کاخ بلند فرهنگ
کیش‌بنیان ایرانی را بر زمین نهاد و بر بستر گزینش‌های خوب، سامانهٔ پادشاهی را
پی‌ریزی کرد.

نخستین پادشاهان به یاری دانش گیتی‌شناسی، پدیده‌های گیتاییِ پایان‌دهنده به
زندگی را دور می‌راندند، با فراتر رفتن دانش مردمان «پذیرندهٔ هوش و رای و خرد» از
گیتی و آشنایی ایشان با گیتی دیگر که پدیده‌های آن را تنها در خواب می‌دیدند،

بینش‌پروری بر دانش‌ورزی افزوده شد. بینشی که به آشنایی مردمان با دیوها انجامید و «دین» را پدید آورد. با پیدایش دین که دیوانگی در پی می‌آورد، رویکرد دین‌ستیزی بر روش دانش‌ورزی افزوده شد تا برای دور راندن بدی‌های نادیدنی هم چاره‌اندیشی شود؛ بدین‌گونه کیش نخستین هم پدیدار شد تا مردمان دانش‌ورز و بینش‌پرور، «خردگرا» شوند و برای دور راندن دیوها و پرهیز از دیندار شدن چاره‌اندیشی کنند.

کنجکاو، پرسشگری، پندارپروری، اندیشه‌ورزی، پژوهشگری و دست زدن به آزمایش‌های گوناگون به گونه‌ای روزافزون بر دانش مردمان می‌افزود، به بینش آنان ژرفای بیشتری می‌داد و خردشان را کارآمدتر می‌کرد. همزمان با فرهنگ‌پروری و سازندگی دانش‌ورزان خردگرا، دین‌مردان گریزان از دانش و خرد به دین‌پروری و سرگرم بودند و با برگزاری آئین‌های زندگی‌ستیز و ویرانگر کشورها دیوانگی خویش را نمایان می‌کردند. با گرایش موبدشهریاران به خودکامگی زمینه برای نیرومندتر شدن دین‌مردان آماده گردید. با نشستن دین‌مردان تازی بر تخت دژفرمانروایی، «سیاست‌ورزی» جایگزین «کشورداری» شد و آنچه پادشاهان رشته بودند پنبه گردید تا آزادگان پس از آزمودن روزگاری سرشار از تباهی و سیاهی، از خردگرایی فراتر بروند و با پیش گرفتن «خردورزی»، کیشی نو بنیان بگذارند و به یاری آن به راه پیشرفت، آبادگری و شادزیوی بازگردند.

فراز و نشیب‌هایی که خردورزی برای آزادگان پدید آورد، آنان را به سوی «خردستایی» راهنمایی کرد. با بنیان گذاشته شدن کیشی استوار بر خردستایی، زمینه برای پی‌ریزی «پادشاهی‌گزینی» آماده گردید تا شایسته‌ترین کسان بر تخت پادشاهی نشاندۀ شوند.

پس از به سر آمدن روزگار خردستایی، آمیختگی آموزه‌های کیش با باورهای دینی، راه یافتن آئین‌های دینی به جشن‌ها و به بند کشیده شدن زنان در چهاردیواری خانه‌ها زمینه‌ای فراهم کرد تا گاه و بی‌گاه دین‌مردان با برانگیختن ناآگاهی و نادانی

دینداران بر تخت دژ فرمانروایی بنشینند، دست به کشتار و ویرانگری بکشایند، دستاوردهای پادشاهان را به باد بدهند و مردمان را آنچنان به پنج دیو درونی «نیاز»، «آز»، «رشک»، «کین» و «خشم» گرفتار بکنند که نادانسته و ناخواسته دستاوردهای فرهنگ را نابود سازند و تیشه به ریشه خود بزنند.

بی گمان بودم که پس از سالها تلاش، از بند پنج دیو درونی رها شده‌ام و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از رسیدن به آرمان زندگی‌ام بازدارد. شیب راهی که درمی‌نوردیدم تند و تندتر می‌شد. در دستی کلنگ و در دست دیگر چوبدستی ویژه داشتم و به یاری آنها خمیده پیش می‌رفتم. با شنیدن بانگ پارس کردن زرین‌گوش سر بلند کردم و دیدم چند گام پیشتر دیواره یخی بلندی راه را بریده است. ایستادم و به سگ چهارچشم که در بالای دیواره ایستاده بود و پارس می‌کرد چشم دوختم و زیر لب از خودم پرسیدم:

- چگونه به آن بالا رسیده؟

فرناز به من رسید و پرسید:

- چرا ایستادی؟

با دست دیواره را نشان دادم. نگاهی به آن انداخت و گفت:

- چه دیواره بلندی!

پریسا به ما رسید و پرسید:

- زرین‌گوش از چه راهی رفته آن بالا؟

- نمی‌دانم. اگر راهی که می‌پیمود گم نمی‌کردم به این دیواره نمی‌رسیدیم.

- کدام راه؟

فرناز پرسید:

- در راه نشانه‌هایی که با شاشیدن بر جا می‌گذاشت را ندیدی؟

- نه.

پریسا هویی کرد و پرسید:

- دیواره‌نوردی می‌کنیم یا باز می‌گردیم تا راه را پیدا کنیم؟
- از واپسین نشانه بسیار دور شده‌ایم، اگر باز گردیم زمان را از دست خواهیم داد.
فرناز گفت:

- شیب راه بسیار تند است، بازگشت بدون تناب شدنی نیست.
آهسته چرخیدم و به راهی که پیموده بودیم نگریستم و سر جنباندم. دلارام و دیگران چندان نزدیک نبودند و آهسته بالا می‌آمدند. دمی ژرف فرو بردم و با هویی تند دم فرو برده را بیرون راندم و گفتم:

- باید سکویی بسازیم.

فرناز پرسید:

- بهتر نیست پس از رسیدن دیگران دست به کار شویم؟
- زمانی برای درنگ نداریم، به گونه‌ای کلنگ خواهیم زد که تکه‌های بزرگ از یخچال جدا نشود.

چوب‌دستی را کنار کوله‌ام آویختم، دست به کار شدم تا با خراشیدن پیکر یخچال سکویی بسازیم، پایگاهی برای آغاز دیواره‌نوردی. دسته کلنگ را دودستی گرفته و کلنگ کوبی بر پیکر یخچال را آغاز کردم. پریسا و فرناز هم به من پیوستند. با کوبش‌های دارکوب‌وار کلنگ بر یخچال، لایه سخت بیرونی خرد شد و با پدیدار شدن لایه‌ای نرم‌تر، پیشرفت کارمان شتاب گرفت.

پس از آماده کردن سکو، کوله‌هایمان را پایین گذاشتیم. داشتم دستکش‌هایم را درمی‌آوردم که دلارام به سکو رسید؛ بی‌درنگ کلنگ و چوب‌دستیش را به کمر بندش آویخت و بندهای کوله‌اش را باز کرد. فرناز به یاری او شتافت و کوله را از پشتش گرفت و کنار کوله خود گذاشت. بهناز هم از راه رسید، پریسا به پیشواز او رفت. پیش رفتم و دست به سوی مهین دراز کردم؛ دستم را گرفت و پا به سکو نهاد و مرا در آغوش کشید، دست بر پشتش زدم و سپس کلنگ و چوب‌دستیش را گرفتم؛

گامی پیش گذاشت؛ دم‌دم زنان بندهای کوله‌اش را باز کرد. کلنگ و چوب‌دستی مهین را کنار کوله‌ها گذاشتم و کمک کردم که کوله‌اش را زمین بگذارد. فرانک هم خرامان از راه رسید، تا پا بر سکو گذشت سرش را بالا برد و به دیواره نگریست و گفت:

- می‌پندارم باید بالای آن برآمدگی ایستگاهی بسازیم.
بهناز که سرگرم بیرون آوردن جام‌های رویین از کوله‌اش بود، با شنیدن سخنان فرانک دودل شد، سر بالا آورد و رو به او پرسید:

- نوشیدنی نخوریم؟

- چرا که نه!

خندان پیش آمد و بندهای کوله‌اش را باز کرد. پریسا گامی پیش رفت، کلنگ و چوب‌دستی فرانک را گرفت، فرناز هم کوله‌اش را از دوشش پایین آورد. به سوش رفتم، برایم آغوش گشود. در میان دست‌های نیرومندش او را به بر گرفتم. بوسه بر گونه‌های یکدیگر زدیم. پیشانی بر پیشانیش نهادم و گفتم:

- دلم برایت تنگ شده بود.

نوازشم کرد و گفت:

- آنچنان شتاب گرفته بودی که می‌پنداشتم تا رسیدن به بلندای چکاد نخواهی ایستاد.

دست‌هایم را شل کردم، از هم جدا شدیم، گفتم:

- اگر راه را گم نمی‌کردم نمی‌ایستادم. کمی کارمان دشوار شد.

نگاهی به دیواره انداخت و گفت:

- هنگامی که در راهی پیش می‌روی که پیشتر راه‌پیمایی نداشته، باید هر دم آماده‌ی روبه‌رو شدن با دیواره یا پرتگاهی بازدارنده باشی.

سر جنباندم و گفتم:

- هیچ دیواره و پرتگاهی نمی‌تواند ما را از پیشرفت بازدارد.
دستکشش را از دست بیرون کشید و خندان دست به سویم دراز کرد؛ دستش را گرفتم و فشردم؛ سپس دست در دست هم به سوی دوستانمان که کنار کوله‌ها نشسته بودند رفتیم. بهناز آبدان ویژه در دست در جام‌ها نوشیدنی می‌ریخت. بوی خوش نوشیدنی در پایگاهمان پیچیده بود. کنار دوستانمان نشستیم. دلارام رو به فرانک پرسید:

- می‌پنداری تناب‌هایمان تا رسیدن به بالای آن برآمدگی بسنده باشند؟
- هنگامی که دیواره را دیدم، ایستادم و بلندیش را اندازه گرفتم. می‌توانیم تا بالای برآمدگی برویم، از آنجا تا فرورفتگی کوچکی دیواره کوتاهی دیدم، پس از فرورفتگی هم راهی شیب‌دار هست که شیبش اندک‌اندک کم می‌شود.
- پس دشواری کار رسیدن به بالای برآمدگی است.
- آری.

- می‌پندارم اگر از سوی راست برآمدگی بچرخیم بهتر باشد.
- چرا؟
- این سوییچ آفتاب خورده و می‌پندارم یخ رویش کمی نرم شده باشد.
فرانک سر جنباند. بهناز جام‌های لبریز از نوشیدنی گرم را یکی‌یکی به دستان داد. پس از گرفتن جام، سپاس گفتم و بی‌درنگ آن را آهسته بلند کردم و نگران از سرریز شدنش سر به سوییچ بردم و لب بر لبه‌اش نهادم و کمی از نوشیدنی را نوشیدم. بسیار خوشمزه بود. رو به بهناز گفتم:
- خوبه که دستت به کم نمی‌رود.

خندید و گفت:
- آزمون خوبی است برای سنجیدن لرزش دست.
به پریسا نگاه کردم. دودستی جام را گرفته، به آن چشم دوخته، نگران و آرام آن را بالا می‌برد. فرناز لبخندزنان به او می‌نگریست تا ببیند خواهد توانست بدون ریختن

نوشیدنی جام را به دهانش برساند یا نه. پریسا درنگ کرد و لب به دندان گرفت. چشمانش گرد شده بودند. پس از درنگی کوتاه باز دستش به جنبش درآمد و همزمان سرش پایین آمد. همه به او چشم دوخته بودیم. آرام لب بر لبه جام نهاد و کمی از نوشیدنی را خورد. فرناز جیغ کشید و برایش دست زد. ما هم برایش دست زدیم. پریسا شادمان و خندان گفت:

- باور نمی‌کنم که دیگر دستم نمی‌لرزد.

بر او آفرین خواندم و گفتم:

- گفته بودم که نگرانش نباش.

پریسا با چشمانی درخشان سر جنباند. او که پس از آزمودن شکنجه به دست روزبانان ضحاک دچار لرزش دست شده بود، همواره از این که نتواند در بزنگاه‌های پیش رو خویشتکاری‌هایش را به درستی انجام دهد نگران می‌نمود.

پس از نوشیدن نوشیدنی، فرانک و دلارام برخاستند، چشم به دیواره دوختند و رای‌زنی آغاز کردند تا بهترین راه را برای تناب‌کشی برگزینند. پس از هم‌اندیشی کوتاهی نزدمان آمدند، دلارام کوله‌های ویژه‌ای که پیچ‌های ویژه گیره‌دار بسیاری از بندهایشان آویزان بود را از کوله‌اش بیرون آورد. فرانک هم تناب‌ها را از کوله‌اش بیرون می‌کشید و روی هم می‌چید.

داشتم آماده شدن آنان برای آغاز دیواره‌نوردی را نگاه می‌کردم که پریسا پرسید:

- شهین‌جان، من به چگونگی گسترش انجمن دوستی آزادگان بسیار می‌اندیشم. می‌پندارم برای همراه کردن زنان بیشتری با خود باید چشم‌اندازی از آنچه می‌خواهیم بسازیم به آنان بنمایانیم. آیا در این باره اندیشیده‌ای؟

آه کشیدم و گفتم:

- چند سال است که با فرانک درباره چنین چشم‌اندازی رای‌زنی می‌کنم.

پریسا با آرنج به پهلوی فرناز زد و گفت:

- دیدی گفتم برنامه دارند.

گفتم:

- هرگز نباید فراموش کنیم که اگر بهترین برنامه را هم برای آینده داشته باشیم، تا زمانی که دین مردان از تخت دژ فرمانروایی پایین کشیده نشوند، آن برنامه‌ها هیچ ارزشی ندارند.

پریسا سر جنباند. فرناز گفت:

- به باور من نمایاندن چشم اندازی از آنچه می‌خواهیم بسازیم بی‌ارزش نیست. اگر برنامه‌ای که برای آینده ریخته شده با خواسته، آرزو و آرمان مردمان، به‌ویژه زنان همسو و هماهنگ باشد، ناکامی ما در نبرد با شاه‌دین مردان برایشان پیروزی گذرایی خواهد بود، چراکه دیگران برنامه و آرمان ما را به‌روز کرده و کارزار را از سر خواهند گرفت.

سر جنباندم و گفتم:

- درست می‌گویی.

- کی برنامه خود را با ما در میان خواهید گذاشت؟

- فرانک سرگرم نوشتن «چهارچوب نوسازی فرهنگ و شایروندی ایرانی» است.

هرگاه آماده شد درباره‌اش رای‌زنی خواهیم کرد.

- می‌گویی برای آگاه شدن از برنامه باید چشم‌به‌راه بمانیم تا نگارش فرانک به

پایان برسد؟

- می‌توانید؟

هم‌آوا گفتند:

- نه.

خندیدم. دلارام و فرانک برای آغاز دیواره‌نوردی آماده شده بودند. برخاستم تا نزد آنان بروم. از پریسا و فرناز خواستم کمی درنگ کنند؛ آنان هم برخاستند؛ با هم به

سوی دوستانمان رفتیم. دلارام و فرانک پیش از آغاز کار، برنامه خود را با بهناز و مهین در میان گذاشتند؛ سپس ابزارهایشان را بازبینی کردند تا بی‌گمان شوند چیزی جا نمانده است. پیش از راه افتادن با تک‌تک ما دست دادند؛ برایشان آرزوی کامیابی کردیم. راه افتادند، بهناز و مهین هم پشت سرشان رفتند تا پای دیواره کار پشتیبانی را انجام بدهند.

بازگشتیم و کنار کوله‌ها نشستیم. دست بالا بردم و با سرانگشتانم پیشانی‌ام را مالیدم و پس از درنگی کوتاه گفتم:

- «زن، زندگی، آزادی»^۱.

فرناز شگفت‌زده پرسید:

- چی؟

- از دیرباز، دین‌مردان با زن، زندگی و آزادی دشمنی می‌ورزیده‌اند. دشمنی دیرینه آنان برآمده از ویژگی‌های بنیادین «دین» است؛ بدین‌روی هرزمان، هرجا و به هرگونه که بنیادگرایان دین‌گستر تخت دژفرمانروایی را به چنگ می‌آورند، دینداران را به زن‌ستیزی برمی‌انگیزانند، زندگی را بی‌ارزش می‌نمایانند تا بتوانند به هر بهانه‌ای کشتار راه بیندازند و برای پایدار کردن دژفرمانروایی خویش با بی‌پروایی آزادی را پایمال می‌کنند.

پریسا گفت:

- دین‌مردان شیفته زن هستند و هیچ چیز را خوشایندتر از هم‌آغوشی نمی‌دانند، بزرگترین آرزویشان هم راه یافتن به بهشت و کامرانی با زنان آنچنانی بهشتی است؛ درنمی‌یابم دشمنی آنان با زن از چه روی است.

۱- پس از کشته شدن «مهسا (ژینا) امینی» به دست روزبان‌های ضحاک، مردم «سقز» که از به خاک سپرده شدن شبانه پیکرش از سوی روزبان‌های ضحاک جلوگیری کرده بودند، پس از پایان آئین خاکسپاری شعار «زن، زندگی، آزادی» را فریاد زدند؛ شعاری که در خیزش پُرخروش ایرانیان در برابر دین‌مردان «اشغالگر ایران‌زمین» فریاد زده شد، فریاد خشم‌آلودی که پژواکش در جهان پیچید.

فرناز گفت:

- دین مردان شیفته زن نیستند، آنان شیفته هرزگی هستند. به پندارشان هرگاه و هرجا مرد برانگیخته شد باید زن بی درنگ نیاز او را برآورده کند. به برآورده شدن نیاز مرد در باورهای دینی به اندازه‌ای بها داده شده که مردان پروانه دارند که اگر به زن دسترسی نداشتند از کودکان، جانوران یا یکدیگر کام بگیرند.

دشمنی دین مردان با زن برآمده از ناخرسندی آنان از سرشت کنجکاو، پرسشگر و سخنور زن است که اگر «زنانگی» اش سرکوب نشده باشد بی پروا باورها و سخنان دین مردان را به پرسش می گیرد و نه تنها فریب دروغ پردازی هایشان را نمی خورد، با چرب آوازی به روشنگری می پردازد.

سر جنباندم و گفتم:

- در روزگاران کهن، زنان در برابر دین مردان زبانی دراز داشته اند، زبان درازی آنان برآمده از برخورداریشان از دانش، توانمندیشان در زمینه پیشه های گوناگون و داشتن درآمد و دارایی بوده است؛ بدین روی در گذر روزگاران، دین مردان پس از باوراندن بُن باورهای دین به مردمان، بر پایه آنچه فرمان و خواست خدایان نادیدنی خوانده می شد، با بهانه ها، روش ها و ابزارهای گوناگون زنان را از اندیشه ورزی، دانش اندوزی، سخن وری و داشتن درآمد و دارایی بازمی داشته اند؛ بدین گونه از سویی دور شدن زنان از دانش اندوزی، به بند کشیده شدنشان در چهار دیواری خانه و سرگرم کردنشان به خانه داری، شوهرداری و فرزندآوری، آنان را از پندار پروری و اندیشه ورزی دور راند؛ از سوی دیگر، بازداشته شدن از پرداختن به کار و پیشه درآمدزا آنان را به شوهرانشان وابسته کرد.

با کوتاه شدن زبان زنان، مردان توانستند مردم بودن آنان را هم به پرسش بگیرند و ارزششان را به اندازه کالاهایی که خرید و فروش می شدند پایین بیاورند؛ بدین گونه زنان بخشی از دارایی مرد نمایانده شدند و فرزندانشان هم از آن شوهر به شمار آمدند

تا زن جز پیکرش چیزی نداشته باشد؛ پیکری که ابزاری برای فرو خواباندن آتش ورن کامگی مرد و فرزندآوری نمایانده می‌شد.

پریسا گفت:

- سخنان دربارۀ چرایی دشمنی دین‌مردان با زنان بسیار روشن‌گر بود؛ سپاس از تو.

فرناز گفت:

- دشمنی دین‌مردان با زندگی از روزگاران کهن تاکنون آنچنان با پوشش‌های فریبنده آراسته شده که فریب‌خوردگان نمی‌توانند باور کنند که دین‌مردان امروزی هم به اندازه نیاکانشان درنده‌خو هستند.

پریسا سر جنباند و افزود:

- بُن‌باورهای دینی هرگز در گذر روزگاران دگرگون نشده‌اند، آخوندهای امروزی با آخوندهای ده هزار سال پیش همسانند، به همان اندازه نادان، بی‌شرم، هرزه، مفت‌خور، دروغگو و وارونه‌نما، شاید هم بیشتر. همانند لاشه‌خواران دراززی هستند و برای زیستِ انگل‌وارشان، دور از چشم دیندارانِ خردباخته برای خود بهشت‌هایی کوچک می‌سازند تا سرگرم مفت‌خوری و هرزگی باشند و برای مفت‌خوری و هرزگی آن جهانی آماده و ورزیده شوند. باین‌که همواره خود را از درگیری و جنگ دور نگه می‌دارند، بندگان‌شان را برمی‌آغلانند^۱ تا به جان آزادگان یا بندگانِ دیگر دین‌مردان بیفتند و خون بریزند.

پس از این‌که پریسا به سخنش پایان داد گفتم:

- دین‌مردان زندگی گیتایی را بی‌ارزش می‌خوانند و زندگی راستین را در بهشت آنچنانی می‌نمایانند؛ این رویکردِ راهبردی در هزاران سال گذشته برای برانگیختن دین‌دارانِ خردباخته به ستیزه‌جویی و جنگ‌افروزی کارایی بسیار داشته است. امروزه

۱- آغلیدن: برانگیختن، به جنگ و ستیز وادار کردن

هم دینداران برای دست یافتن به زندگی راستین در بهشت آنچنانی، بی‌چون و چرا گوش به فرمان دین‌مردان هستند و گرگ‌خو به میدان‌های جنگ می‌شتابند و بی‌پروا دست به کشتار می‌کشایند تا راه بهشت را برای خود هموار کنند، با این پندار که اگر هم کشته شوند راهی بهشت خواهند شد.

هرگاه دین‌مردان بر کشوری فرمانروا می‌شوند، کشتار نخستین ابزاری است که برای پایدار نگه داشتن دژ فرمانروایی خود به کار می‌گیرند تا پیش از فروکش کردن برانگیختگی دینداران بی‌مغز و سنگدل، بیرون رفتن کشور از پریشانی و پایان یافتن سردرگمی آزادگان، همهٔ کسانی را که می‌پندارند در برابر خود کامگی، واپس‌گرایی، ویرانگری و جنگ‌افروزی آنان خواهند ایستاد، نابود کنند. چنین رویکردی کارکردی دوگانه دارد، از یک‌سو دین‌مردان با کشتار برخورداران از توانایی رهبری آزادگان در شورش‌ها، خیزش‌ها و جنبش‌ها را نابود می‌کنند؛ از سوی دیگر، با نشان دادن ددمنشی خود و پیروانشان ترس را در میان مردمان می‌پراکنند.^۱

فرناز گفت:

- زیر سایهٔ همین ترس‌پراکنی می‌توانند آزادی را لگدکوب کنند و مردمان را به بند و بندگی بکشند.

- آری. دشمنی دین‌مردان با آزادی هم در بُن‌باورهای دینی کهن ریشه دارد. بر پایهٔ بنیادی‌ترین باور دینی، جهان آفریننده‌ای دارد، همه‌چیزدانی برخورداری از توانایی بی‌مرز که بدون هیچ نیازی دست به آفرینش زده، بی‌آنکه از چنین آفرینش جهانی پیچیده و کران‌ناپیدایی آرمانی روشن داشته باشد. خدایی با ویژگی‌هایی پست و بیمارگون که برای واداشتن مردمان به فرمانبرداری، آنان را از خشم خود و پادافره‌های^۲ دوزخی که ساخته می‌ترساند یا نوید می‌دهد که اگر فرمانبردار باشند، به

۱- «خمینی» بلافاصله پس از دست یافتن به قدرت سیاسی فرمان به کشتار داد و تنها سه روز پس از پیروزی انقلاب اسلامی کشتار آزادگان با قتل سرداران ارتش ایران آغاز شد.

۲- پادافره: مجازات

بهشتی آنچنانی راه داده خواهند شد. آنچه از این بُن‌باور برمی‌آید فراخوانده شدن مردمان به پذیرش «بندگی» است؛ بندگی خدای نادیدنی که در پذیرش بندگی خدایگانی نمایان می‌شود که به دین‌گستری گماشته شده‌اند تا مردمان را از «آزادی» بترسانند.

دین‌مردان آزادی مردمان را برنمی‌تابند چرا که مردمان آزاد شده از بندهای پیدا و پنهان پرسشگر می‌شوند، از پرسیدن پرسش نمی‌ترسند، از آزمودن برای یادگرفتن نمی‌پرهیزند و برای برآورده کردن نیازها و رسیدن به آرزوهایشان اندیشه، دانش و خرد را می‌ورزانند؛ بدین‌روی «آزادی» زمینهٔ باروری است برای جوانه زدن، بالیدن و به بار نشستن «آزادگی» و «پادشاهی».

فرناز گفت:

- به پندار من پادشاهی نوین ایران باید بیش از هر چیز زمینه‌ساز آزادی زنان از بندهای پیدا و پنهان مردسالاری باشد.

- با برچیده شدن دژفرمانروایی دین‌مردان، دیر یا زود لجنزار شیعه‌گری می‌خشکد و مردسالاری هم جای خود را به «مردم‌سالاری» می‌دهد. مردها دشمن ما نیستند، آنان هم مردمانی به بند و بندگی کشانده شده‌اند که ناخواسته به زندان‌بانی زندانی گماشته شده‌اند که خود نیز در آن گرفتار هستند.

- می‌پنداری ما با مردان دشمنی داریم؟

- نفرت دشمنی می‌پروراند.

چشمان فرناز و پریسا گرد شد، سر به سوی یکدیگر چرخاندند و به هم چشم دوختند؛ ناگهان بانگ خندهٔ آنان در گوشم پیچید. آنچنان از ته دل می‌خندیدند و ریشه می‌رفتند که انگار تا آن زمان سخنی خنده‌آورتر از سخنی که گفته بودم نشنیده بودند. سردرگم به آنان می‌نگریستم که به‌نواز نزدمان آمد و پرسید:

- چی شده؟

به او گفتم که درباره چه چیز سخن می‌گفتیم و دخترها چرا می‌خندند. خندید و گفت:

- نه تنها نفرتی از مردان در دلشان نیست، با پسرها و مردها پیوندی دوستانه دارند. کاری نیست که به آنان بسپارم و برای راه انداختنش آشنایی نداشته باشند. آنچه درباره مردان می‌گویند برآمده از شناخت است نه نفرت.

شانه بالا انداختم. سر جنباند و به سوی کوله دلارام رفت و دو کیسه را از درونش بیرون کشید و به سوی مهین بازگشت. فرناز و پریسا زمانی دراز شادمانه خندیدند. لبخند زنان به آنان چشم دوخته بودم و می‌اندیشیدم با شناخت اندکی که از دختران امروزی دارم چگونه خواهم توانست آنان را رهبری کنم.

پس از این که فرناز و پریسا تا می‌توانستند به ریشم خندیدند، آرام گرفتند. زمانی به خاموشی و نگریستن به هم گذراندیم؛ سپس از آنان خواستم درباره نگریشان به مردان سخن بگویند. سخنانی پخته و برآمده از شناختی ژرف کاوانه زدند که برایم شگفت‌انگیز بود. پس از شنیدن سخنانشان بر آنان آفرین خواندم. فرناز گفت:

- اکنون بگو برای آزاد کردن زنان از بندهای پیدا و پنهان هزاران ساله چه برنامه‌ای داری؟

- به باور من پایان دادن به نابرابری میان زن و مرد در زمینه‌های گوناگون پیش‌نیاز هر گونه دگرگونی است. برای پدید آوردن برابری بی‌چون و چرا به پی‌ریزی دادهایی روشن و پایدار نیازمندیم.

- تا زمانی که نگرش مردسالارانه کالاپنداری زنان پابرجا باشد، با پی‌ریزی بهترین دادها هم دگرگونی بنیادینی رخ نخواهد داد.

- پایان دادن به این نگرش نابخردانه که مردمان را آلوده کرده، نیازمند کارهایی بنیادین و فراگیر است که زمان‌بر هستند و اگر چهارچوب روشنی نداشته باشند به فرجام نیکی نخواهند رسید. پیش از آغاز هر کاری باید شایسته‌ناشایسته، چهارچوب، چگونگی انجام و زمان‌بندی آن روشن شود؛ بایستگی پیش‌بینی همه‌سویه

کارشکنی‌ها و دشواری‌هایی که پیش رو خواهد بود را نیز نباید دست‌کم گرفت؛ همچنین باید برای انجام هر کاری کارگزارانی شایسته پرورش داده شود. پریسا گفت:

- به باور من باید سرپرستی خانواده و فرزندان به زنان بازگردانده شود. فرناز گفت:

- من می‌پندارم هرگاه زن و مردی پیمان همسری می‌بندند، باید هرچه دارند دارایی خانواده به شمار آید؛ مادر هم سرپرست دارایی فرزند یا فرزندان خانواده باشد. در پاسخ به سخنان آنان گفتم:

- این چیزها زیرشاخه‌هایی هستند که پس از پایین کشیدن دین‌مردان از تخت دژفرمانروایی، کارشناسان می‌توانند با هم‌اندیشی دربارهٔ آنها دادگذاری کنند. در چشم‌اندازی که به دیگران نشان می‌دهیم تنها باید بر پایان دادن به نابرابری میان زن و مرد پافشاری کنیم تا زنان بتوانند در راه دست یافتن به دانش، درآمد و دارایی پایه‌ای مردان تلاش و تکاپو کنند.

فرناز سر جنباند و پرسید:

- برای پایان دادن به زندگی‌ستیزی برآمده از باورهای دینی چاره‌اندیشی کرده‌ای؟ آه کشیدم و گفتم:

- پادشاهی نوین آزادگان باید به بیداد دیرینهٔ پادافره «مرگ‌ارزانی»^۱ پایان بدهد. - «مرگ‌ارزان»^۲ به شمار آوردن کسانی که به بندگی تن نمی‌دهند یا از بیدادهای دین‌مردان سرپیچی می‌کنند تنها روش زندگی‌ستیزی دین‌گستران نیست. - آری، درست می‌گویی. این روش دم‌دستی‌ترین ابزار کشتار است که دژفرمانروایان آن را برای فرمانبردار و خاموش نگه داشتن دیگران به کار می‌برند.

۱- مرگ‌ارزانی: اعدام

۲- مرگ‌ارزان: شایستهٔ مرگ

پریسا گفت:

- به باور من بیرون آوردن دستاویز مرگ ارزان به شمار آوردن دیگران از دست خود کامگان، جاه‌جویان و بنیادگرایان، زمینه‌ساز گسترش آزادی فراگیر خواهد بود.
فرناز گفت:

- من می‌پندارم که باید تنها مرز آزادی هرکس آزادی دیگری یا دیگران باشد.
- اگر دیگری یا دیگران جانوران، گیاهان و گیتی بی‌جان را هم در بر بگیرد، با تو هم‌رای هستم.

فرناز شادمانه برایم دست زد و گفت:

- درود بر تو، به راستی که شایستهٔ نشستن بر تخت پادشاهی هستی.
آوای سوتی در کوهستان پیچید. سر چرخاندم و به بالای دیواره نگریستم. مهین نزدمان آمد. تا رسید گفت:

- باید کوله‌ها را بفرستیم بالا.

فرانک و دلارام بر بالای برآمدگی دیواره ایستاده بودند و غرغره‌های بالابرنده را آماده می‌کردند. از جا برخاستم، فرناز و پریسا هم برخاستند. کوله‌ها را آماده کردیم تا یکی‌یکی به پای دیواره برسانیم. بهناز آنها را یکی پس از دیگری به تناب می‌بست و با کشیدن تنابی دیگر آرام بالا می‌فرستاد. پس از بالا فرستاده شدن همهٔ کوله‌ها، فرناز و پریسا دیواره‌نوردی آغاز کردند. مهین پرسید:

- با دخترها دربارهٔ چه سخن می‌گفتی؟

- دربارهٔ چشم‌اندازی از آنچه می‌خواهیم بسازیم.

- دربارهٔ ساختار پادشاهی نوین آزادگان سخن می‌گفتید؟

- نه. دربارهٔ بنیان‌هایی سخن می‌گفتم که باید پادشاهی نوین را بر روی آنها بسازیم و استوار کنیم.

- چه بنیان‌هایی؟

چکیده‌ای از گفت‌وگویی که با فرناز و پریسا داشتم بازگو کردم. مهین از سه گانه «زن، زندگی، آزادی» خوشش آمد و گفت:

- از کودکی به الگوهای سه گانه دلبستگی داشته‌ام، به پندارم استواری و پایداری بی‌مانندی دارند. «زن، زندگی، آزادی» انگار سه گانه‌ای سر برآورده از ژرفای فرهنگ آزادگان است. همه آلمان‌هایمان را در بر دارد و آنچه می‌خواهیم بسازیم را به درستی نمایان می‌کند.

بهناز گفت:

- با تو هم‌رای هستم، آزادی زن می‌تواند «مرد» خودبرترپندار را به «مردم‌خویی» فروتنانه بازگرداند؛ با پایان دادن به زندگی‌ستیزی برآمده از باورهای دینی و رهایی مردمان از وهم زندگی راستین آن‌جهانی، «مهین» جایگاهی شایسته برای شکوفایی توانمندی‌ها و نوآوری‌های گوناگون خواهد شد؛ با فراگیر شدن آزادی هم کشور به سوی «آبادی» پایدار و پیشرفت روزافزون خواهد رفت.

با جنباندن سرم هم‌رایی خودم را نشان دادم و گفتم:

- همه این دگرگونی‌ها وابسته به این است که بتوانیم ساختار کارآمدی برای پادشاهی نوین آزادگان پی‌ریزی کنیم.

- من از آینده نگرانم. اگر نتوانیم کار را به خوبی پیش ببریم زمینه برای گرایش کارگزاران کشوری و لشکری به خودکامگی آماده خواهد شد. می‌ترسم ما هم به جای آراستن ابرو چشم دربیابیم.

مهین پرسید:

- چه برنامه‌ای برای پی‌ریزی ساختار پادشاهی نوین ایران داری؟

- به باورم باید همه آموزه‌های کهن و نو همه کشورها را که برای دور راندن بدی کارآمدی داشته‌اند و نیکی به بار آورده‌اند یک‌کاسه کنیم، وگرنه نخواهیم توانست سامانه‌ای شایسته پدید بیاوریم.

مهین گفت:

- به پندار من، بهترین الگو برای پی‌ریزی سامانهٔ پادشاهی نوین الگوی نهادهای خودسر سه‌گانه است که کارآمدی آن آزموده شده و کشورهایی که به راستی بر پایهٔ آن سازماندهی شده‌اند به پیشرفت چشمگیری در زمینه‌های گوناگون دست یافته‌اند.

گفتم:

- من و فرانک هم پس از بررسی الگوهای گوناگون، همین پندار را پیدا کردیم و می‌پنداریم الگوی «نهادهای سه‌گانهٔ خودسر» کارآمدتر از دیگر الگوهای آزموده شده است؛ بدین‌روی می‌پنداریم که باید زیرساختار پادشاهی نوین آزادگان را بر پایهٔ سه انجمن خودسر پی‌ریزی کرد: یکی «انجمن مهستان»، دیگری «انجمن دادگستری»، سومی «انجمن پادشاهی».

بهناز گفت:

- امروزه در بیشتر کشورها همین نهادها با نام‌های گوناگون ساخته شده‌اند و پوششی هستند برای خودکامگی‌هایی که روی خودکامگی‌های روزگاران پیشین را سفید کرده‌اند. زیرساخت همین دژفرمانراوی چیره بر کشورمان هم سه نهاد خودسر نمایانده می‌شود؛ می‌دانیم که هر سه بازیچه‌هایی هستند در دست «کوتولهٔ مغزفندقی» روان‌پریشی که خود را به کری و کوری زده است. آنچه باید روشن شود چگونگی سازماندهی این نهادها و همچنین چگونگی برگزیده شدن کارگزاران هر کدام است.

- درست می‌گویی، نباید با نام و نما خود و دیگران را فریب بدهیم. نکتهٔ درخوری که هرگز نباید فراموش کرد این‌که هر برنامه‌ای که بریزیم تا پیاده شدنش آغاز نشود، نارسایی‌ها و نابه‌نجاری‌هایش آشکار نخواهد شد؛ بدین‌روی باید همواره آمادگی بازبینی برنامه‌ها را داشته باشیم و پی‌درپی خود را با خواسته‌ها و گرایش‌های مردمان کشور هماهنگ و همسو نگه داریم، و گرنه ما هم با این پندار که می‌خواهیم مردمان را به بهشتی ناکجاآباد گونه ببریم، به تلاشی بیهوده گرفتار خواهیم شد.

- هر کار بزرگی نخست با پنداری بلندپروازانه آغاز می‌شود که بر پایه آن برنامه‌ای خام ریخته می‌شود تا با اندیشه‌ورزی و آزمایشگری پخته گردد. از برنامه خود بگو.

سر بلند کردم و نگاهی به دیواره انداختم، فرناز و پریسا با آرامش شانه‌به‌شانه هم آن را درمی‌نوردیدند. دمی ژرف فرو بردم و پس از درنگی کوتاه، دم فروبرده را آهسته بیرون دادم. رو به سوی دوستانم کردم و گفتم:

- درباره ساختار انجمن مهستان بیش از دو انجمن دیگر اندیشیده‌ام، با فرانک هم در این زمینه بسیار رای‌زنی کرده‌ام، چراکه باور دارم که اگر کشوری دادگزارانی دانشمند و بازرسانی هشیار داشته باشد، هرگز دچار واپس‌گرایی و کژروی نخواهد شد؛ بدین‌روی می‌پندارم باید انجمن مهستان دارای چهار انجمن خودسر باشد: یکی «انجمن دانشمندان»، دیگری «انجمن نهادهای مردمی»، سومی «انجمن برگزیدگان استان‌ها» و چهارمی «انجمن ارتشیان».

در انجمن دانشمندان، استاد‌های برگزیده کارا یا بازنشسته گرد هم می‌آیند که از سوی استاد‌های کارا یا بازنشسته دانشگاه‌ها برگزیده خواهند شد. این استاد‌های برگزیده پس از دریافت پذیرش از سوی مردمان کشور در همه‌پرسی، در انجمن دانشمندان خویشکاری دادگذاری یا بهینه‌سازی دادهای پیشین در زمینه‌های آموزش و پژوهش را به دوش خواهند گرفت.

در انجمن نهادهای مردمی، برگزیدگان نهادهای مردمی ویژه کار در زمینه‌های کشوری گرد هم خواهند آمد. برگزیدگان نهادهای مردمی پس از دریافت پذیرش از سوی مردمان کشور در همه‌پرسی، در انجمن نهادهای مردمی خویشکاری دادگذاری یا بهینه‌سازی دادهای پیشین در زمینه‌های کشوری را به دوش خواهند گرفت.

در انجمن برگزیدگان استان‌ها، برگزیدگان انجمن‌های استانی گرد هم خواهند آمد. برگزیدگان انجمن‌های استانی پس از دریافت پذیرش از سوی مردمان کشور در

همه‌پرسی، در انجمن برگزیدگان استان‌ها خویشکاری دادگذاری یا بهینه‌سازی دادهای پیشین در زمینه پیوندهای میان‌استانی را به دوش خواهند گرفت.

در انجمن ارتشیان، سرداران برگزیده ارتش، برگزیده‌شده از سوی سرداران کارا یا بازنشسته ارتش گرد هم خواهند آمد. برگزیدگان ارتش پس از دریافت پذیرش از سوی انجمن‌های دانشمندان، نهادهای مردمی و برگزیدگان استان‌ها، در انجمن ارتشیان خویشکاری دادگذاری یا بهینه‌سازی دادهای پیشین در زمینه‌های لشکری را به دوش خواهند گرفت.

تا درنگ کردم، مهین پرسید:

- چگونه سازمانی «نهاد مردمی» به شمار خواهد آمد؟

- به پندارم مردمان می‌توانند در همه زمینه‌های کشوری سازمانی مردم‌نهاد درست کنند و به گونه سازماندهی شده به کنشگری بپردازند. کشاورزان، دامداران، پیشه‌وران، کارگران، کارمندان، پزشکان، پرستاران، آموزگاران، ورزشکاران، هنرمندان، بازنشستگان، دانشجویان، دانش‌آموزان و هر گروه همگن دیگری اگر بخواهند در زمینه ویژه‌ای کنشگری سازمان‌یافته داشته باشند، می‌توانند نهادی مردمی پدید بیاورند. نهادهای مردمی باید کنشگری خود را از روستاها و شهرها آغاز کنند. هرگاه نهادی مدنی به اندازه‌ای بزرگ شد که از کنشگری استانی فراتر رفت، می‌تواند نماینده‌ای به انجمن نهادهای مردمی بفرستد.

بهناز گفت:

- به پندار من، باید نهادهای مردمی از هرگونه وابستگی به نهادهای پادشاهی و نهادهای فراکشوری به دور باشند و هزینه‌هایشان را هموندانشان پرداخت کنند.

- درست می‌گویی، وابستگی نهاد مردمی به نهادهای پادشاهی یا نهادهای فراکشوری دیر یا زود آن را به بازیچه‌ای دنباله‌رو دگرگون خواهد کرد.

مهین پرسید:

- درباره چستی انجمن‌های استانی روشنگری می‌کنی؟

- به پندار من، باید سامانه استان‌داری ساختاری همسان با ساختار کشورداری پادشاهی داشته باشد. در هر استان، روستاها و شهرها خودگردان باشند. در هر روستا و شهر انجمنی از برگزیدگان مردمان آن روستا و شهر پدید آید تا «دهیار» و «شه‌ریار» را برگزینند. هر استان هم انجمنی از برگزیدگان مردمان استان خواهد داشت که استاندار را برخواهد گزید.

به‌ناز پرسید:

- خویشکاری انجمن‌های روستایی، شهری و استانی هم دادگذاری و بازرسی خواهد

بود؟

- به پندارم هر استانی ویژگی‌هایی دگرساز با استان‌های دیگر دارد و گاه نیازمند دادهایی ویژه خواهد بود. خودگردانی استانی نیازمند دادگذاری و بازرسی خودسر استانی در بخش‌های ویژه خواهد بود.

- به پندار من دادگذاری و بازرسی بخش‌های ویژه استانی را باید انجمن مهستان چهارچوب‌بندی کند.

- به پندارم باید یکی از خویشکاری‌های انجمن برگزیدگان استان‌ها روشن کردن همین بخش‌های ویژه باشد.

مهمین گفت:

- می‌گویی هر روستایی انجمنی خواهد داشت که دهیاری برخواهد گزید تا ده‌داری کند، هر شهر هم انجمنی خواهد داشت که شه‌ریاری برخواهد گزید تا شه‌داری کند، هر استان هم انجمنی خواهد داشت تا استانداری برگزیند. چه کسانی برای برگزیده شدن به نمایندگی در انجمن‌های دهیاری، شه‌داری و استانداری شایسته دانسته خواهند شد؟

- مردمان هر روستا و شهری از میان هم‌روستایی‌ها و هم‌شهری‌های خود کسانی را که شایسته به شمار آورند به نمایندگی انجمن روستایی یا شهری برخواهند گزید.

پادشاهی شهین ۳۵۲

انجمن‌ها هم هر شهروند ایرانی را شایسته دهیاری و شهریاری به شمار آورند به دهیاری یا شهریاری برخوانند گزید. برای برگزیده شدن به نمایندگی انجمن استانی تنها کسانی شایسته شناخته خواهند شد که دست‌کم یک بار در انجمنی روستایی و شهری آزموده شده باشند. استاندار هم باید از میان کسانی برگزیده شود که دست‌کم یک بار در جایگاه دهیاری و شهریاری آزموده شده باشد.

- گفتی که زیرساخت‌های استانی همسان زیرساخت‌های پادشاهی خواهد بود، انجمن‌های استانی هم همانند انجمن مهستان دارای چهار انجمن خواهند بود؟
- ارتش پادشاهی یکپارچه و کشوری خواهد بود؛ بدین‌روی استان‌ها نیازی به انجمن ارتشیان نخواهند داشت، به جای انجمن برگزیدگان استان‌ها هم انجمن برگزیدگان روستاها و شهرهای استان را خواهند داشت.

- چرا می‌پنداری زیرساخت استان‌ها باید همانند زیرساخت‌های پادشاهی باشد؟
- برای این‌که شایستگی کارگزاران کشوری برای برگزیده شدن به کارگزاری در سه نهاد بنیادین پادشاهی در روستاها، شهرها و استان‌ها آزموده شود.
- پس تنها کسانی خواهند توانست به انجمن‌های سه‌گانه پادشاهی راه پیدا کنند که دست‌کم یک بار در استان‌ها در کارگزاری همسانی آزموده شده باشند.
- آری.

مهین پرسید:

- اگر درست دریافته باشم، گفتی انجمن مهستان دو خویشکاری خواهد داشت: یکی دادگذاری، دیگری بازرسی. درباره سازوکار دادگذاری سخن گفتی، سازوکار بازرسی انجمن مهستان چگونه خواهد بود؟

- می‌پندارم که باید سازمانی بنیان گذاشته شود که در زمینه‌های گوناگون چشم و گوش انجمن مهستان باشد. باید زیرشاخه‌هایی ویژه‌کار داشته باشد که به گونه سازمان‌یافته و بی‌گسست، چگونگی کارکرد و سامان‌مندی همه نهادهای لشکری و

کشوری و کارگزاران پادشاهی، همچنین نهادهای مردمی را بپاید و بازرسی کند تا بتواند گزارش‌هایی روشن‌گر به انجمن مهسان بدهد.

مهین پرسید:

- چه نهادی کارکرد و سامان‌مندی خود این نهاد را خواهد پایید؟

- می‌توان سازوکاری درست کرد که هرگاه انجمن‌های چهارگانه انجمن مهستان یا انجمن‌های دادگستری و پادشاهی بایسته بدانند، کارگروهی ویژه پدید آید تا کارکرد و سامان‌مندی نهاد و کارگزاران سازمان بازرسی را بررسی کند.

بهناز پرسید:

- گفتی انجمن مهستان چهار انجمن خودش خواهد داشت که هر کدام در زمینه ویژه‌ای دادگذاری خواهد کرد، دادهای گذارده شده در هر انجمن نیازمند پذیرش از سوی دیگر انجمن‌ها خواهد بود؟

- دادهایی که هر انجمن می‌گذارد اگر از سوی دو انجمن دیگر پذیرفته شود، انجمن چهارم نیز باید آنها را بپذیرد.

مهین پرسید:

- اگر انجمن مهستان دادی بگذارد که انجمن دادگستری یا انجمن پادشاهی آن را ناکارآمد یا ناروا به شمار آورند چگونه با هم کنار خواهند آمد؟

- اگر چنین شود، انجمن‌های دادگستری و پادشاهی می‌توانند به کار بستن دادهایی که ناپذیرفتنی می‌شمارند را کوتاه‌زمانی نپذیرند تا کارآمدی آنها بیشتر سنجیده شود یا به گونه آزمایشی در شهری یا استانی به کار ببندند تا کارآمدی یا ناکارآمدی آنها آشکار گردد.

- اگر به هیچ‌گونه نتوانند با هم کنار بیایند چه؟

- آنگاه باید آن دادها به همه‌پرسی گذاشته شوند.

بهناز پرسید:

- انجمن دادگستری چگونه ساختار و سازمانی خواهد داشت؟

- به پندارم بهترین الگو برای سازماندهی دادگستری پادشاهی نوین ایران ساختاری سه گانه است. می توان دادگستری را بر پایه سه انجمن خودسر نوسازی کرد: یکی «انجمن داورها»^۱، دیگری «انجمن دادستانها» و سومی «انجمن دادیارها»^۲.

در انجمن داورها، داورهای برگزیده کارا یا بازنشسته گرد هم می آیند که از سوی داورهای کارا یا بازنشسته دادگستری برگزیده خواهند شد. این داورهای برگزیده پس از دریافت پذیرش از سوی مردمان کشور در همه پرسى، در انجمن داورها خویشکاری ساماندهی به کارهای پیوسته با داوری را انجام خواهند داد.

در انجمن دادستانها، دادستانهای کارا یا بازنشسته گرد هم خواهند آمد که از سوی دادستانهای کارا یا بازنشسته برگزیده خواهند شد. این دادستانها پس از دریافت پذیرش از سوی مردمان کشور در همه پرسى، در انجمن دادستانها خویشکاری ساماندهی به کارهای پیوسته با دادستانی در زمینه های ویژه کارانه گوناگون را انجام خواهند داد.

به پندارم باید «شهربانی»^۳ و زیرشاخه هایش، همچنین «دادپزشکی»^۴ بازوهای این انجمن باشند.

در انجمن دادیارها، دادیارهای کارا یا بازنشسته گرد هم می آیند که از سوی دادیارهای کارا یا بازنشسته برگزیده خواهند شد. این دادیارها پس از دریافت پذیرش از سوی مردمان کشور در همه پرسى، در انجمن دادیارها خویشکاری ساماندهی به کارهای پیوسته با دادیاری را انجام خواهند داد.

مهین پرسید:

۱- داور: قاضی

۲- دادیار: وکیل مدافع

۳- شهربانی: پلیس

۴- دادپزشکی: پزشکی قانونی

- دربارهٔ چگونگی ساختار انجمن پادشاهی هم روشنگری می‌کنی؟
- به پندارم باید پادشاه از میان استاندارانی برگزیده شود که شایستگی خود را در استانداری نشان داده‌اند. انجمن پادشاهی هم گروهی وزیر و رای‌زن خواهند بود که پادشاه برخواد گزید تا به یاری آنان کشورداری کند.
بهناز گفت:

- به پندار من کسانی که خواهان دست یافتن به جایگاه پادشاهی هستند، باید برنامه و کارگزاران برگزیدهٔ خود را به انجمن مهستان بشناسانند. انجمن مهستان نیز بررسی برنامه و شایستگی کارگزاران برگزیده را به انجمن‌های استانی واگذارد تا کسانی که می‌خواهند انجمن پادشاهی را پدید بیاورند برنامه و شایستگی خود را به برگزیدگان همهٔ استان‌ها بشناسانند. دو گروه که در انجمن‌های استانی بیشتر پذیرفته شوند، از سوی انجمن مهستان به مردمان کشور شناسانده شوند تا یکی از آنها در گزینش همگانی به پادشاهی برگزیده شود.

- با تو هم‌رای هستم. با این سازوکار برگزیدگان مردمان استان‌ها زمان خواهند داشت که کارآمدی برنامه و شایستگی کارگزاران خواهان راه یافتن به انجمن پادشاهی را از سویه‌های گوناگون بررسی کنند و بشناسند.

مهین پرسید:

- زمان کارگزاری برگزیدگان برای نهادهای پادشاهی، استانی، شهری و روستایی چگونه خواهد بود؟

- این چیزها را پس از سرنگونی دژفرمانروایی ضحاک گون دین‌مردان، انجمنی که «بُنداد پادشاهی ایران» و دادهای برآمده از آن را خواهد نگاشت روشن خواهد کرد؛ به پندارم باید سازوکاری پی‌ریزی شود که شایستگان تا زمانی که مردمان آنان را شایسته و کارآمد می‌شمارند، بتوانند بدون گسست به کارگزاری برگزیده شوند.

بهناز گفت:

- باید پادشاهی سازوکاری هم داشته باشد که هرگاه کارگزاری گندم‌نمایی و جوفروشی پیش گرفت، برگزینندگانش بتوانند به سادگی او را برکنار کنند.

سر جنباندم و گفتم:

- برای چنین سازوکارهایی می‌توان در انجمنی که بُنداد پادشاهی و دادهای برآمده از آن را خواهد نگاشت چاره‌اندیشی کرد.

با شنیدن آوای سوتِ فرانک سر بلند کردم. فرناز و پریسا را دیدم که به بالای برآمدگی دیواره رسیده بودند. رو به دوستانم کردم و گفتم:

- باید بروم.

بهناز برایم آغوش گشود. یکدیگر را به بر گرفتیم و بوسه بر گونه‌های هم زدیم. با مهین هم بدروی همسان کردم؛ سپس به یاری بهناز و مهین یکی از تناب‌های پشتیبان را به کمر بندم بستم و تنابی دیگر را گرفتم تا دیواره‌نوردی را آغاز کنم.

مهین گفت:

- شهین جان رسیدی بالای برآمدگی کمی نوشیدنی برایمان می‌فرستی پایین؟

- به چشم... خوراکی هم می‌خواهی؟

- نه.

پا پیش گذاشتم و پس از برداشتن چند گام به پای دیواره رسیدم و دیواره‌نوردی را آغاز کردم. تا دیواره‌نوردی را آغاز کردم، سخنان فرناز، پریسا و فرانک دربارهٔ دین‌مردان و ناگزیر بودن به کارگیری گرز گران برای بازگرداندن آزادی به ایران و آزادگی به ایرانیان در مغزم پژواک یافت و شنیدن آوایشان خونم را به جوش آورد. بر شتاب گام‌هایم افزودم؛ انگار تلاش می‌کردم با افزودن بر شتاب گام‌هایم از سخنان آنان بگریزم. هرچه بالاتر می‌رفتم می‌انگاشتم نیرویی بازدارنده از نیرویم می‌کاهد و گام‌هایم را سنگین می‌کند. کم‌کم بالا رفتن به اندازه‌ای دشوار شد که به‌ناچار ایستادم. تا ایستادم آوای پی‌درپی سوتِ فرانک سه بار در کوهستان پیچید؛ بی‌درنگ سه بار پی‌درپی سوت زدَم تا آسوده شود. انگار کوهی بر دوشم نهاده بودند، به دشواری دم

برمی‌آوردم. بی‌گمان بودم که آنچه دوستانم دربارهٔ منش و روشِ برخورد دین‌مردان می‌گفتند درست است و دین‌مردان تنها با بر جا گذاشتن «سرزمین سوخته» از ایران‌زمین به خواستهٔ آزادگان تن خواهند داد.

دم‌دم‌زنان سر بر دیواره نهاده بودم و به سخنان دوستانم می‌اندیشیدم. انگار چاره‌ای نداشتم جز پذیرفتن آنچه همیشه می‌دانستم و همواره از پذیرش آن می‌گریختم. من نیز باور داشتم که هرگز نمی‌توان دین‌مردان را با روش‌های خشونت‌پرهیز از تخت دژ فرمانروایی پایین کشید.

با این‌که دین‌مردان بسیار جان‌دوست هستند، جان دیگران را بادمجان می‌پندارند؛ بدین‌روی آنان بی‌پروا کشور را درگیر نبردهایی خونین خواهند کرد تا با افزودن بر مردم‌کشی، دست «پاسداران مغزخورده» و «بسیجی‌های شست‌وشوی مغزی داده‌شده» را بیش از پیش به خون آزادگان آلوده کنند و آنان را به راهی بی‌بازگشت بکشاند تا با به کشتن دادن آنان و همچنین «مزدوران بیگانه» بهشتی که برای خود ساخته‌اند و در آن سرگرم مُفت‌خوری و هرزگی هستند را از دست ندهند و راه بهشت آنچانی نوید داده شده از سوی «الله» را برای خود هموار کنند؛ بدین‌روی تا زمانی که جان خود را دور از گزند ببندارند، هرگز کوتاه نخواهند آمد.

سر از دیواره برداشتم و آن را به سوی خورشید تابان چرخاندم. لب‌خندی بر لب‌هایم شکفت. آوای سوت فرانک در گوشم پیچید. بی‌درنگ سوت زدم. می‌پنداشتم چاره‌ای برای پیشگیری از جنگ‌افروزی آخوندها یافته‌ام. به ناگهان خود را سبکبار یافتم. دمی ژرف فرو بردم و آن را با هویی تند بیرون دادم. دست و پا جنباندم و دیواره‌نوردی از سر گرفتم.

انگار نیرویی ناشناخته در پیکرم دمیده شده بود؛ به اندازه‌ای شتابان بالا می‌رفتم که گاه تناب پشتیبانی که دوستانم آن را آرام بالا می‌کشیدند شل می‌شد و آنان ناچار می‌شدند بر تندی کشیدن تناب بیفزایند.

برانگیخته و خندان خودم را به بالای برآمدگی رساندم. فرانک با چشمانی درخشان دست به سویم دراز کرد. دستش را گرفتم و بر سکویی که بالای برآمدگی ساخته بودند جهیدم. دوستانم شگفت‌زده نگاهم می‌کردند. دست‌هایم را بالا بردم و شادمانه جیغ کشیدم. برایم دست زدند. تک‌تکشان را در آغوش کشیدم و بوسه بر گونه‌هایشان زدم. دلارام پرسید:

- چه پیش آمد که پیشروی لاک‌پشتی را وا گذاشتی و چون یوز تیز تک شدی؟
خندیدم و گفتم:

- برای مهین و بهناز نوشیدنی پایین بفرست تا به تو بگویم چه چاره‌ای اندیشیده‌ام.
- چاره برای چه؟

- برای پایین کشیدن آخوندها از تخت دژ فرمانروایی.
سر جنابند و به سوی کوله‌ها رفت. تناب را از کمر بندم گشودم. دلارام باز گشت، یکی از آبدان‌هایی که در دست داشت را به فرناز داد، آبدان دیگر را درون کیسه‌ای نهاد، آن کیسه را به همراه کوله‌ها و کیسه‌های ویژه پیچ‌های دیواره‌نوردی به سر تناب پشتیبان بست و نزد فرانک رفت. فرانک پس از آماده کردن غرغره‌ها سوت زد و پس از دریافت پاسخی همسان از پایین، کوله‌ها و کیسه‌ها را به تناب بالابر بست تا به یاری دلارام آنها را پایین بفرستد.

فرناز جامی لبریز از نوشیدنی گرم به سویم دراز کرد و گفت:
- هنگامی که در میانه دیواره‌نوردی ایستادی بسیار نگران شدیم.

جام را گرفتم و سپاس گفتم. پریسا پرسید:

- چه شد که به یکباره تیز تک شدی؟

جام را بالا بردم و کمی از جوشانده گورا نوشیدم. لب‌هایم را لیسیدم و پاسخ دادم:
- می‌پندارم برای بازداشتن آخوندها از برپا کردن کشتاری بزرگ راهی هست.

- چه راهی؟

- آخوندکشی.

- چی؟

- داریوش بزرگ با به راه انداختن «مُغ‌کشان» توانست دین‌مردان را از برپا کردن دوبارهٔ نبردهای جاه‌جویانه بازدارد. در پی آن آخوندکشی، آزادگان هزاره‌ای با آسودگی سرگرم فرهنگ‌پروری و سازندگی بودند. همه می‌دانند که آخوندها بسیار جان‌دوست و آسایش‌جو هستند. اگر بتوانیم آخوندکشی راه بیندازیم، آنان نخواهند توانست ما را درگیرِ نبرد با مزدوران‌شان بکنند.

- آفرین بر تو.

- آخوندکشی را از کی و چگونه آغاز خواهیم کرد؟

گفت‌وگویی درگرفت که برایش هیچ آمادگی نداشتم. هرگز در پندارم هم نمی‌گنجید که روزی دربارهٔ چنان چیزی با دوستانم به رای‌زنی بپردازم. بی‌گمان شده بودم که مادر روزگاران هرگز جانوری پست‌تر، پلیدتر، پلشت‌تر، هرزه‌تر، دروغ‌گوتر، فریبکارتر، زن‌ستیزتر، زندگی‌ستیزتر، آزادی‌ستیزتر و ایران‌ستیزتر از آخوند نژائیده است. در گذشته بارها از خود پرسیده بودم که اگر این انگل‌ها مردم هستند پس من چه هستم؟ و اگر من مردم به شمار می‌آیم این زالوخویان چه هستند؟ هرگز نتوانسته بودم به این پرسش‌ها پاسخی درخور پیدا کنم. پس از رسیدن به بالای آن برآمدگی می‌پنداشتم بی‌گمان شده‌ام که آخوند دیوی پنهان‌شده در پیکرک‌هایی مردم‌نما است. می‌انگاشتم شاید دیوهای سپید راهی برای گریختن از جهان مردگان پیدا کرده و به زندگی گیتایی بازگشته‌اند؛ دیوهایی که رخت آخوندی پوشیده‌اند تا زن‌ستیزی، زندگی‌ستیزی و آزادی‌ستیزی را نهادینه کنند و زمینه‌سازِ برپایی جنگی جهانی شوند؛ جنگی که به تهی شدن جهان از مردم و ویران شدن کشورها بینجامد و آرزوی دیرینهٔ اهریمن را برآورده سازد.

سرگرم گفت‌وگو با فرناز و پریسا بودم که بهناز و مهین هم خود را به بالای برآمدگی رساندند. به رای‌زنی پایان دادیم و به پیشواز آنان شتافتیم. فرانک بی‌درنگ به فرناز و پریسا فرمان داد که برای درنوردین دیواره کوتاه آماده شوند؛ سپس به یاری دلارام رفت تا تناب‌ها و کوله‌های ویژه را آماده کند. بهناز و مهین روی سکو نشستند؛ برایشان نوشیدنی ریختم و پرسیدم:

- باز کردن پیچ‌ها دشوار بود؟

بهناز سر جنباند و گفت:

- وزش باد کار را کُند می‌کرد.

نگاهی به آسمان انداختم. گویا باد ابرهایی تیره را از خوروران به سوی ما می‌راند. کنار بهناز نشستم. فرناز و پریسا سرگرم انجام دادن نرمش‌هایی ویژه بودند. رو به مهین گفتم:

- این دخترها بسیار نیرومند و بلندپرواز هستند، هرچه بیشتر با آنان آشنا می‌شوم بر نگرانی‌ام افزوده می‌شود.

- نگران چه هستی؟

- می‌ترسم دچار تندروی شویم.

بهناز گفت:

- هرگز فرناز را به شادابی اکنون ندیده بودم.

لبخند زنان مادرانه به خواهرش می‌نگریست. پس از درنگی کوتاه رو به من کرد و پرسید:

- پیش از بالا آمدن ما درباره چه گفت‌وگو می‌کردید؟

پاسخ پرسش او را دادم. از دگرگونی دیدگاهم درباره چگونگی برخورد با دین‌مردان شگفت‌زده شد و پرسید:

- دخترها دیدگاهت را دگرگون کرده‌اند؟

از آنچه همواره در درونم بود و تلاش می‌کردم نادیده‌اش بگیرم یا از آن بگریزم سخن گفتم. بهناز گفت:

- من هم باین‌که هرگز با هیچ آخوندی سروکار نداشته‌ام، تا یادم می‌آید از آخوندها می‌ترسیده‌ام و نفرت داشته‌ام.

رو به مهین پرسیدم:

- تو چی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- در روزگاری که در هرزگی دست و پا می‌زدم با آخوندهای بسیاری سروکار داشتم.

آه کشید، سر جنباند و افزود:

- می‌پندارم نمی‌توان در گیتی پدیده‌ای نفرت‌انگیزتر از آخوند پیدا کرد.

همان‌دم فرانک فرناز و پریسا را فراخواند. دخترها یکدیگر را در آغوش گرفتند و پس از بدرد گفتن به ما به سوی دیواره رفتند. گفت‌وگو با بهناز و مهین را از سر گرفتیم. دربارهٔ چگونگی به راه انداختن آخوندکشی هم‌اندیشی می‌کردیم که فرانک آنان را فراخواند و فرمان داد خود را برای دیواره‌نوردی آماده کنند. هر سه به بالای دیواره نگرستیم. دخترها برایمان دست تکان می‌دادند. زیر لب گفتیم:

- انگار بُز کوهی هستند.

از جا برخاستیم. بهناز و مهین سرگرم انجام دادن نرمش شدند. به سوی دلارام و فرانک رفتم که داشتند کوله‌ها را برای بالا فرستادن آماده می‌کردند. دلارام سرتاپایم را برانداز کرد و گفت:

- انگار کبکت خروس می‌خواند.

خندان شانه بالا انداختم و گفتم:

- از نیرومندی دخترها در شگفتم.

فرانک گفت:

- آنان هم چون تو خوی بُری خود را بیدار کرده‌اند.

- خوی بُری؟

- بُز جانوری است بسیار هشیار و چابک که می‌تواند از سخت‌گذرترین گذرگاه‌ها و پرتگاه‌ها با آرامش بگذرد. از آنجاکه بُز ویژگی‌های شگفت‌انگیزی دارد که همسان ویژگی‌های مادران هستند، در روزگاران مادرسالاری، نگاره بُز نمادی بوده برای نشان دادن زنان نامداری که تبار خاندان‌ها به آنان می‌رسیده است. در نگاره‌های باستانی ایران زمین بُزهای فراوانی در سازه‌های گوناگون نمایش داده شده‌اند که بزرگی شاخ آنها نشان‌دهنده بزرگی خاندان‌هایی بوده که نگاره‌ها داستان فرهنگ و شایستگی و شایستگی آنان را بازگو می‌کرده‌اند.

- می‌خواهی بگویی در نگاره‌های باستانی بازمانده از روزگاران مادرسالاری بُز نمادی بوده برای سخن گفتن از زن پادشاهان کهن؟

- آری. زن پادشاهانی بارور، زندگی‌ستا و شادی‌آفرین که فرهنگ پرور و سازنده بوده‌اند؛ رهبرانی نیکوکار و آشتی‌جو که مردمان را در راه خردگرایی رهبری می‌کرده‌اند تا با دانش‌ورزی و آزمایش‌گری، بی‌گسست و خستگی‌ناپذیر در راه سازندگی و آبادگری بکوشند.

آه کشیدم و پرسیدم:

- می‌پنداری برای به دوش گرفتن رهبری آماده‌ام؟

سر جنباند و گفت:

- تا پا به میدان نگذاری هرگز آشکار نخواهد شد که آماده هستی یا نه.

سر جنباندم و گفتم:

- می‌پندارم آماده‌ام؛ می‌خواهم پا به میدان بگذارم، هرچه بادا باد.

فرانک و دلارام برایم دست زدند. دلارام پرسید:

- هنگام دیواره‌نوردی چه پیش آمد که یکباره تیزتک شدی؟

با شنیده شدن آوای سوتِ فراز، دلارام یکی از کوله‌ها را به تناب آویزان از غرغره‌های بالابر بست. فرانک هم با کشیدن تنابی که در دست داشت بالا فرستادن آن را آغاز کرد. دلارام پرسید:

- نمی‌خواهی به پرسش‌م پاسخ بدهی؟

- به یاد آوردم که همیشه از دین‌مردان نفرت داشتم و می‌پنداشتم که بی‌گمان جهان بدون دین‌مرد جهان بهتری است. می‌پندارم راهی میان‌بر برای ناکار کردن دستگاه سرکوب شاه‌دین‌مردان پیدا کرده‌ام. ابروهایش را بالا کشید. فرانک گفت:

- دلارام جان بکش بیاید پایین.

دلارام نگاهی به بالا انداخت، سپس یکی از تناب‌ها را گرفت و سرگرم پایین کشیدنش شد. فرانک گفت:

- می‌پنداشتم از نفرت پالوده شده‌ای.

- اکنون نفرتی از آنان در دلم نیست.

- بگو برای پایین کشیدن آخوندها از تخت دژ فرمانروایی چه چاره‌ای اندیشیده‌ای. سخن گفتن دربارهٔ آنچه در پندارم بافته بودم را آغاز کردم. دلارام و فرانک خاموش به سخنانم گوش می‌دادند و کوله‌ها را یکی پس از دیگری بالا می‌فرستادند. همهٔ کوله‌ها که بالا فرستاده شدند، کفگیر سخنگویی من هم به ته دیگ خورد. تا خاموش شدم، فرانک بهناز و مهین را فراخواند؛ بی‌درنگ پیش آمدند. دلارام و فرانک آنان را برای درنوردیدن دیواره آماده کردند. گامی پس رفتم تا دوستانم با آسودگی کار پشتیبانی را انجام دهند. بهناز و مهین به سادگی و شتابان دیوارهٔ کوتاه را درنوردیدند و به بالای آن رسیدند. فرانک فرمان داد آماده شوم. دست‌هایم را بر هم کوفتم و گفتم:

- آماده‌ام.

گامی پیش رفتم. به یاری دلارام تناب پشتیبان را به کمر بندم بستم و رو به فرانک گفتم:

- می‌خواهم توانمندی دست‌هایم را بیازمایم و بینم بدون یاری گرفتن از پاهایم می‌توانم بالا بروم یا نه.
- آزمایش کن.

سر بلند کرد و به فرناز که پایین را نگاه می‌کرد با انگشتانش نشانه‌ای را نشان داد، او خودش را پس کشید و کوتاه‌زمانی نگذشته دوباره نمایان شد و با دستش نشانه‌ای را نشان داد. یکی از تناب‌ها را که از غرغره‌های بالا بر آویزان بود و کمی دورتر از دیواره تاب می‌خورد را گرفتم. آوای سوت فرناز شنیده شد. فرانک گفت:

- شتاب نکن.

- به چشم... انگار هیچ کدام راه‌کارم را نپسندیدید.
- درباره‌اش گفت‌وگو خواهیم کرد.

سر جنباندم. به تناب آویزان شدم و پس از چند دم و بازدم ویژه دست جنباندم و بالا رفتن را آغاز کردم. آهسته و پیوسته تناب را دست به دست می‌کردم و بالا می‌رفتم. چشم از چشمان درخشان فرناز که خم شده و مرا می‌نگریست بر نمی‌داشتم؛ دم به دم به چهره زیبایش نزدیکتر می‌شدم. بی‌هیچ درنگی تا پایان دیواره پیکرم را بالا کشیدم و به پایه غرغره‌ها رسیدم. دست دراز شده فرناز را گرفتم، پا بر لبه دیواره نهادم. فرناز آرام مرا به سوی خود کشید؛ تا به او رسیدم در آغوشش جای گرفتم؛ چرخید و مرا گامی دورتر از لبه پرتگاه بر زمین نهاد. رویش را بوسیدم. گفت:

- نمی‌دانستم دست‌هایی چنین نیرومند داری.

خندیدم و به یاری او تناب پشتیبان را از کمر بندم باز کردم. فرناز پس از بررسی جای تناب‌های آویخته از دیواره، کوله‌های ویژه پیچ‌ها را پایین فرستاد، سپس بر لبه پرتگاه ایستاد، کمی خم شد، سوت زد و چشم به پایین دوخت.

چرخیدم و نگاهی به چکاد انداختم، چندان دور نبود. بانگ پارس زرّین گوش را از دوردست شنیدم. نگاهم به این سو و آن سو می‌دوید و جست‌وجویش می‌کرد. بهناز نزد آمد، دست به سوی چکاد گرفت و گفت:

- آنجاست.

- کجا؟

- آن سیاهی را می‌بینی؟

- آری.

- کمی بالاتر از آن، سوی چپ.

با دیدن سگ چهارچشم خندان برایش دست تکان دادم. از بهناز پرسیدم:

- می‌پنداری تا نیمروز به چکاد می‌رسیم؟

پاسخ داد:

- چندان راهی نمانده، می‌پندارم زودتر برسیم.

چرخیدم و دست بالای چشمانم گرفتم. نگاهم در کوهستان و دشت چرخ می‌زد. هیچ جنبنده‌ای ندیدم. در آسمان هم پرندۀ پر نمی‌زد. وزش باد تندی می‌گرفت و بر سوز سرما می‌افزود. مهین و پریسا سرگرم درست کردن سکویی کوچک بودند. نزدشان رفتم و پرسیدم:

- چکار می‌کنید؟

مهین پرسید:

- گرسنه نشده‌ای؟

همان‌دم آوایی از شکم برآمد. پریسا خندید. دست‌برشکم‌مالان به سوی کوله‌ام رفتم و کلنگ به دست بازگشتم. بهناز هم نزد فرناز رفت تا او را بپاید.

پس از ساختن سکویی کوچک، دست به کار شدیم تا خوراکی‌های ناشتایی را از کوله‌ها بیرون بیاوریم. داشتیم خوراکی‌ها را روی سکو می‌چیدیم که فرانک و دلارام

هم به بالای دیواره رسیدند. پیش رفتم تا به دوستانم یاری برسانم، مهین و پریسا هم به دنبال آمدند. بهناز و فرناز پیچ‌های پایه غرغره‌های بالابر را از یخچال باز کردند و سپس به از هم گشودن تکه‌های پایه سرگرم شدند. فرانک و دلارام هم تناب‌ها را گرد آوردند. شتابان همه ابزارها را گرد آوردیم و در کوله‌ها جا دادیم.

اخمی در چهره فرانک و دلارام نمایان بود که نگرانم می‌کرد. گرد هم نشستیم تا ناشتایی بخوریم؛ هنوز دست به خوراک نشده بودیم که زرتین گوش هم به ما پیوست. آن دوست پشمالو را به بر گرفتیم و سرگرم نوازشش شدم. مهین رو به دلارام پرسید:

- خوبی؟

- خوبم، تو خوبی؟

مهین شانه بالا انداخت و گفت:

- گره افتاده بر ابروانت چیز دیگری می‌گوید.

دلارام خندید و نگاهم کرد. گفتم:

- سراپا گوشم تا دیدگاهتان را بشنوم.

سر چرخاند و به فرانک نگریست. فرانک گفت:

- چاره‌ای که برای بازداشتن آخوندها از برافروختن جنگ اندیشیده‌ای تیغ دولبه

است. آخوندها از روزی که بر کشورمان دژفرمانروا شده‌اند دست به کشتار

گشوده‌اند، بی‌گمان با آغاز آخوندکشی دیوانه‌وار بر کشتار خواهند افزود. چه‌بسا

چرخه کشتاری راه بیفتد که ما را به ناکجاآباد بکشاند.

- اگر آخوندکشی چاره کار نیست، چگونه می‌توان از برافروخته شدن جنگ

پیشگیری کرد؟

- نمی‌دانم.

فرناز گفت:

- جنگ آغاز شده، هر روز داریم کشته می‌دهیم، زمان آن رسیده که آنان هم

کشته بدهند.

دلارام گفت:

- کشتن دیگری، هر که باشد، اهریمنی‌ترین کنش گیتیایی است که روان مردم را به گونه‌ای دگرگون می‌کند که دیگر نمی‌تواند فرهنگ‌پرور و سازنده‌ی سازه‌ای نیک باشد.

- می‌پنداری با زنگی مستی که تیغ به دست برای کشتن ما به میدان آمده باید چه کنیم؟

- بی‌گمان نخست باید تیغ از دست او بگیریم.

- با چنگ و دندان چه خواهی کرد؟

- می‌توانیم او را به بند بکشیم تا نتواند به کسی آسیب برساند.

- بر پایه‌ی آنچه تاکنون به ما یاد داده‌اید، ضحاک در واپسین گریختنش از بند باید کشته شود، باز می‌خواهی آن را به بند بکشی؟

- می‌دانی که ضحاک نمادی بوده است برای سخن گفتن از دین تازی، دین را نابود خواهیم کرد نه دینداران را.

- دینداران تا بتوانند کشتار خواهند کرد تا دیشان نابود نشود.

- اگر آخوندی نباشد که دینداران را به کشتار و مردم‌آزاری برانگیزد آنان کاری با کسی نخواهند داشت؛ همه‌ی ما با کسانی بزرگ شده‌ایم که دیندار بوده‌اند و بسیاری هنوز دیندار هستند؛ چند تن از خویشاوندان، دوستان و آشنایان دیندارت را می‌شناسی که با آخوندها همدل و همراه باشند.

- آفرین بر تو. خودت می‌گویی اگر آخوند نباشد جنگی در نخواهد گرفت، پس چرا آخوندکشی را چاره‌ی کار نمی‌پنداری؟

- به گمانم می‌توان کاری کرد که آخوندها به دینداران دسترسی نداشته باشند.

- در جهان امروزی چنین کاری ناشدنی است. آخوندها هر جای گیتی هم به بند کشیده شوند راهی پیدا خواهند کرد تا دینداران شست‌وشوی مغزی داده‌شده را بر آزادگان بشورانند.

فرانک گفت:

- نباید دست زنان به کشتن آلوده شود. اگر هم برای پایین کشیدن آخوندها از تخت دژفرمانروایی نیاز به کشتار باشد، باید مردان این کار را انجام بدهند.
فرناز و پریسا به هم نگاه کردند. چشمانشان می‌درخشید و لبخندی نمایانده امید بر لب‌هایشان دیده می‌شد. می‌دانستم که آنان از سال‌ها پیش با شاهین همدم هستند و بیش از ما با او هم‌نشینی و هم‌سخنی دارند. آه کشیدم، سپس بلند و کشار گفتم:

- وای دلم.

دلارام با نگرانی پرسید:

- چه شد؟

خندان گفتم:

- روده کوچکم دارد روده بزرگم را می‌خورد.

- وا!

همه خندیدیم، دلارام سرجنبان بفرمایدی کشار گفت و برایم انگشت اشاره جنباند. دست به خوراک شدیم تا با خوردن ناشتایی برای برداشتن واپسین گام‌ها آماده شویم.

پس از خوردن ناشتایی از جا برخاستیم و راه افتادیم. وزش باد تندی گرفته بود. آهسته و پیوسته پیش می‌رفتیم و اندک‌اندک از شیب راه کم می‌شد. زرین‌گوش جلوداری می‌کرد تا بهترین راه را نشانم بدهد. چندین گام مانده به بلندای چکاد، از گذرگاه وزش باد بیرون رفتیم. دمی ژرف فرو بردم و آن را با بازدمی تند بیرون دادم. بر شتاب گام‌هایم افزوده شد. نرسیده به بلندای چکاد ایستادم تا دوستانم به من برسند و با هم دوش به دوش یکدیگر و دست در دست هم واپسین گام‌ها را برداریم. دوستانم از راه رسیدند و در چپ و راستم ایستادند. دست یکدیگر را گرفتیم. پریسا آغاز به شمارش وارونه کرد:

- هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک.

جیغ زنان آغاز به دویدن کردیم و خود را به بلندای دماوند رساندیم و بی‌درنگ جشن آغاز کردیم و شادمانه سرگرم دست‌افشانی و پایکوبی شدیم. پس از کوتاه‌زمانی که به جشن و شادی گذرانیدیم. از بلندای دماوند پیرامونم را نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد سپیدی فریبنده‌ای دیده می‌شد که بر کوهستان، دشت‌ها و جنگل دامن گسترده بود.

سرشار از شادی و امید کنار هم ایستادیم؛ مهین سوی راستم و فرانک سوی چپم ایستاده بودند. دست‌های یکدیگر را گرفتیم و پای‌کوبان، رو به خورشید که در میانهٔ آسمان می‌درخشید سرود همبستگی خواندیم.

پس از همخوانی سرود «ای ایران»، فرانک گفت:

- بار دیگر با هم پیمان می‌بندیم که تا به آرمان خود نرسیم از پا نشینیم.
پا بر زمین کوفتیم و هم‌آوا آنچه فرانک گفته بود را بازگفتیم. دلارام گفت:
- «برای توی کوچه رقصیدن»^۱.

فرناز که کنار او ایستاده بود فریاد زد:

- «برای تغییر مغزها که پوسیده‌ن».

پریسا گفت:

- «برای نخبه‌های زندانی».

بهناز گفت:

- «برای دانش‌آموزا».

مهین گفت:

۱- پس از کشته شدن «مهسا امینی» و آغاز جنبش «زن، زندگی، آزادی» هر کدام از کاربران توئیتر دلیلی «برای» شرکت در جنبش عنوان می‌کرد؛ «شروین حاجی‌پور» با برگزیدن شماری از توییته‌ها با متن آنها ترانهٔ «برای...» را ساخت و به زیبایی اجرا کرد که بازتابی ملی و جهانی یافت.

پادشاهی شهین ۳۷۰

- «برای آینده».

گفتم:

- «برای زن، زندگی، آزادی».

فرانک گفت:

- «برای آزادی».

هم‌آوا فریاد برآوردیم:

- «برای آزادی، برای آزادی، برای آزادی».

شاهین پارسى

کرج - ۲۵۶۱/۸/۲

خوانندگان گرامی، برداشت‌ها و پیشنهادهای خردگیریهائیتان را دربارهٔ داستانی که خواندید با نویسندهٔ آن در میان بگذارید تا او را برای نوشتن داستان‌هایی دیگر یاری برسانید. شاد و به‌روزگار باشید.

نشانی نویسنده: shahin.p.1400@gmail.com